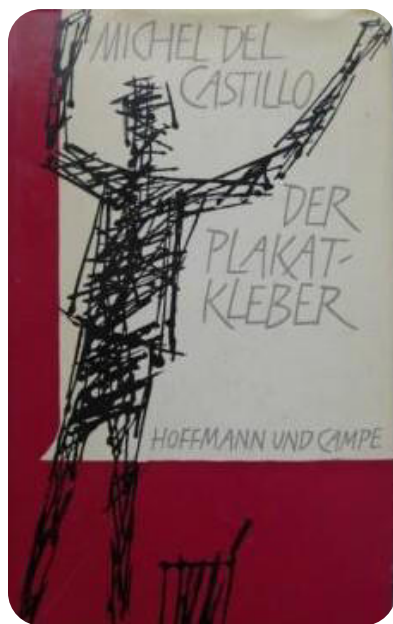


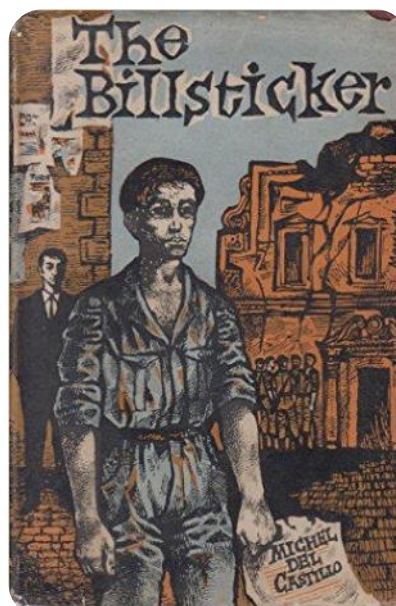
زندگیا

میکل دل کاستیلو / پیر پیرودی

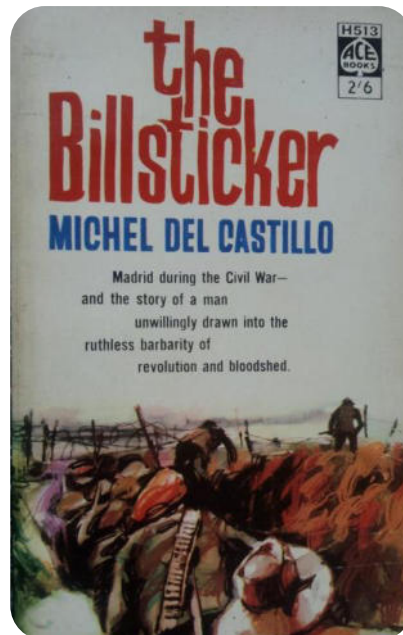
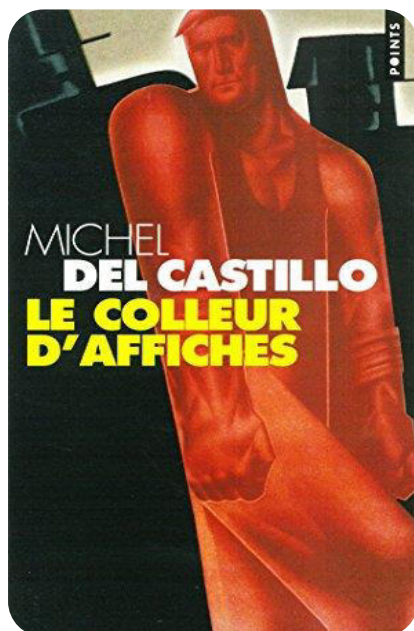
دو طرح جلد کتاب زنده ها به زبان آلمانی



طرح جلد به زبان اصلی فرانسوی



طرح جلد به زبان انگلیسی



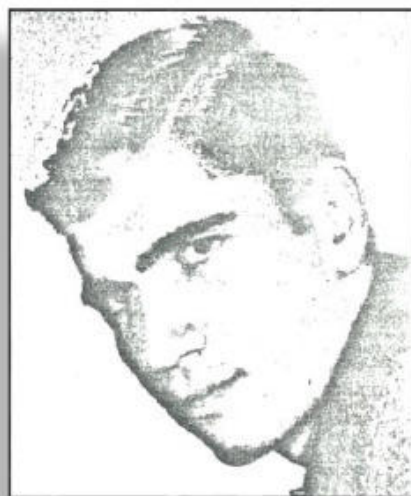
هر زمان از رفته ها یاد یست با همه خاموش بودن ها

نمیتوان باور داشت متا نمیتوان به خیال آورد



ولی واقعیت این است که سالی بر مرگ جانسوز امیر بهبودی میگذرد میکوشم تا به نیروی خیال سالها به قهقرا برگردم تا امیر بهبودی شاگرد فوب عزیز و صمیمی ام را پشت نیمکت‌های کلاس ببینم. امیر با قیود بیجا و ففقان آور محیط مخالف بود و با تمام وجودش عدم تناسب موقع را مس میکرد و میفخواست مدیت و مکایتی باشد از عشق‌های راستین و آتشین که می سوزاند و می گذارد و هستی را رنگ و جلایی تازه می بفشد. شگفتی آور بود که پسری با این سن و سال سودای عشق‌هایی این گونه برتر و انسانی در سر می پروراند. و از درد، فقر و محایق تلخ و جزئیات فجیع زندگی سفن می راند و در عین حال از پدیده های زیبای زندگی انسانی بشدت لذت می برد. امیر دوست داشت که بیش از هر چیز دوست بدارد. هرگز از زبانش کلامی جز بفاطر فوشبفتی دیگران نگذشت و آنچه ایثار کرد چشمه های برکت و زیبایی بود که از قلم فکر و اندیشه اش

تراوش کرد و درفتان بن سوخته و بی پناه را آبیاری و پر بار کرد. بیندیشیم به زنده ها که امیر در کتاب فود زنده ها باور داشت و اگر زنده ها کسانی هستند که امیر آرزو داشت نه بر مال او که بر مال فود باید اشک مسرت و ندامت بریزیم. امیر در قلب ما زنده است. و از این پس همراه کتابش زنده ها بفانه تمام بردارهای هموطنش فواهد رفت و کنار مردمی که به آنها عشق می ورزید فواهد نشست و برایشان از امید سفن فواهد گفت. ابدیت او به ما نیرو می دهد تا ناله و استغاثه فود را فریادی کنیم و برای زندگی بهتر و انسانی تر سرودی تازه بفوانیم.



مردگان همسایگانی اند که از مال هم بی فبرند

و ما زنده های فوبی باشیم

ایرج فرهاد آزاد

نوزدهم مهر ماه ۱۳۵۸

امیر بهبودی از میان ما رفت او زندگیش را در راه اعتقاد به فوشبفتی همه انسانها ایثار کرد باشد که صداقت و ایمان او بیدار باش قافله هفتگان شود. یادش در قلب همه یارانش عزیز و گرامی است.

ایرج فرهاد آزاد . دکتر علیرضا نوری زاده . کاظم مرتضوی . هاشم منفرد . دکتر مرتضی میرافتابی . فلیل فرساد . کیوان برازنده . دکتریران اسلامی دوست . مصطفی اورنگ . قباد قبادیان . امد بهبهانی

پسری می‌گفت : شرط می‌بندم که
فاشیست‌ها پیروز نشوند ، شاید اسلحه
نداشته باشیم ، اما شهادت که داریم ...

میکل دل کاستیلو

زن ده

(The Billsticker)

امیر بهبودی



زندہا

میکل دل کاسٹیو

امیر بھودی

چاپ اول، بہار ۱۳۵۲

چاپ دوم، ۲۵۳۵

چاپ سوم، ۲۵۳۷ بہار

انتشارات معلم

چاپ آہنا

قسمت اول

فصل اول

اونلی چشمانش را باز کرد . مادرش داشت روغن داغکنها را بهم میزد و آهسته زیر لب حرفهایی میزد . اونلی آرام دراز کشیده و از گوشه چشمانش به او نگاه میکرد . مادر با سرو صدا جلو و عقب میرفت . صورتش کشیده و موهایش جوگندمی بود . همان لباس سیاه همیشگی اش را به تن داشت و اسپادریل پوشیده بود . از سنش پیرتر مینمود . مرد جوان اندیشید : دلش کار است . مادر بطرف او برگشت . اونلی چشمانش را بست . دلش نمیخواست با او صحبت کند ، چه ، میدانست بلافاصله شروع بشکایت از بدرفتاری پدرش میکند .

اونلی فکر کرد : و ته دلش بدرفتاری پدر را هم واقماً دوست دارد . اما بلافاصله بفکر اقتاد که : اصلاً او این را از کجا میدانست ؟ او هیچ چیز از پدر و مادرش نمیدانست . مثل این بود که آنها همیشه برای او بیگانه بوده اند . او هیچوقت چیزی جزمشت و لگد و بدرفتاری از آنها ندیده بود . از این فکر دندانهایش را محکم بهم سائید و زیر لب گفت : «سرامزادها» - «بلند شو ! بنو میگویم ، بلند شو»

فرانسيسكو بگريه افتاد . او برادر كوچكتر او نلی بود ، مادرش هر روز او را به ربهانه‌ای كه بود ، میزد . همیشه یا لكش میزد و یا با مشت‌هایش بشك و سر و رویش میكوفت . بچه همانطور گریه میكرد .
- بلند شو حیوان كثیف .

او نلی آرام دراز كشیده بود . وقتی بسن و سال فرانسيسكو بود ، او هم كتك میخورد ، اما هیچوقت گریه نمیكرد . خودش را نكهمیداشت و فحش را با فحش جواب میداد و بهمین جهت هم بود كه كونسولو را از كوره در میبرد . اما فرانسيسكو ضعیف بود . او نلی آدم‌هایی را كه گریه میكرد نندوست نمیداشت ، لیكن برادر كوچكش را دوست داشت .
- زدن بچه را تمام كرده‌ای یا نه ؟

- خوب ، كه تو بیداری ! من هر كاری دلم بخواهد میكنم ، شنیدی ؟ اگر دوست نداری ، میتوانی بلند شوی و بروی بیرون . اینجا خانه منست . اگر هم بخواهم برادرت را بزدم ، میزنم . فهمیدی ؟ او نلی به آرامی به پاخواست . او با لباس ، بر تشكی كه روی زمین بود ، خوابیده بود . انگشتان استخوانیش را میان موهایش فرو برد و بطرف مادرش رفت . مادر صقب رفت . صدا زد : مانوئل ، مانوئل !

- میتوانی او را آنطور كه واقماً دلت میخواهد صدا كنی . تو هم مثل من خوب میدانی كه او يك دائم‌الخمر است .
- به توجه مربوط است ؟ پدرت هر كار بخواهد میكند . تو راحتش بگذار .

او نلی به آرامی بطرف او رفت . با صدائی آرام گفت : « گوش كن پسر - جادو . اگر دوباره ببینم كه برادرم را میزنی برایت بد میشود . فهمیدی ؟ آنوقت از اینجا میروم و هرگز برنخواهم گشت . ولت میكنم تا از گرسنگی بمیری ، هم تو را و هم شوهر حرامزاده‌ات را .
كونسولو جلویش ایستاد . چشمان ریز سیاهش چون ذغالی بر آفر وخته برق میزد . دندانهایش را بهم سایید .

- توحق نداری اینطوری با من حرف بزنی . من مادرت هستم ، میشنوی ؟
مادرت .

اونلی با حالتی تحقیرآمیز به اونگریست : تو ، مادر من ؟ تو اصلاً
نمیدانی مادر بودن یعنی چه .

کونسلو بطرف او پرید و موهای او را چنگ زد . اونلی تقریباً فریادی
از درد برآورد . باحرکتی ناگهانی خودش را آزاد کرد . خشمگین و عصبانی
مشتهایش را گره کرد و ضربهای به او زد ، بار دیگر و بار دیگر ، سه بار ،
چهار بار ، بیست بار او را زد . مادر ناله ای کرد و برکف اطاق افتاد . اونلی
همچنان او را میزد و فرانسیسکو تشویقش میکرد .

- اونلی ، بکشش ، بکشش .

اونلی بطرف برادرش برگشت و با صدائی خسته گفت : پروبیرون بازی

کن

- هیچ چی نخورده ام .

- حالا وقت غذا خوردن نیست .

- شام هم نخورده ام .

اونلی غمناک برادرش را نگریست و بطرف او رفت . طفل خود را عقب

کشید و صورتش را در بازوهایش پنهان کرد .

- قترس پاگو ، نمیخواهم بزنمت .

آرام بر موهای مجعد و سیاه پسرک دست کشید . بچه داشت میلرزد .

- تو که از من نمیترسی ، هان ؟

- نه .

- پس چرا داری میلرزی ؟

فرانسیسکو ده ساله بود . چشمانی سیاه ، بینی ای کوتاه و پهن و لبهایی

کلفت داشت .

- بگو ببینم پاگو ، وقتی من اینجا نیستم چکار میکنی ؟

پسریا تعجب به او نگاه کرد .

- بازی میکنم .

- بچه های دیگر اذیت میکنند ؟

فرانسیسکو سرش را خم کرد . چشمانش را پرده ای از آشک پوشاند .

بینی اش تکان خورد . دندانهایش را بهم سایید .

اونلی پرسید : همیشه اذیت میکنند ؟
فرانسيسكو شانه‌هايش را بالا انداخت .
- چرا جلوشان درنمآيي ؟

- من مريضم .

- از کجا ميداني مريضی ؟

- همین حالا فهميدم .

- چته ؟ کجايت درد ميکند ؟

- همه جايم .

اونلی سر برادرش را محکم بسينه‌اش چسباند . غمی ناگهانی احساس
کرد . دلش ميخواست همه آن غم را يکباره و همان آن نابودکند . محله را ،
کلبه‌ای را که آنان درش زندگی ميکردند و پدر و مادرش را .

- وقتی بزرگ شدي دلت ميخواهد چکاره بشوي ؟

- دلم ميخواهد مثل آلمان‌دوی پير بشوم . تسروميت بزئم و اسکن در

بياورم .

- نگو اسکن پاگو . بگو پول .

- فرق نميکند .

- نه فرق ميکند . اسکن عاميانه است .

- اينجا همه ميگويند اسکن .

اونلی يکی دولحظه ساکت شد . سپس با لحنی آرام پرسيد : پاساگو ،

دلت ميخواهد از اين محله بروی ؟

- منظورت از رفتن چيست ؟

- دلت ميخواهد توی يك خانه حقيقي در شهر زندگی کنی ؟

پسر شانه‌اش را بالا انداخت .

- من نميخواهم آن لعتنی هم بيايد .

- چی ؟

- او هم میآيد ؟

- منظورت از او کيست ؟

- کونسولو .

- مادرمان ؟

- آره .

باز هم سکوت برقرار شد . او نلی خسته بود و هیچ چیز بفکرش نمی-
رسید که بگوید . چشمانش را بست . پرسید :

- تو او را دوست نداری ؟

- کی را ؟

- مادرت را .

- مادرت را !

- از او بدم میاید ! او يك بدکاره است !

- پاکو، تو حق نداری این حرف را بزنی .

- ولی من میدانم . خودم دیروز او ' با ژویال پرتوی بیابانی دیدم .

قائم شده بودم و همه چیز را دیدم .

او نلی جواب نداد . دستش را در جیب برد و يك پرتا به سرادش

داد .

- مال من است ؟

- آره . بزو چیزی بخور و بخور .

فرانسیسکو از کلبه بیرون دوید . او نلی چند لحظه بی حرکت ایستاد ، سپس روی نیمکتی کنار دیوار نشست و کنجکاوانه به اطراف نگریست ؛ دوتشک و يك ميز آشپزخانه روی کف اطاق بود و پرده ای رنگه و رورفته ، که اطاق را به دو قسمت میکرد ، و يك اجاق آشپزی . پشت پرده ، تخت خوابی بزرگ بود که چهارچوب داشت که دور آن را پسرده میکشیدند ، پدرو مادرش آنجا میخوابیدند . مادرش همه ی دیوارها را از عکسهای مقدسین و اماکن مقدس پوشانده بود . لبهای او نلی از غم بهم پیچیده بود . او هیچ خانه ای ، جز همین کلبه کثیف و آزار دهنده را نمیشناخت . همه ی کودکیش میان این چهار دیوار جذام زده گذشته بود . اما حالا دیگر اصلا نمیتوانست آن را تحمل کند . با حرکتی عصبی دستهایش را در هم پیچید . چگونه میتوانست اینجا را ترک کند و کجا میتوانست برود ؟ آنقدر کم پول گیر میآورد که فقط میتوانست خود را از گرسنگی برهاند و پیدا کردن مسکنی ابدان هم برایش امکان نداشت . هیچکس

به کسی که اهل محله باشد کار نمیداد . دستهایش را بهم میپیچید و ازهم باز میکرد و سپس درموهایش فرو میبرد . زیرلب زمزمه کرد : احمقانه است . ناگهان به یاد مادرش افتاد . او هنوز روی زمین افتاده بود . شانههای لاغرش از گریه‌ای آرام میلرزید . او نلی دلش میخواست بازهم او را بزند ، میخواست همه‌ی غم و غصه‌اش را بر او خالی کند . برخاست و به آنطرف اطاق رفت کونسولو او را دید که داشت میامد و شروع به فریاد کشیدن کرد : او نلی ، حقیقت نداره قسم میخورم که راست نیست ! فرانسیسکو دروغ میگوید او از من بدش میآید . بجان خودم قسم میخورم که ..

- بلند شو .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد . دوباره او نلی به تندی گفت : بلند شو . کونسولو اطاعت کرد . بینی‌اش را پاک کرد ، دامنش را صاف کرد و شروع کرد به گفتن چیزهایی . اما او نلی گوش نمیداد . او دیگر به آخر خط رسیده بود ، قربانی خستگی و نومیدی بی‌سرانجامی شده بود و چون آدمی بی‌اراده عمل میکرد . بازوی مادرش را گرفت و از کلبه بیرون کشید .

او را در میان تنها خیابان محله و میان کلبه‌ها و آلو نکه‌های بدریخت ، به جلو میراند . هوا بوی مدفوع ، شراب قرمز و ته سیگار میداد . ساکنان محله جلوی درهاشان بودند . حدس زده بودند که اتفاقی خواهد افتاد و بهمین جهت ، در حالیکه دست و سرشان را تکان میدادند ، به دنبال او نلی حرکت میکردند .

یکی پرسید : چی شده ؟

- کونسولو .

سومی در حالیکه ابراز رضایت میکرد ، اضافه کرد : حقش است . او نلی وانمود میکرد که هیچ چیز نمیشنود و نمی‌بیند . همه‌ی محله را پیمود و جلوی کلبه‌ای چوپین که از رطوبت پوسیده شده بود و نزدیک بیابانی کنار جاده مادرید قرار داشت ، ایستاد . بالای در ، روی تابلو نوشته شده بود : شراب - فروشی . زیر تابلو مردی کوتاه قد با چشمانی سیاه و موهای تنگ ایستاده بود . او جمعیتی را که نزدیک میشد ، بدون اینکه ظاهراً تعجبی بکند ، می‌دید ، او نلی جلوی او توقف کرد . دو مرد بی آنکه کلمه‌ای بگویند یکدیگر را در انداز

کردند. تماشاگرها ساکت شدند و چند قدمی عقب رفتند. او نلی مادرش را
بطرف کلبه پرت کرد و با صدائی خشن پرسید: این را میشناسی؟
- مادرت را؟ او یکی از بهترین مشتریهای هست ، گرجه يك مقداری
بدهکاراست

- حرفش را نزن . صدای او نلی آرام و تهدیدآمیز بود .

- چه میخواهی؟

- میخواهم بدانم پربروز عصر با او چکار میکردی .

ژویال، یکی از آن لبخندهای بی معنی دون ژوانی مانند هنرپیشههای

سینما را زد: راستی راستی میخواهی بدانی؟

- آره .

- خودت این بلا را سرخودت آوردی بچه جان . مادرت تنها بود .

حسنه بود . بمن گفت که پدرت دیگر خیلی قوی نیست که بتواند راضی کند.

خوب ، از آنجا که من آدم دلیر.....

صدای خنده از مردم برخاست . او نلی از شرم سرخ شد . عرق از پیشانی اش

فروریخت . چاقویش را بیرون آورد و آرام بازش کرد ، صدای بیرون پریدن

تیفه ، در سکوت طنین انداخت . تماشاگرها عقب تر رفتند و فریاد تشویق آمیز

کشیدند . زنها ردیف جلو بودند .

- او نلی کارش را بکن ، سرش را بگیر .

- تفرس پسر جان .

- داری از شرافت مادرت دفاع میکنی .

ژویال هم بنوبه خود چاقویی از جیب بیرون آورد و بای پروائی به او نلی

نگاه کرد .

- برات خیلی بد میشود .

ژویال بطرف او رفت ، اما او نلی از جلویش کنار رفت . به مرد خیره

شده و کوچکترین حرکت او را زیر نظر داشت . همه وجود او را میلی

و حسنتناک به کشتن در بر گرفته بود . تنفزی وحشتناک و خوشایند را در خود

حسن میکرد . ژویال باید بمیرد ، چشمان او نلی ، بسان تیفه چاقویش سرد ،

بی روح و بران شده بود . اعصابش کشیده و دندانهایش بهم قفل شده بود . همه

یذنیش آماده بود که بجهد . ژویال بصورت دایره حرکت میکرد و او نلی بدور خود میگشت که روبروی او باشد . چشمان آن دو بهم دوخته شده بود . مترصد کسوجکترین حواس پرتی یا کمترین علامت خستگی بودند . بچهها روی پنجه‌های پاهایشان ایستاده بودند تا بهتر ببینند . زنها نفس نفس میزدند . ژویال ناگهان خود را بسوی حریش انداخت ، ولسی او نلی به تندی خود را کنار کشید . ژویال تعادلش را از دست داد ، لغزید و به زمین افتاد . چاقوازدستش بیرون افتاد و او نلی پایش را روی آن گذاشت . ژویال چشمانش را کاملاً باز کرد و باترسی دردناک به حریش پیروزش خیره شد . سکوت سنگین ترمیشد . ژویال رنگش پرید و عرقی چسبناک بر پیشانی اش نشست . زیر لب گفت :

— میخواهم توضیح بدهم . بگذار توضیح

صورت او نلی بی حرکت بود . دستش را بالا برد و با خشم فرود آورد . ژویال بیهوده کوشید که جلوی ضربه را بگیرد . چون سگی مجروح فریادی سخت کشید و رگه‌ای خون سیاه از دهانش سرازیر شد . او نلی پایش را روی بدن حریش گذاشت و چاقو را بیرون کشید . سپس سه ضربه دیگر به او زد . چشمانش از اشک خیس بود و دستانش میلرزید .

برخاست و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد ، دور شد . جمعیت با حالتی احترام آمیز از جلوی کفار رفتند . مادرش گوشه‌ای ایستاده بود و میگریست . بچهها دور بدن ژویال جمع شده بودند و باران لگد را بر آن فرو می‌آوردند . زنان با صورت شرمسار ، میخندیدند و مردان با صدائی آرام درباره روش دعوا یا هم بحث میکردند .

او نلی به کلبه اش بازگشت . در حالیکه شانه‌هایش پائین افتاده بود ، قدم برمیداشت . حالش داشت بهم میخورد . او نه از اینکه ژویال را کشته بود ناراحت بود و نه از اینکه آنقدر در مواجه شدن با مرگ ترسیده بود ، وحشت میکرد . او به همه‌ی این چیزها عادت داشت . بجگی او پر بود از دعوای فردی و جمعی . در محله همیشه چنین بود . نه ، او از هیچ چیز پشیمان نبود . ولی داستی او چه کرده بود ؟ مردی را نابود ساخته بود در حالیکه این محله بود که میبایست نابود میشد ، چشمانش را بست احساس کرد که میخواهد استراحت کند . وارد کلبه شد و دید که پسرش روی نیمکتی نشسته است . پسرش مردی

متوسط القامت ، با چشمانی قهوه‌ای و موهای کاملاً سفید بود . پیراهنی سفید به تن ، و شلوار سیاهی به پا داشت ، و کلاه پشمی کثیفی سرش بود که هیچوقت ، حتی موقع خواب هم از سرش برنمی‌داشت . او نلی به او سلام نکرد . یکی از کوشه‌های میز را باز کرد ، بسته‌ای محتوی تمسیگار بیرون آورد ، چند تا از آنها را پاره کرد و از تنباکوی آنها سیگاری برای خودش درست کرد . گفت : تنباکو خیلی کم مانده ، بهتر است بروی بیرون و کمی تمسیگار جمع کنی .

مرد مست گفت : من مریضم

اونلی چشمانش را کاملاً باز نمود و پدرش را به تحقیر سر تا پا ورنده‌از کرد . پند سرفه‌ای کرد و روی زمین تف انداخت . اونلی گفت :
- منم حالا درست باندازه تو مریضم ، با اینحال باید هر روز بروم کار کنم تا تو بتوانی شکمت را پر کنی .

مست ناله‌ای کرد و زیر لب گفت : هیچ کس مرا دوست ندارد ، هیچ کی مرا دوست ندارد . من آدم بدبختی‌ام

اونلی جواب نداد . او بین تنفر و ترحم قرار گرفته بود . دلش میخواست به او بگوید که دوستش دارد ، به او بگوید که با وجود همه‌ی کثافتها و کارهای زشتشان باز هم همه‌ی آنها را دوست دارد و حتی خیلی خوب در ماند گیشان را حس میکند . بسا وجود این ساکت ماند ، چشمانش را بست و سرش را با دستهایش نگهداشت . سیگار بر لبش میلرزید . پدرش گفت :
- اگر تو بخواهی میروم .

- مهم نیست . خودم توی لاکستلاتا چند تائی جمع میکنم ،

اونلی به پا خاست و کلبه را ترک کرد . پدرش به دنبال او میآمد . بیرون ، بچه‌ها داشتند بازی میکردند ، بهم فحش میدادند و سنگ میزدند . چند تن از ساکنان پیرمحل ، در حالیکه کلاه‌هاشان را تاروی چشمانشان پائین کشیده بودند و داشتند تمسیگارها را از روی زمین جمع میکردند ، زیر آفتاب دولا شده بودند . اونلی به بیابانی رفت . سوپورها زباله‌های مادرید را در آنجا میریختند . قدمهایش را تندتر کرد . ناگهان صدای پدرش را شنید که کم کم میخواست . برگشت و دید که مست ، در گودالی پر از گل نشسته است . چند بچه دور او جمع شده و او را بیشتر در گل فرو میبردند . اونلی کمی صبر کرد . تنی به زمین انداخت و به راه افتاد .

فصل دوم

وقتی او نلی به محل کار گران رسید ، ناچار شد دقایقی چند جلوی در توقف کند. همه ی همکارانش آنجا بودند . با حرکت آرام سر ، به آنها سلام کرد و رفت کنار دامپرز ایستاد .

دامپرز مردی بود در حدود سی ساله ، با موهای سیاه و براق ، چشمانی مشکی و بینی ای نازک و کشیده . گرچه در بودگوس متولد شده بود ، اما زبان کاستیلیایی را آرام ولی کاملاً روان صحبت میکرد . او نلی خیلی کم در باره او میدانست . چرا که دامپرز هرگز درباره خودش حرفی نمیزد . با وجود این دومرد با هم دوست شده بودند .

- سلام .

دامپرز سرش را بلند کرد و با محبت لبخند زد .

- سلام .

او نلی لحظه ای مکث کرد و ناگهان تصمیمش را گرفت . گفت :

- من مردی را کشته ام .

مثل اینکه دوستش صدای او را نشنیده بود . ناگهان پرسید :

- يك بورژوا ؟

- نه ، يك فرد در محلمان . او به ما درم تجاوز کرده بود .
دو مرد به صدای آهسته با هم حرف میزدند ، گویی در مراسم اعتراف
هستند .

- آیا تو او را به خاطر اینکه با مادرت خوابیده بود کشتی ؟
اونلی فوراً جواب نداد . پیشانی اش میسوخت . دلش میخواست دست
سرد و نمناک زنی را بر صورتش حس میکرد . با صدائی آرام جواب داد :
- نه . میدانم چرا او را کشتم . مثل اینکه دیوانه شده بودم . چیزی
که باعث شد او را بکشم محله بود . میفهمی ؟
- خیلی خوب .

سکوت برقرار شد . عابرین به آن دو دوست خیره میشدند . اسپادهای
اونلی سوراخ سوراخ ، شلوارش وصله دار و پیراهنش پاره بود .
اونلی پرسید : نمیخواهی چیزی بگویی ؟

- میخواهی چه چیزی از من بشنوی ؟ رامبرزمکت کرد ، سپس پرسید :
فکر میکنی پلیس چیزی در مورد آن بفهمد ؟ اونلی به تلخی لبخند زد .
- هرگز . برای آنها چه اهمیتی دارد که توی محله یکی کمتر یا بیشتر
از ما وجود داشته باشد ؟ اما این چیزی نبود که من میخواستم در مورد آن
با تو صحبت کنم .

و پس از لحظه ای ادامه داد : تو میتوانی بفهمی که چطور ممکن است
یکی ، دیگری را بکشد ؟

- بله ، اما فکر میکنم احمقانه باشد .

- چه چیزی احمقانه است ؟

- کاری که تو کردی .

اونلی پا فشاری نکرد . رامبرزهر گز نمیگوید بفهمد یا اینکه خودش
را جای کس دیگری بگذارد . او مثل يك قاضی حرفهایش را بر اساس قانونی
غیر قابل شکستن و محترم میزد . گفتارش همیشه کوتاه و رک بود . اونلی احساس
ناراحتی میکرد و دلش میخواست به دوستش بگوید که ... راستی چه چیز را
دوست داشت به او بگوید ؟ گرسنگی ، فقر یا نکبتش را . همه آن چیزهایی را

که آنقدر صحبت کردن در باره‌شان برایش سخت بود .

دامیرز گفتی همه افکار او را میخواند ، ادامه داد : تو يك انسان را کشته‌ای ، که چه ؟ محله هنوز وجود دارد و تو ناچاراً به زندگی کردن در آن ادامه خواهی داد . کار تو هیچ چیز را عوض نکرده ، بنابراین عملی پیوده بوده . هر عملی که منتج به جنبش معلوم اجتماعی نشود عملی است بی‌بهره ؛ یعنی بدون نتیجه .

دامیرز اغلب چنین میگفت . اولی اینها را درک نمیکرد ، لیکن فکر میکرد نظر دوستش خیلی ساده و محدود بود . او بطور مفشوشی احساس میکرد که حقیقت بطریقی محدود پیچیده است . اما نمیتوانست این احساس را به قالب کلمات بریزد ، از این روسکوت اختیار کرد . دامیرز گفت :

- باید به کار بانچل بیایی ، آنوقت بهتر چیزها را درک خواهی کرد .
- چه چیزی را درک میکنم ؟

- همه چیز . مثلاً اینکه انسان بودن درعین اینکه چیز خوبیست ، چیز تنفر آوری هم هست .

اولی چشمانش را به زمین دوخت . دامیرز در گذشته چند بار از او خواسته بود که با او به کار بانچل برود . اما او همیشه این پیشنهاد را رد کرده بود ، زیرا از سیاست میترسید . آخر سیاست چه نقشی میتواند در زندگی‌اش داشته باشد ؟ لیکن از امروز صبح او بهر گاهی چنگک میانداخت ، جواب داد : اگر تو بخوای ، می‌آیم .

- فردا ؟

- بسیار خوب .

دامیرز لبخند زد .

- تو يك مرد خواهی شد .

- تو اینطور فکر میکنی ؟

- مطمئنم .

ژنگی صدا در آمد و دو دوست به سالنی بزرگه وارد شدند ، دیوارهای سالن از رطوبت عرق کرده بود . لحظاتی چند ، میان صف و پشت پیشخوانی ایستادند . کارمندی يك ژتون غذا و يك اسکناس پنج پرتایی به آنها داد .

دامیرز پرسید :

- غذای امروز چیست ؟

- کالو کریم .

مردان طبق‌های ساندویچ را روی شانمه‌اشان گذاشتند و يك يك از سالن خارج شدند . خیابان از جمعیت رنگارنگ پسرشد . آسمان، آبی و آفتاب گرم بود . هوا بوی غذای پخته-میداد . مردان جوان خوش پوش بر تراس‌های کافه ها نشسته ، آبجو و چیپس می‌خوردند . حفره‌ای از درد شکم اوئلی را آزار میداد . احساس گچی میکرد . او از دیدن کیلاهای پر از آبجو تقریباً گریه‌اش گرفت ، کوشید تا حسن‌کنه آبجو چه مزه‌ای دارد ، اما نتوانست . آخرین باری که آبجو نوشیده بود دوازدهم اکتبر بود . از آن تاریخ که توانسته بود لیوانی آبجو بدست بیاورد ، هفت ماه گذشته بود . آن بوژوهای جوان در مدت این هفت ماه ، چند شیشه خالی کرده بودند ؟ آنان هر روز با لباسهای متفاوت و کفشهای نوک تیز و واگس زده‌شان می‌آمدند و آنجا می‌نشستند . حالتی بی‌قیدانه و رفتاری مفرود داشتند . دست‌هاشان نرم و سورت‌هاشان بزرگ کرده بود . وقتی می‌خندیدند دندانهای سفید و مرهمشان در نشان میدادند . با وجود این اوئلی از آنها بدش نمی‌آمد . اینکه آنان را هر روز در آنجا ببیند و نداند که آنان با این همه وقت اضافه‌شان چه میکنند ، او را بغورش وا نمیداشت . می‌اندیشید زندگی همینطور است و تقصیر این مردان جوان نیست که محله وجود دارد . این اوست که بد به دنیا آمده ، همین .

دو دوست از گران‌ویا بطرف آنگالا ، خیابان و میدان سیبلس

سرازیر شدند .

طبق‌های ساندویچ بر شانه هاشان سنگینی میکرد . آنان در سکوت قدم بر میداشتند . او دقت به آنها نگاه میکردند . یکی دونفر اوئلی را گستاخانه در خندیده ، اما اوئلی از این کار آنها سرخ نشد ، چه ، مدت‌ها برد .

او این کار را از چهارده سالگی شروع کرده بود زیرا این تنها کاری بود که يك بچه محله‌ای میتواند انجام دهد . بیشتر مردم محله زندگیشان را از راه گدایی و دزدی می‌گذراندند ، اما اوئلی کار کردن را ترجیح میداد ،

چون ، چیزی که او را بیشتر از همه میترساند دارالمنادیه بود . دوستانش را به آنجا فرستاده بودند و او به کرات صورت از شکل افتاده و چشمان بی‌بمق آنان را دیده بود . از این رو حدس زده بود که سکوت قلبی آنان بخاطر گرسنگیها ، کتکها ، تنبیهات سفاکانه ، تنهایی و حشمتناک و نفرتهای ناگفتهشان بود ، لذا سوگند خورده بود که هیچگاه به تحمل آن تن درنهد . از این رو ترجیح میداد طبق ساندویچ به مرکز شهر ببرد . کارچندان سختی نبود و به او این فرصت را میداد که از دیدنیهای شهری که آنرا بسیار دوست میداشت کاملالت ببرد . دردناک به بچه‌هایی که در میدانهای شهر بازی میکردند ، مینگریست . به رنگارنگ شدن آسمان فراز بامها خیره میشد و در محلات امیان نشین که پر از آرامش بود و بوی غذاهای خوب از آن ، بمشام میرسید ، پرسه میزد .

اونلی به لاکستلاتا رسیده بود . درختها خوشبو بودند . پولسدارها ، سرو دست جنیان و خندان در صندلیهای راحت نشسته و از زن و گاو حرف میزدند . چشمانش را بزمین دوخت . گاهگاهی میایستاد و ته سیگاری را که به دقت انتخاب کرده بود ، برمیداشت .

— نگاه کن دامیرز ، یکی از آن درجه يكها ، حتی روشن هم نشده .

نفسش را میخواهی ؟

.. من ته سیگار نمیکشم .

— اما اینکه ته سیگار نیست ، يك سیگار درسته است ، ببین .

— بالاخره آن را از روی زمین پیدا کرده‌ای . من اینطور چیزها را

نمیکشم .

اونلی شانه‌هایش را بالا انداخت . او نمیتوانست حرف دوستش را بفهمد .

کدامیک بهتر بود : اینکه اصلا سیگار نکشد ، یا اینکه سیگار انگلیسی را که توی لاکستلاتا پیدا شده بود نکشد ؟ سیگار را روشن کرد ، لبخند زد ، چشمانش را بست و دود سیگار را به آرامی فرو برد . بوی گوشت و عسل او را به گرسنگی انداخت . دلش میخواست این لحظه برای همیشه ادامه یابد . با صدایی آرام گفت :

— بگو ببینم دلت چه میخواهد ، توی دنیا چیزهای خیلی خوبی هست .

دامیرز به تلخی لبخند زد :

- باشد برای دیگران .

- من که دارم سیگار میکشم .

- ته سیگار دیگران را میکشی .

اولنی نتوانست چیزی بیندیشد تا جواب رامیرز را بدهد ، اما حس کرد که رامیرز خیلی از سرفوش خود دلگیر است .

در سکوت ، خیابانهای آرام و زیبای ناحیهی سالامانکا را میپیمود . بچهها با گونهای گل انداخته و لباسهای سفید، توپ بازی میکردند . اولنی به یاد برادر کوچکش افتاد . فرانسیسکو احق نبود و درحقیقت خیلی هم با هوش بود . سورتش درست مثل بچههاییکه در این محله زندگی میکردند ، زیبا بود ، با اینحال فرانسیسکو هیچگاه نمیتوانست يك نجیب زاده باشد و تازه اگر هم کاری میکرد که چون آنها بشود ، بلا هم بچههایی بی چیز، گرسنه و زنده پوش وجود داشتند که هرگز مانند او نمیشدند ، کوشید به حس کینه-توزانه ای که هر آن در دوشش بیشتر میشد ، پیروزشود . با اینحال موفق نشد .

اولنی جوان بود و قلبش مملو از عشق به مهربانی . این عشق برای خودش ساخته نشده بود ، اما وقتی کسی روزها پس از روزها ناچاراً بیشتر و بیشتر در سر نوشت شوم خود فرو رود و حتی حق زندگی کردن را هم از دست بدهد ، جز اینکه کینه بورزد و بشورد ، چه کار میتواند بکند؟ او از زندگی زیاد توقع نداشت: آنچه او میخواست حق ترك کردن محله ، فراموش کردن آن ، و قراردادن نیرویش در خدمت صاحبان قدرت بود . ولی این حق از او گرفته شده بود و فقط این فرصت را باو داده بودند که میان زندان فقر ، میخوارگی و یا این کاری که حتی کفاف غذایش را نمیکرد سرگردان باشد .

متفکرانه ایستاد . کلمه غذا او را بیاد نزدیک شدن ظهر و ناهار انداخت . درحفره ای میان شکمش احساس سنگینی ای غریب میکرد . پاهایش میلرزید . خورشید ، داغ مینابید و هوا پر از بوی غذاهای خوب بود . رادیو آخرین خبرهای روز را پخش میکرد . اولنی خانوادههایی را که در آن حال بسوز میز غذا نشسته بودند ، در نظر مجسم ساخت ، همیشه ساعت غذا خوردن ، او را آزار میداد . این اوقات موجب میشد که او بیشتر احساس تنهایی و گرسنگی

کشیدن ابدی و تیره روزی کند .

دو دوست بر گشتند . با درد قدم برمیداشتند . اسفالت زیر پایشان شعله‌ور بود . خیابانها خالی شده بودند و تقریباً عبور و مرور ماشینها کم شده بود . او نلی دلش میخواست بایستد ، روی زمین دراز بکشد ، و هیچگاه بر نخیزد . مشتایش را گره کرد . میخواست به خودش شهادت بدهد . رامیرز حتی کلمه‌ای هم حرف نمیزد . چشمانش خون آلود و گونه‌اش رنگ پریده بود ، با وجود این گله‌ای نمیکرد و همچنان لاکستلاتا را زیر پامیگذاشت .

بالاخره بمقصد رسیدند . طبقاتی ساندویچ را زمین گذاشتند و به سالی بزرگ که دیوارهایی لخت و آهک مالی داشت ، داخل شدند . در آنجا چند میز مرمر سفید دراز و چند نیمکت که بزمین کوبیده شده بودند ، قرار داشت . جلوی دیوار حدود شصت فقیر منتظر ایستاده بودند . همه‌شان ژنده پوش بودند و اسپادریل به تن داشتند . مدام سرفه میکردند و تف میبنداختند ، و خودشان را میخارانند و در همان حال به‌دری که گویا هرگز خیال بساز شدن نداشت ، خیره می‌نگریستند .

بالاخره در باز شد و دوزن ، در حالیکه سبدهای پراز قطعات نان سیاه و کاسه‌های حلبی به دست داشتند ، وارد شدند . سبدها و کاسه‌ها را روی زمین گذاشتند . چند لحظه ایستادند . فقیرها بهم فشار می‌آوردند ، تنه می‌زدند و فحش میدادند . ناگهان سکوت بر همه جا سایه افکند و ناظر داخل شد .

او زنی بود حدود چهل ساله ، کوتاه ، لاغر ، با چشمانی آبی و موهایی کاملاً سفید و سخت بزرگ کرده . سر تا پا لباس سفید به تن داشت و سوتی میان دولبش بود . با دستش علامتی داد . دوزن جوان سبدها و قطعات نان را برداشتند و به آرامی بطرف آخر صف رفتند . هر فقیر با دادن يك ژتون تکه‌ای نان از سبد برمیداشت . معلوم بود که آنان که اول صف بودند قطعات بزرگتر را برمیداشتند و دیگران اعتراض میکردند و بد میگفتند . زن موسفید به تندگی گفت : اگر داد بزیند نان نمیدهم .

ناگهان صداها خاموش شد . او نلی همچنانکه سبد به او نزدیک میشد ، به آن مینگریست . در همین حال دو زن به او رسیدند ، اما سبد تقریباً خالی

شده بود . گلویش را دردی بهم آورد . تکه‌ای نان برداشتم و دوباره عوضش
کرد . پشت سرو صدایی از ناراضایتی بلند شد . او نلی سرخ شد ، احساس
شرم کرد و از خودش بدش آمد . به نان خیره شده بود و جرأت نمی کرد سرش را بلند کند .
سوت به صدادرآمد . فقیرها بطرف میزها رفتند و برجای خود ایستادند .
آنها همچنان تکه نان شان را در دست داشتند ، زیرا قبل از اینکه ناظر دستور
بدهد خوردن آن ممنوع بود . سوت دوباره در سکوت بصدا درآمد .

ناظر شروع کرد به دعا خواندن : خداوندا ، ترا بخاطر رحمت بی حسابت
سپاسگزاریم . از تو میخواهیم آنان را که بما رحمت آوردند برکت دهی و
گناهان ما را ببخشایی . آمین .

ناظر دعای به صدایی بلند میخواند و فقیرها آنرا پس از او باز میگفتند .
بالاخره برجای خود نشستند و سوبهاشان داده شد . ناظر به هر یک ، یک
ملاقه پر میداد .

اونلی بی اختیار دستش را جلو برد و کاسه اش را گرفت . سه سیب و یک
تکه پوست ماهی میان آب جوشیده شناور بود . با خوشحالی لبخند زد ،
ناش را به دو نیم کرد و از پوست ماهی ساندویچی برای خودش درست کرد .
بعد سه سیب زمینی را له کرد و آنرا خورد . به آرامی میخورد تا لذت آنرا
دیر پاتر کند .

کنار دستی اش گفت : من سوپم را با نانم عوض میکنم . اونلی سرش
را بلند کرد و گفت : ببینم . دیگری محتویات کاسه اش را به او نشان داد : چند
سیب زمینی و دو تکه پوست ماهی . اونلی نمیتوانست تصمیم بگیرد . بالاخره
زیر لب گفت : موافقم .

ناش را از جیب در آورده و پوست ماهی را از میان آن بیرون آورد .
خوشحال بود . میتواند بعداً نان بخورد و ترجیح میداد که فعلاً دو سوپ را
یکجا بخورد .

وقتی غذا تمام شد ناظر دعایی دیگر خواند و فقیرها غذاخانه را ترک
کردند . آنان با شانه‌هایی خمیده آنجا را ترک نمودند . بعضی تکه نانهاشان
را جلوی در میفرودختند و یا با سیگاز عوض میکردند . اونلی هنوز گرسنه
بود و فکر میکرد آیا میشود ، روزی سیر غذا بخورد یا نه ؟ اما بخودش گفت ،

اینکه چیز کمی باشد که بخورد بهتر از اینست که هیچ چیز نباشد ، آنگاه رفت و
به امیر ز پیوست . دو دوست پیش از آنکه دو باره در خیابانهای مادرید شروع
به رفتن کنند سیگاری کشیدند .

ساعت هفت شب کارشان را تمام کردند . از کار روزشان تنها يك
ژتون غذای فقیرها و پنج پزتا به دست آورده بودند ، یعنی پول يك
کیلو نان .

فصل سوم

وقتی اونلی به محله رسید ، شب شده بود . آسمان بیرنگ بود و فقط ستاره ای سبزرنگ و چشمک زن بر آسمان میدرخشید . هوا سرد بود و از آن بوی نکیت و فقر بمشام میرسید . فریاد و ناسزا سکوت را در هم میشکست . بچه های کثیف و ژنده پوش همدیگر را دنبال میکردند . اونلی ایستاد ، چشمانش را بست ، تا آنجا که میتواندست نفس را بدود انداخت و ناسزایی گفت . قبل از آنکه بیابانی را پشت سر بگذارد ایستاد و به آن نگاه کرد . سپس ، در حالیکه به آرامی قدم برمیداشت به اولین کلبه رسید .

محله پر بود از سروصدا . پروسکی داشت زنش را میزد و فریادهای زن بینوا دیگران را بسوی او میکشاند .

پروسکی لهستانی بود . هیچکس درست نمیدانست که آیا این نام حقیقی اش بود یا نه . تنها چیزی که مردم از او میدانستند ، این بود که او همیشه قبل از آنکه با زنش نزدیکی کند ، او را میزد ، او را لخت میکرد و با کمر بند میزد و این کار را نه با شور و شوق ، بلکه با اکراه انجام

بچه‌های محله از میان شکاف دیوارهای چوبی کلبه پروسکی به داخل نگاه میکردند .

دزدی کار بسیارمشکلی است . بین دزدان طبقاتی وجود دارد . جیب‌برها سلطان دزدها هستند و بین اینها هم چند طبقه وجود دارد ؛ يك دسته آنهاکه با دست یا تیغ کار میکنند ، يك دسته آنهاکه تنها کار میکنند ، و يك دسته هم آنهاکه احتیاج به يك نفرپا دارند .

این شغل کاریست که باید درسش را خواند و باید جوان بود تا بتوان در آن مهارت پیدا کرد . پیکسیونی پیر برای جیب برها مدرسه‌ای باز کرده بود که اسمش «آکادمیا» بود . پیکسیونی اهل ناپل بود و سرشناسترین و محترم‌ترین مرد محله بحساب می‌آمد . قدی بلند و لاغر داشت با صورتی پریده رنگه و موهایی بلوطی ، که آدم او را آسان با يك فرانسوی عوضی میگرفت . او فرانسوی را با لهجه‌ای توری ، انگلیسی را با لهجه‌ای آکسفورد ، ایتالیایی را با لهجه‌ای رومی و آلمانی را با لهجه‌ای هانوری صحبت میکرد . او همه چیز میدانست ، کتابهای داستانی و بالزاک را خوانده بود و حرفهایش را با گفته‌های سیسترو ، دانته و لایبرویر مخلوط میکرد . او در پاریس ، رم ، لندن ، بخارست ، و اسرائیل زندگی کرده بود و زندانهای آن شهرها را درست مثل خطوط کف دستش میشناخت . او ادعا میکرد که راحت‌ترین زندانها ، زندانهای دانمارکی است و بدترین آنها زندانهای انگلیسی ، سرگرم‌کننده ترین آنها اسپانیایی و کثیف‌ترین آنها فرانسوی . پیکسیونی معبود بچه‌های در حال رشدی بود که میخواستند وقتی بزرگ میشوند مثل او بشوند . با اینحال او در محله زندگی نمیکرد . مثل اعیان‌ها لباس میپوشید ، کسراوات میزد . کفشهای نوك تیز و براق میپوشید ، کلاه و دستکش داشت و از شهر برای تدریس به محله می‌آمد ، و میشد او را معلم گفت . در حقیقت او از اینکه دو نسل جیب‌بر را درس داده بود ، بخود میبالید . در دیوار مدرسه‌اش پر بود از عکس شاگردانش که مشهور شده بودند ، مثل او- لو- مکزیک و دندان سفیدمی . پیکسیونی آنان را بعنوان نمونه میشناخت و از راه تشویق به شاگرد می‌گفت :

نو چیزهایی یاد گرفته ای که اولو مکزیکی . تو زرنگه و فرزند با اراده ای، ولی کمی بی تجربه ای و سرعت انتقال نداری .

پسرای محله دانش آموزیشان را از سن هفت سالگی شروع میکردند. در شروع کار، پیکسبونی آنان را وادار به کارهایی میکرد که اسمش را «میزان» گذاشته بود : یعنی يك مشت تمرینات که هدف آنها انحناء بیشتر دادن به انگشتان ، دراز کردن و یا باز کردن هرچه بیشتر آنها از هم بود . پس از پایان چهار یا پنج ماه به شاگردانش اجازه میداد که روی مجسمه ای از آدم تمرین کنند. اولین مشکل «لمس» بود، یعنی اینکه بفهمند کیف پول در کدام جیب است . بعد کار اصلی شروع میشد . آنها که انگشتانی بلند و قابل انحناء داشتند با دست کار میکردند و دیگران آموخته میشدند که چطور جیب را بریده یا باز کنند ، تا اینکه بتوان شروع بکار کرد . . . شش ماه طول میکشید . دفته اول شاگرد میبایست با آدم واردی برود و او را در هنگام کار ببیند . گاهی اوقات پیکسبونی خودش شاگردانش را بکار آموزی میبرد و استاد در اتوبوس شلوغ، خود دست بکار میشد . برای اینکه از فشار مردم خود را برهاند، چنین وانمود میکرد که تعادلش را از دست داده ، آنگاه به قریبانش تنه میزد و لبخندی حاکی از ناچاری بر لب میآورد و معذرت میخواست .

- خیلی متأسفم ، میبینید که خیلی شلوغ است .

چون با این حيله از محل کیف پول آگاه میشد ، آنوقت دست بکسار میشد . انگشت اول و دومش درست مثل گیره بود : نازك و بدون لرزش . در عرض چند لحظه دگمه جیب پشت شلوار باز و کیف پول ربوده میشد و آرام و بی دستپاچگی در اولین ایستگاه بدهی پیاده میشد .

در محله دزدی را چون مهلی غیر اخلاقی نمی انگاشته ، بلکه آنرا حرفه ای میدانستند . همه ساکنان کم یا زیاد ، بالاخره دزدی میکردند . ناشی ترین آنها از بساطها میدزدید و فقط عده کمی در دسته دزدان وارد ، کار میکردند . این عده بودند که جزو دزدان درجه يك بحساب میآمدند . همه اهالی آنان را تمجید میکردند و آرزوی روزی را میکردند که بتوانند مثل آنها بشوند . این دسته وقتی با هم حرف میزدند ، مردم برای شنیدن آنچه میگفتند نزدیک آنان میشتافتند . دزدان اغلب در خانه پریکو جمع میشدند و در حالی که دور

يك بطری مینشستند از نقشه‌هاشان حرف میزدند و از اینکه مردم حرفهای آنان را بشنوند ، بیمی نداشتند . همه‌ی اهالی محله يك چیز مشترك داشتند و آن تنفراژ پلیس بود .

بهر حال حادثه همیشه رخ میداد . بیشتر دزدها گرفته و به دارالتأدیپ فرستاده میشدند . شش ماه یا یکسال از نظرها پنهان میشدند و بعد روزی به کار بانچل یا آلکالادوهنارس یا بارسلونا فرستاده میشدند . آنهاکه به بارسلونا تبعید میشدند ، بیشتر تغییر میکردند .

دارالتأدیپ دوران برای فقیران نام ناراحت کننده‌ای بود که همه‌ی اسپانیا به آهستگی اسم آنرا بزبان میراندند . آنجا از زندان هم بدتر بود . پسران محله همیشه در آرزوی روزی بودند که بیست و یکساله بشوند تا از تهدید آنجا که هر روز برایشان زیادتر میشد ، راحت شوند . با وجود این هیچکس نمیدانست که زندگی کردن در آنجا چگونه بود ، زیرا آنان که به آنجا رفته و برگشته بودند ، هرگز از آن سخنی نمیگفتند . اما برای صحبت نکردن درباره آنجا چنان رفتاری داشتند که خود از هر صحبتی هر آس انگیز تر بود . سکوت روز افزون ، چشمان بی‌حالت و شانه‌های پایین افتاده‌شان ، خود بس بود .

اونلی ، خاطر ترس از دوران بسود که دزد نشده بود . تنها همین اسم ناراحت کننده بود که او را از رفتن بسوی دزدی و جرم باز میداشت . حتی ناچار بود برای اینکه در راهی با دوستانش همراه نباشد ، کوشی ما فوق قدرت بشری از خود نشان دهد . زشتکاری و دزدی آخرین طغیان فقیرهاست . اونلی بهترین دوست خوزه آنتونیو بود .

خوزه آنتونیو پسری بود لاغر ، سیاه چشم و مانند يك ال گر که باصورتی کشیده . از مهربان بود . سگ و گُل را خیلی دوست میداشت و در روپسای روزی بود که به آمریکا یا کشور دیگری که در آن ، محله نباشد ، برود . مادرش معشوقی داشت که با او زندگی میکرد و آنان همیشه خوزه آنتونیو را کتک میزدند و همین بود که او را وامیداشت از محله فرار کند . لیکن برای چنین کاری پول لازم داشت . از این رو خوزه شروع به دزدی کرد . اگر چه اونلی تنها دوست او بود ، ولی خوزه بدون اینکه به او حرفی بزند به خانه‌ای که

فکر میکرد ساکنین آن نیستند رفت و در حین دزدی دستگیر و به بارسلونا فرستاده شد . دو سال بعد برگشت .

آن روز يك روز يكشنبه بود . او نلی در بیابانی تنها بود . صورتی آشنا را دید ، اما نتوانست آنرا بخاطر بیابورد . وهای خوزه آنتونیو تقریباً همه ریخته بود و در نوزده سالگی طاس شده بود . او نلی چیزی چنان ترسناک و درد آور را در چشمان او دید که هیچ چیز برای گفتن پیدا نکرد . آنها بدون کلمه‌ای صحبت کردن با هم دست داده بودند . او نلی پرسیده بود :

- حالت چطور است ؟

- خوب .

روز بعد بدن متلاشی شده‌ی خوزه آنتونیو را روی ریل قطار پیدا کردند . پس از آن او نلی ترسید ، او میدانست که اگر روزی گرفتار و به بارسلونا فرستاده میشد ، چه چیزی منتظرش بود . شاید او تنها کسی بود که بر جسد خوزه آنتونیو به عزا نشست .

او نلی چشمانش را بست . چرا او ناگه به یاد این چیزها افتاده بود ؟ این فریادهای زن پروسکی بود که خاطرات خفته او را بیدار کرده بود . او بیهوده میکوشید تا دوران کودکیش را که مملو از کثافت ، زشتکاری ، کتک و ترس بوده فراموش کند . بوی همیشگی و دل بهم زن محله کافی بود که او را به یاد گذشته‌ای که میخواست فراموش کند ، بیاندازد . مشتایش را گره کرد . در ذهنش به همه‌ی خدایان ناسزا میگفت . این تنها کاری بود که میتوانست با این آزادی بکند ؛ ناسزا گفتن به آن . این کار او را آرام میکرد . اما چون هنوز آنقدر به وجود خداوندی مطمئن نبود ناسزا گفتنش به او هم ، برایش آنقدر آرامش بخش نبود .

با آرامی قدم بر میداشت . زنان جلوی کلبه‌هاشان مشغول پختن غذا بودند . بر اجاق‌هاشان قوت میکردند و غذایی عجیب میپختند که فقط در محله پیدا میشد ؛ برنج ، هویج و سیبزمینی‌ای که در شراب آب‌پز شده بود .

فریاد و ناسزاهاییکه دیگر بار از دوران بچگی‌اش بیاد آورده بود ، سرش را به درد انداخته بود . بهمین جهت بود که او آنقدر از قدم زدن در محلات اعیان‌نشین مرکز شهر لذت میبرد ، چه در آنجا همه چیز در سکوت

فرو رفته بود . سکوتی که با این جهنم بی‌مصرف که همه روز پرازه‌یاهو بود ، کاملاً متفاوت بود . انگشتان بلند و استخوانپش را در میان موهای بلندوزیبا و فر فریش فرو برد . چشمانش سبز ، مزه‌هایش خیلی بلند و بینی‌اش نازک و کشیده و تقریباً کج بود . لبانش چون انجیری که از شاخه آویزان باشد ، کلفت و پائین افتاده . دندانهایش بزرگ ، مرتب و سفید بودند . نگاهی عجیب در چشمانش بود که ساخته‌ی خستگی و تنفر و همچنین عشق بود . بلندقد ، لاغر ، با شانه‌های باریک و خمیده بود و حالت صورتش چون اعتراضی جاویدان بود : اعتراض به تولد و وجودش . خیلی کم حرف میزد ، شرمگین بود و حالتی از تسلیم داشت . با اینحال وجود خصیصه‌ای در او موجب میشد که یک رهبر بشود و آن انسان بودن او بود . وقتی پسر بچه بود همه‌ی دوستانش به او احترام می‌گذاشتند و از او حرف شنوی داشتند . او دعا کرده بود اما خیلی کم . لیکن وقتی هم دعا میکرد خیلی خوب از پیش می‌برد . او تونی را که اینالیایی پر حرف و مغرور بود تقریباً نیمه جان زمین زده بود و پس از دعا تند رفته بود تا دستهایش را بشوید . کارهایی از این قبیل بود که احترام و تمجید دوستانش را برای او برانگیخته بود .

مقابل کلبه‌اش ایستاد ، کلید را بیرون آورده در را باز کرد و بسته برنج و سیب زمینی‌ای که خریده بود روی میز گذارد . روی نیمکتی نشست و به دستهایش نگاه کرد . او خسته بود ، همه محله را چون آدمی بی‌اراده طی کرده بود و با هیچ کس سلام و علیک نکرده بود . دیگر قدرتش تمام شده بود . صدای غضبناک و غیر انسانی مادرش را از بیرون شنید : حالا من باید یک خانم باشم برای اینکه سروان نظمیه میخواست با من عروسی کند . اگر برای خاطر بچه‌ها نبود ، حالا باید مثل یک ملکه زندگی میکردم ! میدانی چرا ، واسه اینکه من از یک خانواده بزرگم ، آقا جون ! میتوانم بنویسم و بخوانم حتی وقتی بچه بودم پیانو یاد میگرفتم ! آره ، پدرم راستی راستی یک نجیب‌زاده بود نه مثل پدرهای شما یک آشغال ! توی خانواده‌مان رسم و رسومی داشتیم ! قبل از غذا دعا میکردیم ! هنوز هم آن دعاها را از حفظم . میخواهید برایتان بخوانم ؟ نمیخواهید ؟ دروغ نمیگویم دلم میخواهد بدانید . نماز جماعت را هم بلدم : شروع میکند به خواندن

- منکه اصلا به این چیزها ایمان ندارم.

- شماها اشتباه میکنید؛ کاملا اشتباه؛ اگر دین و ایمان داشتید حالا اینجا نبودید. فقط کاری که کردید اینست که زندگی من را از هم پاشیدید؛ من باید با سروانم عروسی میکردم.

- خوب پس چرا با آژدان شپشوت عروسی نکردی؟ اگر بدانی چقدر واسه من یکی بی اهمیت بود.

- شلخته‌های کثافت؛ خرومزه‌ها؛

اونلی شرش را تکان داد و از تنفر لپهایش را بهم کشید. او این مشاخره‌ها را از بر میدانست. پدر و مادرش بازو به بازوی هم داخل شدند. چشمانشان سرخ و دماغهایشان کبود بود. اونلی بی آنکه عضله‌ای از صورتش تغییر حالت دهد، آنان را سرتاپا بر انداز کرد. مادرش قدمی چند عقب برداشت و برای اینکه از افتادنش به زمین جلوگیری کند، به میز چنگه انداخت.

- تو اینجایی؟

اونلی جواب نداد و از یکی به دیگری نگاه کرد. مادرش سسکه میکرد.

- اصلا مشروب نخورده‌ایم، فقط چند قطره خوردیم که گلومان تازه شود.

پدرش با آه و ناله گفت: من آدم بدبختی‌ام، پسر من، خودم خوب میدونم. اصلا به درد نمیخورم. هیچکس مرا دوست ندارد، هیچکس.

اونلی چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت، و به دستهای بزرگش نگاه کرد. به یاد خوزه آنتونیو افتاد. دو دوست همیشه دست در دست به بیابانی میرفتند و برای مهاجر نشان به کشوری دیگر خیالیابی میکردند. برزیل، آرژانتین، استرالیا، چقدر این اسامی جادویی، اشتیاق آنان را برای زندگی بهتر و پر عدل و داد تر بیدار میکرد.

خوزه آنتونیو همیشه میگفت: يك کار خیلی خوب دست و پا میکنیم و هر دومان عزممان را جزم میکنیم، بالاخره هر چه باشد ما مردمیم. ما که نمیترسیم، مگر نه؟ اگر ناچار بشویم میرویم توی جنگل زندگی میکنیم،

هر چه باشد از اینجا که بهتر است . بعد از چندی با جیب پر پول ، سر تا پا لباس و کراوات بر میگرددیم اینجا . به مردم جای سلام میگوییم حالتان چطور است ؟ همیشه با هم خواهیم بود . هر دوی ما

آنان واقیبت را فراموش کرده ، بی آنکه احساس تنفر کنند و یا بوی دل بهمزن محله را استشمام نمایند ، تصور میکردند که محله را ترک گفته اند . از رفاقت با خوزه آنتونیو بود که اولی اول بار احساس کرد ، هر قدر انسان فقیر تر باشد امیدش عمیق تر و هر اندازه بدبخت تر امیدش بیشتر است .

فرانسسکو داخل شد . بی آنکه سخنی بگوید ، رفت و کنار برادر بزرگش

نشست .

- چیزی به خانه آورده ای ؟

- آره .

- سیب زمینی ؟

- آره .

- خوب است .

پس رک دست اولی را در دست گرفت . چشمانش براق تر شد . به پدر و

مادرش نگاه کرد ، به زمینی تف انداخت و گفت :

- باید خودت کار آنها را بکنی .

- چی ها را ؟

- سیب زمینی ها را .

اولی با خوشحالی به برادرش نگرینست .

- مادر را چه میشود ؟

- او کاملاً مست است . چند روز پیش همه شان را سوزاند . حق با توست ،

تو ظهريك چیزی میخوری اما ما

اولی کمی اندیشید ، سپس برخاست ، چاقو و ماهی تابه ای برداشت و

شروع به پوست کردن سیب زمینیها کرد . فرانسسکو برای کمک کردن نزد

او آمد :

- اولی ؟

- بله .

- راستی ما میتوانیم بدون کونسولو از اینجا برویم ؟

- شاید .

- تو که مرا جا نمیگذاری ، بروی ، هان ؟

- نه .

- من میتوانم بتو کمک کنم . درست مثل الان .

- البته که میتوانی .

- خوب شد . شاید بتوانم ترومیت زدن یاد بگیرم . تو فکر میکنی آدم

میتواند از ترومیت زدن زندگی را بگذارد ؟

- چرا نتواند ؟

- من دلم نمیخواهد بروم دارالتأدیب دوران ، برای همین میخواهم خودم

خرج زندگی را در بیاورم . اما ، خوب ، اول مجبورم خواندن یاد بگیرم .

تو میگویی برای ترومیت زدن ، سواد هم لازم است ؟

- نمیدانم . منکه ربطی بین سواد داشتن و ترومیت زدن نمیبینم .

فرانسيسكو از حرف زدن باز ایستاد . به برادرش نزدیکتر شد ، سر

کوچک و موهای فر فری اش را روی سینه او نلی گذاشت و به آرامی گفت :

- میدانی ، من خیلی دوست دارم . به تو افتخار میکنم . تو از همه

قویتری . با اینکه میتوانی يك مرد را بکشی . اما هیچوقت مرا نمی زنی .

تو خوبی .

او نلی چاقویش را زمین گذاشت و پسر را دلسوزانه بوسید .

- پاکو ، من خوب نیستم . خوب بودن خیلی سخت و حتی غیر ممکن

است . اگر خوب بودم ژویال پیر را نمیکشتم . کشتن انسان گاد بسیار بدیست .

- تو خوبی ، اگر کونسولو و پدر هم مثل تو بودند ، ما هیچوقت اینجا

نبودیم . من میتوانستم بخوانم ، میتوانستم ترومیت هم بزنم .

او نلی سکوت کرد . او هم وقتی بسن فرانسيسكو بود ، پدر و مادرش

را بخاطر زندگی نکبت بارشان مسئول میدانست و متهم کرده بود . قسم خورده

بود که بالاخره روزی تنفرش را نشان داده ، چنگال حقاقت را به صورت

آنان کشیده و سپس آنها را بکشد . اما حالا درمیافت که برای مردم بی چیسز
گریختن از محله غیر ممکن بود و این زندگی بود که عنان مردم بدبخت را
بهدست داشت و آنها را در محله نگه میداشت . او میدانست که پدر و مادرش هم
روزی در آرزوی زندگی بهتر بوده اند . بدون شك آنها هم چنین آرزوهایی
داشته بودند و زمانیکه از امید و آرزو هم خسته شده بودند ، بی آنکه خود
بدانند ، آهی از افسوس کشیده بودند . چرا که ، اگر راست باشد که امید ،
جاودانه در دل انسان میجوشد ، اینهم راست است که وقتی از امید هم کاری
بر نیاید ، انسان از امیدوار بودن هم خسته میشود .

فصل چهارم

نیمه شب ، کونسولو ناگهان از خواب پرسید و روی تختخواب ، که زیر سنگینی اش صدا میکرد ، راست نشست . دهانش خشک بسود ، سرش درد میکرد و در گوشش صدای همهمه پیچیده بود . با دستی لرزان به دنبال شال گردنش گشت ، آنرا روی شانه اش انداخت و از تختخواب پایین آمد . به آرامی ، درحالی که بیلچه ای در دست داشت ، از کلبه بیرون آمد . خم شد . آسمان از ستارهها پوشیده بود . هوا سرد بود و محله میان سایهها فرو رفته بود . کلبهها و آلودنکهای محقر در خواب بودند و سکوت خود را بر همه ی آنان پهن کرده بود . کونسولو ، سرفه و سپس تف کرد . برخاست و جفراه ای را که کهنه بود پر کرد . وقتی که به کلبه بازگشت متوجه شد که پسر بزرگش آنجا نبود و از اینکه او بیرون چکار میکرد ، تعجب کرد . آنگاه شانههایش را بالا انداخت ؛ بالاخره او کاری را که دلش میخواست میکرد . برای کونسولو اصلا مهم نبود ، زیرا او خوب میدانست که اولی از او بدش میآید . شاید حق با او بود ؟ و اگر هم حق با او نبود ، او برای خودش دلایلی داشت که به چنین نتیجه ای منتهی بود . شمی روشن کرد تا ببیند آیا پسرانش چیزی برای خوردن او گذاشته اند

یا نه . ماهی تازه خالی بود . کونسولو احساس کرد که اشک از دیدگان
جاری میشود . از گرمی ناراحت بود . پیش از آنکه غذایی بخورد ، خوابش
برده بود ، اما کی ؟ یادش رفته بود . او نلی سبزمینی پوست میکند و داشت
با فرانسسکو حرف میزد . چقدر از این پرسرگ بدش میآمد .

کونسولو روی تخت خواب رفت و تخت دو باره صدا کرد . پشت پسرده
فرانسسکو خوابیده بود . در خواب خرناسهای کوتاهی میکشید . ناگهان
کونسولو احساس کرد دلش میخواهد او را نوازش کند ، و به این فکر خفندید .
زیر لب گفت : بالای کوچولو .

کونسولو اصلا از زندگی چیزی نمیفهمید ، نه از زندگی خودش و
نه از زندگی دیگران . شاید اصلا چیزی که فهمیدنی باشد نبود ؟ لیکن چرا
و چگونه او این چنین دایم الخمر شده بود ؟ چرا به این محله آمده بسود ؟
چرا از بچههایش بدش میآمد ؟

همانطور که به پشت خوابیده بود با چشمان باز ، به تاریکی خیره شد ،
لرزید . او با لباس خوابیده بود ، اما سرما ، یک سرمای درونی بود . ذهنش
پراز افکار درهم و برهم بود . چنان حس میکرد که گویی در رویایی وحشتناک
زندگی میکرد . همه چیز درهم و ناخوانا بود . دلش میخواست بفهمد چرا .
اما چه چیز را ؟

کونسولو در هورتا نزدیک والنسیا به دنیا آمده بود . پدر و مادرش
روستایی هایی آبرومند بودند ، آنها در کلبه ای سفید که سقفش را با پوشال
پوشانده بودند ، میان بیشه ای از درختان پرتقال و لیمو زندگی میکردند و
در بای مدیترانه کمی آنطرفتر آنها قرار داشت .

مادر کونسولو زنی کوتاه قد بود که زمان پیریش زود رسیده بود و سخت
به کار کردن خوداشت . هر روز بیست ساعت با چرخ خیاطی اش کار میکرد .
برای زندهای شهری لباس میدوخت و هیچگاه از کار باز نمیایستاد و شکایتی
نمیکرد . اسمش دولورس بود . او دیندار بود ، اما متعصب نبود . همیشه
خوشحال و خندان بود و همه ی فقرای محله او را میشناختند . اگر کسی
مریض بود ، او در حالیکه لبخندی زیر لب داشت بر بالین بیمار برای پرستاری
دیده میشد . اگر کسی مشکلی داشت ، او چنان محتاطانه به یاری او میشتافت

که مردم اغلب فراموش میکردند از او تشکر کنند . در واقع تمام وجود دولورس برای یاری و کمک بود . او فقط بخاطر دیگران زندگی میکرد ، همیشه بیاد همسایه اش بود ، گویی در ورای ظاهر ، او چیزی ویژه را درمیافت . برای او مردم نه خوب و نه بد بودند ، آنها فقط وجود داشتند ، همین . و این امکانات آنان بود که در نظر او جلوه داشت . بعضی وقتها میگفت : دنیا چقدر زیبا بود اگر اینقدر درد و فقر نبود .

او هرگز از مردم نمیرنجید ، چه ، بدی هم خود جزئی از آن چیزها بود که قبول کرده بود . اگر کسی که بکمک او شتافته بود ، او را میسریت خود را با این زمزمه تسکین میداد : راستش نمیدانم اگر منم جای او بودم چه میکردم . آنها کاری را که او کرد ، نمیکردم ؛ حداقل بدون شك فکرش را میکردم . باز هم فرقی نمیکند .

او مردم را خورده را ، بویژه وقتی مجرم بودند ، دوست میداشت . اغلب برای دیدن مجرمین به شهر و به زندان میرفت و برایشان هدایایی میبرد . از اینکه مردم درباره ی مجرمین چنان حرف میزنند که گویی آدمهایی غیر عادی و استثنایی هستند ، بدش میآمد . برای دولورس جرم فاجعه نبود ، بلکه نتیجه ی فاجعه بود . او شوریدگی ناگفته ، و تنفر واپس زده آنان را بخوبی میفهمید . هرگز با آنان از خدا سخن نمیکفت ، بلکه درسکوت به داستانهای غمناکشان گوش فرا میداد ، محتاطانه سؤالاتی چند میکرد اما هرگز به خود اجازه ی کنجکاوی در خاطرات آنان را نمیداد . او آنها را سرزنش نمیکرد ، بلکه خودش را نکوهش مینمود ، زیرا خودش را غیر مستقیم مسئول گناهانشان میدانست . او از داشتن روحی معذب باکی نداشت . زیرا اعتقاد داشت که همه ارواح معذبند و گفتن اینکه روح يك نفر گناهکار معذب نیست ، چندان دلشاد کننده نبود . او از متمصبین ، جلسات دینی و مؤسسه ای که برای خیره تشکیل شده باشد ، بدش میآمد و اغلب میگفت : کمک کردن بصورت تصدق مثل عشق بازی کردن برای فریب است . آدم باید نیکوکار بشود ، همانطور که عاشق میشود .

دولورس خوب نبود ، بلکه چیزی بود بالاتر از آن ، یعنی يك مسیحی . او با کتاب المقدس بد انسان زندگی میکرد ، که دیگران با گناهان و حرفه اشان .

رنج و گرفتاری دیگران خواب شب را از او می‌گرفته، او قدمت عجیبی در اینکه خودش را بجای دیگران گذاشته و در درد آنان زندگسی کند، داشت. هرگز رای به گناهکاری کسی نمی‌داد، چرا که هرگز قضاوت نمی‌کرد و یک بار برای همیشه دریافته بود که کسی نمی‌تواند، چه بخاطر حرفها و چه بخاطر افعال کسی، در باره‌ی او قضاوت کند. یک انسان را نمی‌شود از ظاهرش محکوم شده دانست، برای اینکه در درون هر کس قدرت عظیمی از خوبی و عشق پنهان شده، وجود دارد.

کونسولو دوران کودکی خوبی داشت. مادرش را زیاد دوست نداشت اما دولورس نسبت با او خیلی مهربان بود. دختر نمی‌توانست این مادر فرشته صفت را که هرگز خشم نمی‌گرفت، صدایش را بلند نمی‌کرد و کسی را محکوم نمی‌نمود، درک کند. همه چیز جز صبری پایان و لبخند خستگی ناپذیر او، خوب بود. بعضی شبها او از شدت غضب بگریه می‌افتاد، در ذهنش به مادرش ناسزا می‌گفت و حتی او را احمق سرسپرده خطاب می‌کرد و سپس دچار ناراحتی درون میشد. بعد پیش مادرش اقرار می‌کرد:

- ماما، من بدم و تو را دوست ندارم. از اینکه بهتر از من هستی، حسودیم میشود. اخلاق من خیلی بد شده. و آنگاه دولورس لبخند میزد:

- راستی طفلکم از کجا میدانی که اخلاق تو بد است؟ فقط خدا میداند که درون تو چیست و تنها اوست که میتواند فکر تو را بخواند. ما انسانها هیچ چیز نمی‌دانیم. شاید من هوشیار نیستم و نتوانسته‌ام بهترین راه کمک به تو را پیدا کنم. انسان موجود خیلی پیچیده است. اما برای یک مادر، بچه‌اش پیچیده تر است. تو باید مرا ببخشی.

کونسولو دوباره بگریه می‌افتاد. او نمی‌خواست مادرش در اشتباه باشد. در واقع این او بود که گناهکار بود. با وجود این او خود نمی‌توانست این را درک کند و بناچار از این ناتوانی رنج می‌برد. همه‌ی تلاش برای اینکه چون مادرش بشود، بخاطر شرارتی که در درونش بود، عقیم میماند.

پدرش از روستایبان اصل و النسب بود. قدی بلند و لاغر و چشمانی گود افتاده داشت. و در موقع کار سخت عبوس بود. بندرت حرف میزد. روزش را با شلوار چوب کبریتی سیاه، پیراهن بی‌رنگ سفید، در حالیکه

کلاهی حصیری بسر و اسپادریل پوشیده بود، بکار کردن در مزارع میگذاردند. اغلب برای کار بزمزارع برنج میرفت و وقتی بخانه باز میگشت، بی آنکه دستش را بشوید بر سر غذا مینشست. درسکوت غذا میخورد و هیچگاه سؤالی نمیکرد. گویی او، همانطور که دولورس برای نیکوکاری آفریده شده بود، برای کار کردن به دنیا آمده بود. زن و شوهر هرگز با هم اختلاف عقیده نداشتند و برای درک یکدیگر احتیاجی به کلمات نبود.

پند کونسولو هم آدم با ایمانی بود، اما بطریق مخصوص خودش؛ قبل از غذا دعا میخواند و هر یکشنبه به نماز جماعت میرفت. کاتولیک بودن او به همین جا تمام میشد. از اینها گذشته او ضد کشیش بود. او آنان را بخاطر اینکه بدون کارزندگی میکنند، سرزنش میکرد. به آنها میگفت: جیره خورهای خدا. اما دولورس حرفی نمیزد. او شوهرش را درست بهمان اندازه که بخاطر مہسناتش، بخاطر خطاهایش نیز دوستی داشت. از او پرستاری میکرد، سکوتش را احترام میگذاشت و بخاطر کارزبانی که بدون شکایت انجام میداد، تحسینش مینمود.

کونسولو میخواست خود مرکز دنیای خویش باشد. لیکن مادرش همه ی روز را از فقر ناحیه و مشکلاتشان که همیشه یکجور بود، با او سخن میگفت. از حرفهای او حتی نمیشد مواد اولیه ای برای نوشتن یک داستان هم بدست آورد. البته مادرش به او بی توجه نبود، بلکه کاملاً برعکس. اما کونسولو او را بخاطر اینکه در همان حال مردم بی شماری را نیز دوست میداشت، متهم میکرد. این اتهام بدون پایه بود، دولورس درست مثل دیگر مادران از دخترش مواظبت مینمود.

کونسولو نمیدانست که آن چیزی که در مادرش نبود، چه بود. او در رویای مردی بود که تنها بخاطر او زندگی کند، که گرانترین لباسها و خوشبوترین دسته گلها را برایش میآورد. او همه روزش را به تماشا کردن برانگلن آفتاب در آب شالیزارها میگذاردند. او شالیزارها را، وقتی که آرام زیر نور آفتاب دراز کشیده بودند و به استخرهای بزرگی پر از خون میماندند، دوست میداشت. برای او نارنج بهترین رنگ یا قوتی و لیمو بهترین رنگ طلایی را در نور آفتاب داشت. ساعتها کنار پنجره اش به تماشای کلبه های سفیدی

که از راهی پوشیده از بوته‌های نارنج به آنها وارد میشدند ، میایستاد و به کارگرانی که با پاهای برهنه و اسپادریل به تن ، درحالیکه پوست بدنشان از تابش آفتاب سوخته و مسوهایشان براق و لپخندهاشان آتشین بود ، نگاه میکرد . کونسولو که بیش از هفده سال نداشت از شهوت سرکشی که در درونش حس میکرد ، سخت میترسید . او خود میدانست که مشکل بتواند در مقابل وسوسه یکی از این پسران آفتاب سوخته مقاومت کند ، و میاندیشید که آیا بخاطر همین ضعف نبود که خودش را آنچنان سرزنش میکرد ؟ اما آیا این گناه او بود که وقتی به یکی از آنان نگاه میکرد ، نمیتوانست اشتیاقی شدید برای لمس بدن آنان را نکند ؟ آیا اینکه حس میکرد میخواهد دوست بدارد و دوستش بدارند ، گناه او بود . ؟

یک روز یکشنبه ، پدر و مادرش او را به کلیسا بردند . بنظر کونسولو ، نمازجماعت بی پایان میآمد . زنان سیاه پوشیده با صدای خارج آواز میخواندند . کشیشی ، بی آنکه خود چیزی سرش بشود انجیل را تفسیر میکرد . روستاییان فقیر چند شاهی ای بر ظرف اعانه گذاشتند و سپس همگی از کلیسا خارج شدند . و راجها ، آنان را که غایب بودند محکوم میکردند . مردان درحالیکه میکوشیدند خود را خسته نشان ندهند ، میرفتند که در نزدیکترین میخانه گلویی تازه کنند . دولورس سرگرم فقر خودش بود ، اما پدر کونسولو میخواست قبل از ناهار یکدست ورق بازی کند . کونسولو به دسته ای از دختران جوان پیوست .

مردان جوان میخندیدند و با ایما و اشاره میخواستند نظر آنان را بخود جلب کنند . آنها در سایه درختانی که بشکل مربع در میدان دایره شکل روییده بودند ، ایستاده بودند . ارکستر پاسودوبل میخواست . گل فروشها قیمت گلهای میخک را با صدای بلند اعلام میکردند . رقص سرظهر شروع شد .

آن یکشنبه کونسولو بهترین لباسهایش را پوشیده و موهایش را ، که گردن سفید او را نشان میداد ، آزاد پایین ریخته بود . پدر و مادرش دور شده بودند و او با دوستان همیشگی اش مانده بود . قلبش شدت میزد ، صورتش رنگ پریده بود و خون در شقیقه اش بتندی جریان داشت . ناگاه ترسید که مبادا مرد جوان بر گردد . مرد جوان پشت باو ایستاده و کونسولو

فقط شانه‌های پهن ، موهای ژولیده و قد بلند و بسار بک او را میدید . او با پاهای از هم باز شده ، در حالیکه دستهایش را روی رانهایش گذاشته بود ، ایستاده بود . کونسولو همانجا که ایستاده بود ، خنده صاف و خوشحال او را میشنید . ناگاه چیزی را که امیدوار بود روی نهد ، اتفاق افتاد : مرد ناشناس برگشت و مستقیم در چشمان او نگاه کرد . چشمانش ریز ، روشن و سرزنده بود ، بینی‌ای کوتاه و راست داشت . لبانش نازک و دندانهایش وقتی میخندید ، ریز ، تیز و سفید بودند . کونسولو لبخند زد و مرد جوان هم پاسخ داد . سپس به او نزدیک شد . طور بخصوصی راه میرفت ، قدمهای کوتاه بر میداشت و با سر پنجه راه میرفت . مرد شرمناک از او تقاضای رقص کرد و کونسولو پذیرفت .

کونسولو خیلی زود مادر و پدر و دوسوس را فراموش کرد . آنها در سکوت میرقصیدند و هیچیک حرفی برای گفتن پیدا نمیکردند . قلبشان هر دو به یک شدت میتپید و جسمشان به یک اندازه از میلی مشترک میلرزید و دهانشان هر دو یکسان از امیدی پنهانی بلبلخند میآمد . ناگهان مرد سکوت را شکست و از او نام غسل تعمیدش را پرسید و آنرا پس از او تکرار کرد . کونسولو سرخ شد . سپس مرد اسم خود را به او گفت : مانوئل .

ارکستر از نواختن ایستاد و آنان ساکت رفتند و بر نیمکتی نشستند . دوستان کونسولو بطور معنی داری آهسته میخندیدند . اما کونسولو نه تنها از آنان ، بلکه از ضربات شدید آفتاب هم که بر سرش میخورد ، بی اطلاع بود و به حرفهای او گوش میکرد . مرد داشت به او اذینکه در **وال کار کا** نزدیک بارسلونا ، به دنیا آمده ، و اینک پدر و مادرش کارگر بودند حرف میزد . او کارخانه را بعلت اینک نقد مزد نمیگرفته که زندگیش را در آنجا بگذارند ، ترک کرده بود . از اینجا خوشش نمیآمد و میخواست به مادرید برود . برایش از زندگی در شهرهای بزرگ ، از تابلوهای تبلیغاتی که با شون بودند و خاموش و روشن میشدند ، از سینماهای تهویه دار ، از رستورانهای که در آنجا ارکسترها آهنگهای روز را میزدند و از خیابانهای عریضی که آپارتمانهای سربلک کشیده در دو طرف آنها بود ، سخن میگفت . کونسولو به سخنان او گوش میداد و حاضر شده بود که به دنبال او برود و همه چیز را بخاطرش ترک

کند . مدتها با هم حرف زدند آخرین نفرات میدان را ترک کرده بودند ، لیکن آنان هنوز بر نیمکت نشسته بودند . مانوئل با صدای بلند رویاهايش را بازمیگفت و کونسولو هم در آن سهیم میشد . او هر آنچه را که مورد جوان میگفت باور میداشت ؛ اینکه میتواند در مسافرید کار خوبی پیدا کند و خانه‌ای بخرد . او حتی از هم اکنون آن خانه و پرده‌های قرمز و پشت‌دریهای سفیدش را میدید .

مانوئل او را برای ناهار به گروا برد . غذای ساده‌ای خوردند و به دریای آبی و بادبانهای سفید نگاه کردند . کونسولو سرش را بر سینه‌اش گذاشت و به ضربان قلبش گوش داد و سپس چشمانش را بست ؛ دیگر برای او هیچ چیز جز صدای مانوئل وجود نداشت . دلش میخواست به او یاد بدهد ، از اطمینان‌بخشی پشتیبانی کند و او را در آغوش بکشد . خوب میتواند درک کند که چقدر مانوئل خجالتی بود و فاقه حسن اعتماد به خودش . کونسولو با او از خانه‌ای در مادرید صحبت کرد . اول بخت زد و در داستانی که کونسولو دوباره برای او اختراع کرده بود ، فرو رفت . برای مانوئل رویا تنها راه فرار از زندگی‌ای بود که نمیتوانست درک کند . چون بچه ، از حقیقتی که هیچ‌جا نمیتوانست از آن سراغی بگیرد ، لذت میبرد . او هر آنچه را که فقرش اجازه میداد ، کرده بود لیکن به هیچ‌جا نرسیده بود . بنابراین جز رویا باقی چه میتواند بکند ؟ از این دو ناچار میبایست قبول میکرد که همانطور که عده‌ای محکوم به فقر هستند ، همانطور هم دیگرانی هستند که باید در ناآرامی زندگی کنند . شب شد . ستاره‌گان یکی پس از دیگری در آسمان روشن میشدند . نسیمی ملایم از دریا بر ساحل میوزید . قایقها در حال ترک کردن بندرگاه سونت میکشیدند . ماه با بزرگ‌گوشی ، جواهرات سفید بر آب تارک میافشاند . سکوتی غیر عادی بر همه جا حاکم بود . آنان روی شنهای نرم ساحل ، کله زیر پایشان فرو میرفتند و به دریای بی‌انتها تگریستند . دریا اصلا موج نداشت و تنها حرکتی آرام در آن بود . آنها در دنیا تنها بودند . کونسولو به موههای وحشی مرد که سیخ در همه جای سرش ایستاده بود ، نگاه کرد و دلش میخواست در مقابل او به زانو درآمده و به او بگوید که او را چقدر به خاطر آنچه که بود ، دوستش میداشت . او را که شرمناک ، ضاده لوح و چون کودک کی خيال پرور

بود . دلش میخواست دستانش را بیوسد و به او بگوید که خوب بود ، آتشزد
خوب که زندگی و یا مقابله کردن با آن را در رویا میدید . با اینحال کونسولو
چیزی نگفت ، و در همانحال که به دریای نورانی نگاه میکرد سکوت را پس
لذتبخش یافت .

روی شن گرم که چون بستر عروسان و بسان ملافه‌ای بویناک بود ، دراز
کشیدند . کونسولو به او چسبیده و همه‌ی دنیا را کاملاً از یاد برد . بناگاه متوجه
شد که چه چیزی را در خود زشت تصور میکرد : آرزوی دوست داشتن . این
درست همان چیزی بود که او در تمام دوران بلوغش در انتظار آن بود : يك
بدن برای نوازش کردن ، نگاهی که اشك بر دیده‌اش بیاورد و خوشحالی‌ای که
او را بلرزاند . کلماتی را که او بیان میکرد ، همانها بود که هزاران زن
قبل از او گفته بودند ، با وجود این بنظر غیر ممکن میآمد که آنان همانها
را گفته باشند که او میگفت . درحالیکه بر ساحل دراز کشیده بود گرمای زبانی
را که مزه غسل میداد ، در دهان خود حس میکرد . اشك شوق در چشمانش
جمع شد . او از آنچه که بعداً اتفاق میافتاد ، از تصور اینکه انسانها باید برای
لحظات کمیاب خوشحالی‌ای که داشته‌اند چندرگه‌ریه کنند ، میترسید . رایحه
درختان لیمو و پرتقال و دریا مشام او را پر کرده بود .

وقتی کونسولو به‌خانه بازگشت هوا روشن شده بود . تصمیم گرفته بود
که با مانوئل برود . احساس میکرد باید آنجا را ترك کند . مادرش در اطاعتی
که از آن برای ناهار خوری ، اتفاق نشیمن و آشپزخانه یکجا استفاده میشد ،
منتظر او بود . کنار بخاری نشسته و بر يك تکه گلدوزی خم شده بود . وقتی
کونسولو داخل شد سرش را بلند کرد و با مهربانی خندید . به دخترش اشاره
کرد که جلو نزدیک شود . کونسولو نمیدانست چه حالتی بخود بگیرد . در
حالیکه قامتش را راست نگه داشته و حالتی سرد بخود گرفته بود به او نزدیک
شد . دلوورس دو باره خندید : عینکش را برداشت و به آرامی پرسید :
خوشحالی دخترم ؟

کونسولو نمیدانست چه بگوید . همه چیز را پیش‌بینی کرده بود ،
جز این را . لحظه‌ای مکث کرد و سپس جواب داد : ماما من گناه کردم .
- نه کودکم تو عاشق شده‌ای ، این فرق دارد . حالا بیا بنشین کنار

من و بگو بیینم او چه شکلی است .

کونسولو میخواست گریه کند ، آیا مادر میدانست او کجا بوده و چه کرده ؟

— کونسولو ، منم عاشق شده ام . شاید برای تو عجیب باشد . امروز دیگر پیر شده ام اما همیشه اینطور نبوده ام .

کونسولو چشمانش را پایین انداخت . سپس زانو زده و به گریه افتاد . تازه متوجه میشد که مادرش را پیش از آنکه کلمات بتوانند برسانند و تصورش را بکنند ، دوست داشت و هرگز زمانی نبوده که او را دوست نداشته باشد . دوزن مدتها با هم حرف زدند . دولورس بر سر راه دختر سنگ نمیانداخت . او همه چیز را میفهمید و بالاتر از همه میدانست که هر انسانی خود باید راهش را بسوی خداوند پیدا کند و این راه همیشه ، و یا تقریباً همیشه ، از میان گناه و عشق انسانی میگذرد . او معتقد بود که انسان تنها وقتی خوب میشود که از میان اشکها بگذرد .

پدرش تصمیم مادر را پذیرفت ، زیرا او به خوبی زن خود معتقد بود و به او اطمینان داشت .

عروسی کار گرانه ای بود . بعد از رقص و آواز غذای خوبی صرف شد . بعد وقت رفتن رسید . کونسولو با مادر وداع کرد و از او بخشش طلب کرد . اما دولورس هرگز چیزی برای بخشیدن ننمیدید ، چه او همه چیز را به همه کس و یکبار برای همیشه بخشیده بود . قطار رفت . کونسولو کنار پنجره نشسته بود و به خانه های سفیدی که میان باغهای پرتقال پنهان شده بودند و در تیرگی شب تابستان گم میشدند ، نگاه میکرد ، و برای آخرین بار دریای آبی را دید که از بادبانهای سفید ، جواهر نشان شده بود . او گریه نکرد ، بلکه سرش را بر سینه ی شوهرش گذارد و گذاشت که تکان یکنواخت قطار او را به خواب ببرد .

مادرید برای او بدبختی بدنبال داشت . لیکن کونسولو تعجب نمیکرد ، چرا که شوهرش را شناخته بود . به او کینه نمیورزید بخاطر اینکه او را دوست داشت . خود را تسلیم سرنوشت کرد . ماههای نخست را در هتلی در محله ی لاوایس گذراندند . اطلاق کوچک در طبقه ششم گرفتند و کونسولو تمام روز

را در آنجا منتظر شوهرش میماند . شبها صدای بالا آمدن او را از پله‌هایی که دیوارهای عرق کرده از رطوبت داشت میشنید و میدید که بیرون در ، لحظاتی دندنگ میکرد . با سری خمیده چون طفلی که خبر بدی را از مدرسه بخانه میآورد ، به اطاق داخل میشد و روی تختخواب مینشست . چشمان کوچکش را اشک میپوشاند . دستانش را در هم قلاب میکرد و با حرکتی عصبی بدنبال چیزی برای گفتن میگفت ، لیکن دریافته‌اش عاجز میماند . کونسولو لبخند میزد ، سرش را در دست میگرفت ، موهای وحشی او را نوازش میکرد ، دلداریش میداد و او میگفت که نمیشود فوراً کار پیدا کرد و باید صبر داشته باشد . مانوئل لبخند میزد . با صدایی آرام و غمناک خود را ، بخاطر اینکه او را به این وضع کشانده ، سرزنش میکرد . کونسولو پیشانی عرق کرده و چسبناک‌اورا میبوسید . وضع آنها آنقدر هم نوهید کننده نشده بود و هنوز چیزهایی داشتند که بفروشدند . با وجود این او میبایست کار پیدا میکرد . کار خوب هم آسان وتند پیدا نمیشد . آنگاه مانوئل دوباره امیدوار میشد ، لبخند میزد و سر به سر او میگذاشت . آنان عاشق هم بودند ، آیا این از همه مهمتر نبود ؟ آنان یکی پس از دیگری همه‌ی دارایی خود را ، حتی حلقه ازدواج را فروختند . روزی ، دیگر چیزی فروختنی برایشان نمانده بود و پولی هم نداشتند . هر روز صبح مدیره هتل پایین پله‌ها منتظر مانوئل بود :

- خوب ، کی میخواهی کرایه هشت روز عقب افتاده‌ات را بدهی ؟
 مانوئل لبخند میزد و میکوشید با ادب باشد . می‌گفت : مرد مهمی به او وعده‌ی شغلی مثل حسابداری داده است . آنقدرها طول نمیکشد . بعد از آن میتوانم پولی را که بتو بدهکارم ، بدهم و هدیه‌ای هم به آن اضافه کنم .
 لازم نیست هدیه بدهی میتوانی آن داستان شفلت را هم که حسابداری است برای زنت بگذاری . من فقط این را میدانم که اگر تا سه روز دیگر پول را ندهی ، به پلیس شکایت میکنم . حتماً این کار را میکنم .

مانوئل همه‌ی شهر را خسته و کوفته زیر پا گذاشت . از همه اعضای بدنش عرق میریخت . پاهایش میلرزید و از تشنگی ميسوخت . برای نوشیدن آب جلوی هر شیر آب عمومی میایستاد و از يك مؤسسه کارایی به مؤسسه‌ای دیگر میشتافت ، اما در هر يك سی‌چهل نفر را نشسته بر نیمکت ، منتظر میدید . اشک

نومیدی در چشمان ریزش حلقه میبست، دستاش را در هم حلقه میکرد و ساعتها به انتظار میایستاد. بالاخره کارمندی اعلان « امروز بس است » را بردیوار آویزان میکرد. تنفرش را فرو میخورد و به آدرسی دیگر که آنجا هم فقرا سرفهکنسان و تف بر زمین افنداز منتظر بودند و ته سیکارها را از هم باز میکردند، میرفت. و از صبح تا شب چنین میگذشت.

رستوران بزرگی در خیابان کارهن پیدا کرده بود که اجازه داشت در آنجا گاهگاهی در شستن ظرف کمک کند. آن روزها اجازه يك ناهار گرم و گرفتن ده پزتا را داشت. از ناهارش سوپ و سبزیهایش را میخورد و نان و گوشت و میوه را در روزنامه ای می پیچید و خوشحال بخانه میرفت تا بسته اش را با لبخندی گریا به کونسولو بدهد.

در چنین دقایقی، کونسولو سرشار از عشق او، او را در آغوش می گرفت و به گریه میافتاد. او را « شوهر کم » صدا میکرد. دلش بحال او میسوخت، زیرا میدانست که بالاخره زندگی با کشتن عشق آنان، امیدی هم که او را به تحرك و امیداشت از بین خواهد برد. او میترسید.

آنان ناچار شدند هتل را دست خالی و دور از چشم مدیره، بی آنکه بدانند کجا پناهگاهی پیدا میکنند، ترك کنند. روزها پای پیاده راه رفتند. کنار ایستگاه شمالی در حالیکه برای محافظت از سرما و نومیدی یکدیگر را سخت در آغوش میکشیدند، زیر پل میخواستند بیدند.

مانوئل کلا اعتماد به خود را از کف داده بود. چشمانش بیمار و پشتش خمیده شده بود. دیگر دست و رویش را نمیشست، صورتش را اصلاح نمی کرد و دنبال کار نمیرفت، روزها سه ساعتی در پوئر تادل سول میایستاد و گدایی میکرد. هر از گاهی به اندازه ی کافی پول برای خریدن غذا بخانه می آورد. کونسولو چند سبب زمینی و يك مشت برنج در قوطی ای خالی می بخت غذا را در سکو، بی آنکه جرأت نگرستن به یکدیگر را داشته باشند، با دست میخوردند. هیچیک از آنها کلمه ای که بازگو کننده ی وضعشان باشد، نمی یافتند. زمستان شد. زیر پل، سرما ده درجه زیر صفر بود. کونسولو پناهگاهی در يك سوراخ، درست زیر هلالی پل پیدا کرده بود و مانوئل نزدیک او دراز میکشید. کونسولو سه ماهه آبستن بود. چون هوا سرد شد، مانوئل آخرین

کوشش را برای یافتن کارکرد ، لکین هیچ ثمری نداشت . کونسولو نامه به مادرش نوشته بود و از اینکه جوایی دریافت نکرده بود سخت در شکفت بود . هر روز صبح خود را به زحمت به اداره پست مرکزی میرساند و آخرین امید خود را نیز در آنجا از دست میداد . روزی نامه‌ای بدستش رسید . نامه‌ای تسلیم آمیز بود که از طرف کدخدای ده نوشته شده بود . دلولوس در بیمارستان والنسیا مرده .

کونسولو گریه نکرد . دیگر قدرتش تمام شده بود . به پل بازگشت و منتظر بازگشت مانوئل شد .

آن روز چهارشنبه بود . ساعتها در سرما و نومیدی ، آرام ، بی آنکه مانوئل برگردد ، سپری میشد . ترسید و خود را رها شده احساس کرد . شروع کرد به جستجوی او در شهر و سیزده ساعت تمام راه رفت . از گرسنگی بیتاب شده بود . عرق از پیشانی اش سرازیر بود . پاهایش کمرخ شده بودند . چشمانش پراز اشک بود . چون انسانی بی اراده حرکت میکرد ، بی آنکه بداند کجا میرفت و هدفش کجا بود . هیچ کس از او نپرسید دردش چه بود و چرا گریان بود . چون کثیف و ژنده بود ، مردم با سوءظن به او نگاه میکردند . وقتی وسط شهر برای چند لحظه جلوی یک کافه ایستاد ، مردی که کت سفید به تن داشت بیرون آمد و او را از آنجا دور کرد .

- راه بیفت ! راه بیفت !

اوغش کرد .

کونسولو سه روز را در بیمارستان راهبه‌ها گذراند . دو راهبه سرش را تراشیده ، وادارش کردند حمام بگیرد و رختخوابش را روی کاهها بیندازد . سرانجام کونسولو توانست وضعیتش را برای آنان شرح دهد . چند روز بعد فهمید که مانوئل در زندان بوده و به او اجازه داده شد که برود و او را ببیند . آنان خیلی راحت همدیگر را شناختند . از میان میله‌های سالن ملاقات انگشتان یکدیگر را فشردند و بیش از این چیزی برای گفتن نیافتند . و آن روز بود که دریافتند برای همیشه شکست خورده‌اند .

مانوئل درسولوش دوستی داشت که در محله زندگی میکرد و این او بود که به کونسولو پیشنهاد کرد میتواند به آنجا رفته و تا وقتی که زنش منتظر

اوست ، نزد او بماند .

پس از چندی مانوئل از زندان بیرون آمد و کلیه‌ای در مرحله ساخت .
قسم میخورد که این وضع فقط برای چند وقتی بیشتر دوام ندارد و بالاخره بمحض
اینکه کاری میبست زندگیشان را از نو بنا میکرد . اما کونسولو میپداست
که او هرگز نمیتوانست زندگیش را باز سازی کند .

بخاطر اینکه از وضعی که داشتند فرار کنند ، فرصتهایی درست میکردند
تا خشونتشان را به یکدیگر نشان دهند . اما همین ابراز خشونتها بزودی به
دعواهایی واقعی بدل شد . آنان با این کار عشقتشان را میکشند و یا حداقل
تا درجهای قابل ملاحظه نقصان میدادند . مانوئل دوبار دیگر به زندان افتاد .
و بهمین گونه ستوط آنان ادامه یافت .

کونسولو کنترل خود را حفظ کرد . نمیتوانست به گذشته بیاندیشد .
در حقیقت ، اصلا نمیخواست فکر کند . او از خودش و از همه کس دیگر ، بدون
استثنا متنفر بود . شاید بجز آن مانوئلی که آن یکشنبه در والنسیا ، وقتی که
از کلیسیا بیرون میآمد ، دیده بود از همه کس بدش میآمد . از همه‌ی زندگی
دردناک و بی آرامش ، تنها یک خاطره‌ی قوی و سرکش ، برای او وجود داشت و
آنهم خاطره آن شب بود در کنار دریا . این تنها خاطره‌ای بود که دلش
میخواست تا موقع مرگ هم آنرا داشته باشد . آیا همین برای توجیه کردن
زندگی او کافی نبود ؟ کونسولو مطمئن نبود . او به اینکه از خود چنین سوالاتی
بکند عادت نداشت . اما یک چیز حتمی بود : اگر میتواند دیگر بار به زندگی
گذشته‌اش برگردد و دوباره انتخابش کند ، همین سرنوشت و همین غم و فقر
را انتخاب میکرد ، زیرا همین زندگی بود که یک شب دوست داشتنی را در
زیر ستارگان به او داده بود . بقیه‌ی زندگی چه ؟ آنها شکست خورده بودند و
این کاملاً گناه آنان نبود . وقتی مشروب میخورد زنی دیگر میشد ، زنی که
زمانی جوان بوده و مردی خجول ، فقیر و خیالیان را دوست داشته است .

فصل پنجم

اولی کلبه را ترك كرد و به بیابانی رفت . شب تاریك و آسمان از ستارگان روشن بود . یقه‌ی كتش را بالا کشید . حس طغیان بار دیگر در درونش شعله‌ور شده بود . دستانش لرزان و دندانهایش بهم قفل شده بودند . آماده بود کسی را بکشد و مهم نبود آن کس چه کسی باشد . این احساس غریب به کشتن ، درست بدانگونه که در بچگی ش ، گاه او را مورد حمله قرار میداد و آن زمان بود که به اولین آدمی که میرسید میپرید و دعوا میکرد .

به بیابانی رسید و در تاریکی روی زمین نشست .

- تویی اولی ؟ توهم شب را دوست داری ؟

اولی به عقب برگشت و ماریانیتا را دید که پشت سرش ایستاده بود . ماریانیتا دامنی کثیف و رنگ پریده و بلوزی سبز به تن داشت . او نوزده ساله بود ، با چشمانی خاکستری ، موهای بلوطی بلند که روی شانه‌اش ریخته بود ، گونه‌هایی گرد و لبخندی غمناک . او یکی از آن قربانیانی بود که قبلاً هرازه گاهی اولی به آن احتیاج پیدا میکرد .

در آن روزهای گذشته ، اولی چهارده ساله ، رهبريك دسته شش نفری از

بچه‌های محله بود. آن اتفاق در يك شب پیش آمد. اولی ناگهان احساس کرده بود که باید کسی را بیازارد. ماریانیتا را دزدیده و در حالیکه بكمک دستانش او را از فریاد کشیدن باز می‌داشت به بیابانی آورده بود. بچه‌ها را وا داشته بود که جلوی چشمانش با دخترک بخوابند. ماریانیتا با چشمانی دریده او را نگریسته و حرفی نزده بود، وقتی کارشان تمام شده بود، گریان رفته بود.

- من شب را دوست دارم. این سکوت شب است که اینقدر زیباست.

اجازه میدی بنشینم؟

اولی پذیرفت. کنار هم، در حالیکه مستقیم به جلویشان و بر آسمان که از نور شهر روشن بود نگاه میکردند، کنار هم نشستند. پشت سرشان محله در خواب بود. اولی زیر چشم ماریانیتا نگاه کرد. با صدایی آرام شروع کرد:

- ماریانیتا.

- بله؟

- کاری که من با تو کردم کثیف و متنفر آور بود. تو باید قبوله کنی که

آنموقع ما خیلی بچه بودیم. باید بدانی که.....

- من از تو کینه‌ای بدل ندارم. تقصیر تو نبود.

- تقصیر من نبود؟

- نه. من فکر میکنم در محله اجنلات بخصوصی باشد که تو را بیدار کنی.

بکشاند. تو همیشه اینطور نیستی. شاید این گونه مطالب باشد که تو چنین میشوی.

اولی چشم به زمین دوخت. آنگاه دست ماریانیتا را در دست گرفت و

او مقاومتی نکرد. دست در دست در سکوت نشستند. آرامش پس آنان

حکمرها بود.

- تو بگوئیال پورا گفتی، اما در حقیقت این تو نبود که او را گفتی.

دیگر کدام ما دو انسان وجود دارد، یکی انسانی مغرور که مال محله است و

دیگری، انسانی خوب. شاید برای من دشمن نشین هم چنین باشد. تو میدانی

انسانی خوب پلای، اما زندگی چنین نیت خواهد ماین درمناك است. پس

آدمی میثوی رذل . فکر میکنی دارم چرند میگویم ؟

- میدانم ، شاید درست بگویی .

- ولی تو خوب هستی اگر دیگران هم بگویند که تو يك احمق ، من میدانم که این حماقت نیست . لحظات بخصوصی است که تو دیوانه میثوی و اگر کسی باشد که تو او را بزنی

اونلی لبخند زد و دست ماریانیتا را بوسید .

- من خوب نیستم .

- چرا ، تو خوبی . مخصوصاً وقتی کار بدی میکنی ؛ برای اینکه آدم احساس میکند آنکه کار بد میکند درحقیقت تو خودت نیستی . میفهمی ؟ ماریانیتا صدایش را آهسته کرد :

- منم خوب نیستم ، منم بدکاره‌ام . اما میدانم چه میخواهم ؛ کسی را میخواهم که با او عشق بازی کنم . درحقیقت من بخاطر این بدکاره‌ام که فرصتی برای خوب بودن ندارم . زندگی اینطور است . تصور میکنم در شهر خوب بودن راحت تر باشد . آنجا اینقدر فحش و کثافت وجود ندارد . اگر میتوانستم ، مادر و محله را ول میکردم و میرفتم توی شهر زندگی میکردم آنوقت يك آشپزخانه پرشیر که آبشان در تمام روز باز بود ، داشتم . تو خودت ، دلت نمیخواهد از محله بروی ؟

- چرا .

اونلی او را نزدیک خود کشید و شروع به نوازش کردن موهایش کرد . از اینکه با او بود خوشحال بود ، درست همانطور که در بچگیش وقتیکه با خوزه آتونو بود . ماریانیتا هم میخواست از محله برود و شب هنگام به بیابانی آمده بود تا نورهای جادویی شهر بزرگ را بر افق تماشا کند . ناگهان احساس کرد که دلش میخواهد گریه کند . چرا نمیشد محله را ترك کرد ؟ چرا نمیشد راه فراری جز جنایت و خودکشی پیدا کرد ؟ چشمانش را بست و گرمای بدن نازک و لطیف ماریانیتا را بر روی بدنش حس کرد . دلش میخواست او را با خودش به مملکتی خیلی دور ، آنجا که آشپزخانه‌ای سفید با شیرهای آبی که هرگز آبشان از جریان نایستد داشت ، ببرد . بسوی او خم شد و بوسیدش آنگاه صورت و گردن و دستان و همی بدنش را غرق بوسه و نوازش

کرد . ماریانیتا لبخند زد و او را در آغوش گرفت . او نلی نیز او را در آغوش گرفت . چیزی که هرگز شباهتی به چیزهای قبلی نداشت در قلبش احساس میکرد . میخواست خوب بشود ، مهربان و نجیب بشود . دلش میخواست هر آنچه را که ماریانیتا نداشت به او بدهد .

ساعتها گذشت . هوا سرد شد . باد از جانب گوااداراها شروع به وزیدن کرده بود . او نلی کتکش را در آورده و برشانه‌ی ماریانیتا انداخت . ماریانیتا به او تکیه داده بود و او نلی بخاطر اینکه او را نیاز دارد ، همانطور صاف نشسته بود . و در آنجا ، جایی که شهر مادرید آنرا برای آشغال‌دانی خود انتخاب کرده بود ، آنان در سکوت ، خوشبختی را یافته بودند . آنان در زیر آسمان فروزان از چراغهای نئون پایتخت ، مفهوم نهفته‌ی کلمات را یافته بودند و در حالیکه بهم تکیه داده بودند ، با شرمساری و سکوت عشق ، کفاره گناه همه‌ی دنیای بیرحم و پست را پس میدادند .

فصل ششم

روز بعد او نلی خوشحال و آماده برای لبخند زدن به همه ، به محل کارش رسید . يك روز طولانی با کار سخت در مقابل او قرار داشت . اما شب بخانه میرفت و بار دیگر مادیانها را میدید . پس هیچ چیز دیگر مهم نبود .
رامیرز جلوی در ایستاده بود .

- پس تو عاشقی ؟

- از کجا فهمیدی عاشقم ؟

- آدم درس و سال تو همیشه عاشق است .

- دیدی اشتباه کردی ؟ من دیروز عاشق نبودم .

- پس با اولین نگاه عاشق شده ای ؟

- چیزی بالاتر از عشق ، احمق جان ! خوشبخت شده ام .

رامیرز دوستانه ضربهای به پشت او زد :

- قشنگ است ؟

- دختری که عاشقت باشی همیشه زیبا است .

- حق با توست .

لطیفهای مانند ویچمان را برداشتنه ، آنرا روی شاهان گذاشته و زام
پیمایی در امتداد خیابانهای مادرید را شروع کردند . پخت سرهم و ساکتداه
مهرفتند .

روز گرمی بود . هوا از بوی آهك پر بود . پولادهاى جوان مثل
همیشه روی تراس کافهها نشسته بودند . اولی خوشحال بود ، دلش میخواست
همه ی عابران را نگاهدارد و به آنان بگوید که عاشق دختر هست که مثل او در
دنیا وجود ندارد . آهنکی عامیانه را با سوت میزد و فراموش کرده بود که ته
سیگار جمع کند .

- رامیرز ، میدانی او چه گفت ؟

- کی ؟

- او دیگر .

- نه .

- او يك آپارتمان میخواهد ، يك آپارتمان با يك آشپزخانه سفید پراز
شیرآب . میتوانی تصورش را بکنی ؟ اگر دلت بخواهد میتوانی یکشنبه ها
بیایی و با ما ناهار بخوری . بعد از ظهرش هم بسینما یا گاو بازی میرویم .
بد نیست ، مگر نه ؟

- رویا همیشه جالب است .

- آخر چرا باید این فقط يك رویا باشد ؟ بالاخره يك آپارتمان که
میتوانم از خودم داشته باشم .

- با روزی پنج پزتا ؟

اولی ساکت شد . میدانست رامیرز حق داشت ، لیکن آنقدر خوشحال
بود که نمیخواست نومید بشود . سرانجام گفت :

- کار دیگری پیدا میکنم .

- کجا ؟

- مهم نیست کجا .

- تو که قبلا دنبال کار گشته ای ، مگر نه ؟

- چرا .

- پس چه میکنی ؟

- حالا با آنوقت فرق دارد ، آنوقت من تنها بودم .
- پس برو به یکی ازین اراذل بورژوا ، که روزشان را بخوردن لیموناد
میکندافتند ، بگو که عاشقی و میخوامی پول دریاوری و خرج معشوق کنی .
اصلا تو و عشق تو چه ربطی به آنان دارد ؟ تو برای آنها از يك سگ هم
کم ارزشتری .

- آخر این گناه آنها نیست که من در محله به دنیا آمده ام .
- اما اینکه محله اصلا وجود دارد ، گناه پدرشان که هست .
اونلی دیگر نتوانست چیزی پیدا کند که جواب این حرف رامیرز را
بدهد . بدون شك او حق داشت . يك نفر ساکن محله درست همبظور بود
و هرگز نمیتوانست طور دیگر بشود . اندیشید :

باید عاشق باشی تا بتوانی فکر کنی که میشود آپارتمانی پیدا کرد .
رامیرز گفت : امشب خواهی دید . آنها تورا به امثال آنهاهی که
روزهایشان را بخوردن لیموناد میکندافتند ، معرفی خواهند کرد . بعد از آن
همه چیز را میفهمی .

- تو اینطور فکر میکنی ؟

- هنوز هم مثل دیروز نه چندان احمق تر .

يك ساختمان قدیمی و خرابه بود که در محله ی کارا بانچل قرار داشت .
دیوارهای سالن از عرق خیس بود . چند نیمکت مدرسه رو بروی سکویی که
يك صندلی و يك میز برای ناساطق روی آن گذاشته شده بود ، قرار داشت .
روی دیوار بالای سکوعکس يك مرد ریشو کوبیده شده بود . صورت عکس آدم
را بیاد آپوستلها (دوازده حواریون مسیح) میانداخت . اونلی پرسید :
- آن عکس کیست ؟

- مادکس .

- اوه !

اونلی موضوع را دنبال نکرد . او اصلا غافل از این بود که این مادکس
چه کسی میتوانست باشد و چه نقشی در محله میتوانست داشته باشد . سپس
شانهایش را بالا انداخت و کنجکاوانه به دور و برش نگریست . در حدود سی
مرد روی نیمکتها نشسته بودند . همه ساکت بودند . صورتهاشان جدی و سبز

بود. دور چشمهاشان را حالتی کبودن را گرفته بود و گونه‌هایشان رنگه پریده بود، خیلی فقیرانه لباس پوشیده بودند. بعضی‌ها مرقچین یا کلاه‌های بدون لبه به سر داشتند و از اینجا بود که او نلی فکر کرد باید کار گرمی بودند.

ناگهان دری باز شد و ناطق داخل گردید. او نلی از جوانی او تعجب کرد. بلند و لاغر بود. موهای مشکی و مجعد داشت و چشمانش گود و براق بودند. ناطق جوان روی سکو رفت لباسی سیاه با راه راه‌های سفید به تن داشت. کراواتش هم سیاه بود. او نلی فکر کرد که باید خیلی زیرک باشد.

ناطق پشت میز ایستاد، مشت گره کرده‌اش را بلند کرد و شروع به خواندن نمود: «سرودی میخواند»

مردان همه موقرانه با او میخواندند. با سرو صورتهای مسمم، شق ایستاده بودند. او نلی ابتدا مکث کرد، اما سپس مشت گره کرده‌اش را بلند کرد و برای اینکه توجه دیگران را بخود جلب نکند، شروع به خواندن کرد. بطرف دامپرز خم شد و با صدایی آرام پرسید: چه دارند میخوانند؟

- انتر ناسیونال.

- او!

او نلی درباره انتر ناسیونال آنقدر میدانست که درباره مارکس. صداها خاموش شدند و همه نشستند. ناطق چند یادداشت از یک کیف چرمی که روی میز گذاشته بود، بیرون آورد و شروع به صحبت کرد. صدایش جدی، گرم و با حالت بود. او نلی احساس بی‌صبوری میکرد. آنچه ناطق میگفت برای او معنی نداشت. او حتی يك کلمه از آنچه را که مرد جوان با وقار میگفت نمیفهمید.

آنچه او میگفت برای او درست مثل يك کتاب چینی غیر قابل فهم بود. شاید بهتر بود به محله برمیکشت و ماریا نیتا را پیدا میکرد. لیکن او قول داده بود بیاید و همیشه هم سر قولش میایستاد. دوروبر او همه جا سکوت بود. کارگراها با حواس جمعی کامل، داشتند گوش میدادند. او نلی تردید داشت که آنها اصلاً بتوانند از موضوع سردر بیاورند، سپس از این فکر گونه‌اش سرخ شد. نه تنها بنظر میرسید که این مردان کاملاً میفهمند، بلکه چنان بود که گویی کلمات ناطق را لمس هم میکنند. بنا بر این او نلی کوشید همه‌ی توجهی خود را به آنچه که ناطق جوان سیاه پوش میگفت جلب کند. او داشت درباره انسان

خرف میزد . خیلی جدی و موقر سخن میگفت .

میگفت که روستاییان ، کارگران ، بیکاره ها ، یا حتی مردم محله هم از همه نظر انسانهایی بودند چون بورژواها . او نلی چشمانش را کاملاً باز کرد . این موضوع دیگر کاملاً به او مربوط بود ، و آنچه که روشنفکر ، با سورت کودک مانندش میگفت اصلاً برای فهمیدن سخت نبود . با کلمات خیلی ساده و جملات عامیانه حرفهای سخت را بیان میکرد . پرولتاریا آنها بودند که امکاناتشان را نمیشناختند . پرولتاریا یعنی فروخته شده ، استثمار شده ، فراموش شده ، و زیر پا لگد شده های که سیستم سرمایه داری از آنها برده ساخته . آنان نیرویشان را میفروختند ، اما در حقیقت يك نوع تحقیر برایشان بوده . چه ، آنها که کارشان را میخریدند هیچ ارزشی برایشان قایل نبودند . اشك به چشمان او نلی دوید ، لیکن از خوشحالی لبخید میزد . او يك مرد و ماریانیتا يك زن بود فقط تفاوتشان با دیگران این بود که درجایی متفاوت از دیگران زاده شده بودند در محله . اما میتوانستند خود را برهاند و بعنوان يك انسان بر سر نوشتشان قایق آیند . «انقلاب آنها را آزاد میکرد.»

صدای آرام ناطق میگفت : انقلاب بهتر خوردن ، بیشتر نوشیدن و کمتر کار کردن نیست . انقلاب آزادی انسان است . هدفی که ما بخاطر آن میجنگیم آشتی دادن و موافق کردن انسانهاست . دیگر نباید ارباب و رعیت وجود داشته باشد . تنها باید انسانهایی مساوی وجود داشته باشند که به کمک هم دنیای بهتری را بنا کنند . آنها که به ما می پیوندند تا چیز بیشتری برای خوردن کسب کنند ، دارند خود را فریب میدهند . آنها باید نیرو ، عرق جبین و در صورت لزوم ، زندگیشان را فدا نمایند تا جامعه ای متعادل تر را بنیان گذارند . اینك تنها دو طبقه اجتماعی نیستند که در مقابل یکدیگر قرار دارند ، بلکه آنها دو گروه انسانها هستند . مالك و اجیر شده ، ارباب و رعیت . کوشش ما برای از بین بردن این دو عامل متضاد است .

ناطق از سخن باز ایستاد . او نلی احساس بزرگی میکرد . آنچه را که اینك آموخته بود آنقدر مهم و اساسی بود که بنظر غیر ممکن میآمد که تا بحال ندانسته باشد . میخواست این مردان را در آغوش بگیرد و آنها را «رفیق» بنامد ، چرا که او دیگر این کلمه را یاد گرفته بود . رامیر زهرسید:

گفتگوی ۱

اونلی سرش را بسلامت تصدیق، تکان داد و زیر لب گفت :
چطور بدون دانستن اینها تا بحال زندگی کرده‌ام ؟ و سپس نام ناطق
را پرسید .

— اسمش ساتتیا گو، دولیز است . داستش خوب نبودیم که چرا او
طرفدار ماست . او آدمی از طبقه اشراف است که افکاری عجیب دارد . نمیشود
زیاده او اعتماد کرد . بهتر آنست، از او خدگنی . انقلاب او را تصفیه خواهد
کرد .

اونلی متعجب نگاه کرد . فکر کرد، باید به فهمیده باشد .

— تصفیه ، چرا ؟

— گفتم که ، او يك اشراف زاده است و بنابراین غیر قابل اعتماد .

— برای چه ؟

— انقلاب سرش را خواهد کند .

— آخر چرا سرش را بکند ، آنهم وقتی که جانب شما را دارد ؟

— برایش مراسم تدفین خوبی برپا خواهیم کرد .

اونلی ساکت شد . داشت حالش بهم میخورد . لحن رامیرز خیلی ناراحت
کننده بود . برای رامیرز همه چیز کاملاً روشن بود . گویی یکبار برای همیشه
تصمیم خود را گرفته بود که چه چیزی حق و چه چیز ناطق بود . به داوری
نشسته و با اطمینان رأی میداد . اونلی با صدایی بلند گفت :

— اینقدرها هم ساده نیست .

— چه چیزی ساده نیست ؟

— کشتن يك انسان . میتوانم تصفیه کردن آدمهای ناباب را درك کنم .

اما چرا باید این کار بر سر آدمهای خوبی مثل او بیاید ؟

— تو او را يك آدم خوب میدانی ؟ او اشراف زاده است و به طبقه ما

آشنایی ندارد . اوعضو قابل اعتمادی نیست .

— منظورت چیست ؟ تو فکر میکنی برای اینکه آدم خوبی باشی ، باید

توی گند و گه بدنیا آمده باشی ؟ من توی محله آدمهایی را میشناسم که به مراتب

بدجنس تر و بدتر از او هستند .

اولی میخواست دامیرز را بزنده. این خیال او را به شورش و امید داشت.
اصلا او که بود که آدمها را داوری میکرد و آنان را به خوب و بد تقسیم مینمود؟
چه کسی او را وا داشته بود که به داوری دیگران بنشیند؟
- آدمهای محله بدجنس نیستند بلکه بدبختند.

- منظورت از بدبخت یعنی چه؟ اولی به سرحد ناراحتی رسیده بود.
چشمانش برق میزد پرده‌های بینی‌اش می‌لرزید: آنجا همه جور آدم هست؛
خوب و بد. اصلا تو درباره محله چه میدانی؟ گذشته از این، چه کسی تو
را خدا کرده که درباره‌ی بدی کسی حرف بزنی؟
- خدای انقلاب.

- خدای ساتتیاگو هم خدای انقلاب است. او میگفت: انقلاب از آن
همه‌ی کسانیست که با هم در ایجاد دنیایی نو کوشش میکنند.
- از آن همه، نه. از آن پرولتاریا.
- پس مرده شور انقلابتان را ببرد.
دامیرز با خود بینی لبخند زد.

- تو گدایی را میکشی و اشراف زاده‌ای را پشتیبانی میکنی. زنده باد.
- زنده باد هیچ چیز! من آدم بدجنسی را در محله کشتم بخاطر اینکه مثل
تو بود و اگر لازم بشود یک بورژوازی ادکلن زده را هم خواهم کشت. از یک
اشراف زاده بخاطر آن پشتیبانی میکنم که آدم خوبی است.
- تو مثل قاضی‌ها هستی؟ مگر نه؟ ناپینا اما مطمئن.

- من اصلا چیزی یا کسی نیستم جز یک آدم کودن، درست مثل دیگران.
اما هرگز آنان را که خوب باشند تحقیر نمیکنم. من یک آدم را کشته‌ام و
شاید این بهترین کارم نباشد، اما کشتن بنام انقلاب، بدتر از کار نیست که من
کردم. این عمل باعث خرابکاری عمده‌ی در انقلاب است.

- توحق نداری از انقلاب حرف بزنی. تو همین الساعه آنرا فهمیدی در
حالیکه من آنرا با شهر مادرم درک کرده‌ام.
- باید شیر مادرت مسموم بوده باشد.

در سکوت بهم خیره شدند. دامیرز رنگ پریده بود و لبخند تلخی
بر لبانش نقش بسته بود.

با صدای آرزای گفت :

- تو آدم بدبختی هستی ، خودت را فروخته‌ای .

اونلی لبخند زد و تفی روی زمین و برپای دوستش انداخت :

- دوباره حرفت را تکرار کن ، حرامزاده ! توداری خشمت را قی میکنی

و ضعف در انقلاب میآوری . تو نمیخواهی به آن خدمت کنی بلکه میخواهی

از آن نمذکلاهی داشته باشی . اگر میخواهی همین حالا میتوانیم دراین مورد

بحث کنیم .

- عجله نکن ، بزودی دراین باره بحث خواهیم کرد .

- باشد . درانقلاب ؟

- چرا که نه ؟

فصل هفتم

رامیرز ، درحالیکه تنها داشت به خانه میرفت ، از این احساس تنفر که در او علیه او نلی زبانه میکشید ، متعجب بود. بوهای خیابان را عمیق تنفس میکرد و خاطراتش بطرف گذشته بر میگشت .
خانه کوچک پدر و مادرش را که در تقاطع خط آهن و جاده قرار داشت ، دید . پدرش سوزن بان بود .

خانه‌ای از آجر قرمز که پنجره هایش با گلهای اطلسی زینت داده شده بود . پرده‌های مضحکی که همیشه کشیف بود ، پشت آن‌ها آویزان بودند. اسباب و اثاثیه تیره رنگ ، که یادآور فقرشان بود ، سه اطاق را پر کرده بود .
پدر رامیرز مردی کوتاه ، لاغر با موهای خاکستری و چشمانی بی‌حالت بود . همیشه شلوار مخملی سیاه و پینه‌دار و پیراهنی آبی راه راه به تن داشت. بندرت و خیلی کم حرف میزد . هرگز پسرش را نمیبوسید و نسبت به او علاقه‌ای خاص نشان نمیداد. او ذاتاً آدمی مردم‌گریز بود که از همه‌ی مردم بدش می‌آمد و ناخودآگاه انسانیت را ، به خاطر تصادفی که کرده بود سرزنش میکرد . آنتونیو رامیرز ، قبل از آنکه سوزن بان بشود ، سالها محافظ قطار بود.

گادش را دوست داشت زیرا اصلاً از مصافرت خوشش می‌آمد ، از این گذشته زندگی خوبی هم داشت و در منطقه‌ی نوساز برای کارگران ، واقع در ساراگوسا يك طبقه‌ی پنج اتاقه داشت ، گرچه خودش آدم بی‌دین و ایمانی بود ، اما پسرش را به مدرسه مسیحی برادران روحانی که برای بچه‌های طبقه‌ی متوسط و پایین ، خیلی آبرومند بود ، فرستاده بود .

او همیشه با لېخندی حاکی از رضایت ، که لبانش را کج و کوله میکرد ، میگفت : چرا که پسرم به مدرسه برادرهای روحانی نرود ؟ پول منم درست به اندازه دیگران است و پسرم هم بخوبی پسران قاضی‌ها و تاجرها .

لویی دامپرز خیلی سخت و خوب با برادران مدرسه مسیحی کار میکرد . پسری زرنگه و با استعداد و کاملاً مفروض بود . يك روز ، بخطر اینککه جایزه‌ی اول درس جغرافیا را نگرفته و خود را سزاوار دریافت آن میدانست ، از وسط کلاس بلند شد و به معلم فحش داد . این حادثه تقریباً داشت منجر به بیرون کردن او از مدرسه میشد .

اما مدیر ، لویی کوچک را دوست داشت . در کتابخانه‌اش نشسته و کسی را بدنبال او فرستاد . اطافش کم نور بود و دیوارهایش از کتاب پوشیده . در گوشه‌ی آن يك نیمکت دعا خوانی که بالایش سلیبی بر دیوار آویزان بود ، قرار داشت .

برادر آندره - این اسم مدیر بود - اهل لیزیو بود . مردی تقریباً هفتاد ساله ، با موهای کاملاً سفید و زیبا و بلند بود . هرگز کلاه به سر نمیگذاشت . صورت سه گوش او ، با ابروان پهن و چانه‌ی گردش ، پوشیده از چروکهای عمیقی بود که از گرمای چشمان آیش همیشه نورانی بود . رفتار موقر او از آرامش روحش ناشی میشد . فکری باز و درون نگری‌ای نادر داشت . او به این پسر ، که در چنان اوضاع پستی ، چنین روشنفکر و با تربیت بار آمده بود ، خیلی علاقه داشت و از این موضوع که غرور و حساسیتش او را به چه جایی بکشاند ، سخت بیمناک بود .

لویی در آن هنگام دوازده ساله بود ، چشمانی سیاه و بزرگ ، موهای مجعد و صورتی زیتونی رنگه داشت که میان اهالی کاستیل بسیار دیده میشود .

برادر آندره عهدکش را برداشت ، چشمانش را مالید و لحظاتی چند ساکت ماند . سرانجام با صدای آرامی گفت : لویی باید بدانی که گناه تو خیلی بزرگ است . وظیفه من قاعدتاً اینستکه تو را بخانه‌تان بفرستم . کفش لحظه‌ای مکت کرد و با نگاهی آمیخته از مهربانی و اضطراب به کودک نگرست ، ولویی تو یکی از بهترین شاگردان ما هستی . بنابراین این تو را از مدرسه بیرون نمیکنم ، اما باید سخت تنبیهات کنم . از آنجا که غرور و فکر تو را میشناسم ، مجازاتی را هم که تو باید بشوی خوب میشناسم . لویی جوان سرش را بلند کرد و دندانهایش را بهم سایید . برادر آندره دست پرگروی خود را بطرف پسردزاز کرد و در حالیکه از مهربانی لبخند میزد گفت :

— باید بروی معلم جغرافیا را پیدا کنی و جلوی همه از او معذرت بخواهی .

چشمان پسرک برق زد .

برادر آندره ، در حالیکه مسیح مصلوب را بر صلیب نشان میداد ، اضافه کرد : تو این کار را بخاطر من و او میکنی . لویی سرش را زیر انداخت . برادر آندره برخاست و بطرف پسردفت و با دست او را گرفت .

— پسر ، تو ناچار خواهی بود که به خدایت بازخواست پس بدهی . برای تو خیلی میترسم . میترسم بالاخره غرورت تو را از بین ببرد . مدیر با آرامی بیشتر ادامه داد : باید بردبار باشی و نماز بخوانی . زیاد نماز بخوان .

سکوت برقرار شد . لویی دامیرز سرش را پسینهی کفش تکیه داده و به آرامی گریه میکرد . برادر آندره ادامه داد :

— مادر من يك رختشو بود و پدر نداشتم . همیشه از غروری که در بعضی مردم با استعداد در کمین است تا حمله‌ور شود ، رنج میبردم ، لیکن مجبور بودم بیعدالتیهای اجتماعی را تحمل کنم . تحصیلات اولیه‌ام در مدرسه دولتی بود . تحصیلات متوسطه را بخاطر بورسی که از وزارت تعلیم و تربیت ملی گرفتم ، توانستم ادامه بدهم . برای اینکه آن بورس را از دست ندهم ،

ناچار بودم در هر دردی نمره خوبی بیآورم و همین مرا او میباشت که سخت تر کار کنم .

لویی کوچک ، اینک با شدت بیشتری میگریست . شانههایش از حق مگر گریه میلرزید . مدیر ادامه داد : فقط یک دست لباس داشتم ، که آنرا هم زنی ثروتمند ، چون برای پسرش کوچک شده بود ، بمادرم هدیه داده بود . مادرم چندین ساعت برای درست کردن آن زحمت کشید .

کشیش پیر همچنان با صدای آرام ادامه داد : بخاطر آن لباس ، خیلی رنج بردم ، چون از آن احساس شرمندگی میکردم . همشاگردیهایم همیشه مرتب لباس میپوشیدند . برای تعطیلاتم پول تو جیبی نداشتم . از این رو بعضی از دوستان ، که میدانستند وضع من چقدر خراب بود ، مرا دعوت میکردند که چند تعطیل آخر هفته را با آنها بگذرانم .

کشیش پیر ، با صدایی دیگر گون ، گویی اقراری را که میکرد برایش پس در دناک بود ، ادامه داد : برای اینکه به آنان حسودیم نشود ناچار بودم خیلی کوشش کنم . در قلب خود به آنان بخاطر ثروتشان ، اصلا سپاسگزار نبودم . پسر ، قبول کردن چیزی بعنوان صدقه که حق آدم باشد یکسختی از سختترین چیزها در دنیا است .

سکوتی طولانی برقرار شد . برادر آندره موهای پسران را نوازش میکرد . او عکس بر گردان خودش بود . سپس زیر لب گفت : اما امروز ، یکس گنفته از فقر خود مفرورم ، زیرا همین بی چیزی است که مرا بهمین نزدیکی میکند . اینکه او فقیر زاده شد بی دلیل نیست ، پسر . شاید تو با دیگران فرق داشته باشی ، اما حق نداری او را نادانست کنی .

آنگاه با صدایی پدانه اضافه کرد : پسر ، خود را با او بیگانه نمان . او امینترین دوست توست .

لویی جوان تا چهارده سالگی نزد برادران روحانی باقی ماند . آن زمان بود که برای پدرش آن حادثه پیش آمد .

آنتونیو دامبریز در ایستگاه مادرید از قطار سریع السیر باوسلونا بیرون آمد و بخاطر اینکه در وقت سرفه جوی کند ، برای رفتن به داخل ایستگاه از میان دو واگن باربری که کناری ایستگاه بودند ، داشت رد میشد که قطار

حرکتی بطرف عقب کرد و ناگهان پای راست او را شکست .
 مدت‌های دراز در آسایشگاه مریضخانه دولتی خوابید و بالاخره هم يك
 پایش را بریدند . لویی جوان هر روز پنجشنبه باتفاق مادرش به دیدن پدرش
 میرفت . مادرش زنی بود کوتاه قد ، با موهای خاکستری ، صورتی بيمارگونه
 و پسرچین و چروك ، چشمانی آبی و شرمناك و مهربان . همیشه سر به زیر ،
 در حالیکه دستانش در کنار دامن سیاهش افتاده بود ، کمی آنطرفتر آنتونیسو
 میایستاد . هرگز شکایت نمیکرد و عصبانی نمیشد . زنی فروتن و ساده بود ،
 فقط بخاطر شوهر و پسرش زندگی میکرد . بدون يك کلمه حرف به آنان غذا
 میخورداند و هر کاری از دستش برمیآمد برای راضی کردن آنان انجام میداد .
 دانستن اینکه افکارش چه بود ، یا حتی اینکه اصلا فکر میکند یا نه ، خیلی
 مشکل بود . شوهرش با او به ملایمت رفتار میکرد . البته بعضی اوقات عصبانی
 می شد ، به او فحش میداد ، حتی کتکش هم میزد . اما ایزابل هرگز با او
 خصومت نمیکرد . فقط به آشپزخانه اش برگشته ، در حالیکه کارهای روزانه اش
 را انجام میداد ، به آرامی میگریست .

او به تنهایی خو کرده بود . آنتونیو دامیرز ، از آنوقت که کارش مسافرت‌های
 مداومی را ایجاب کرده بود ، به ندرت در خانه بود . مادر روزهایش
 را نشسته بر صندلی ، در آشپزخانه میگذراند و دستهای گوشالتویش هرگز
 بیکار نبودند .

زمانیکه لویی بچه بود و پدرش او را تنبیه میکرد یا کتک میزد ،
 مادرش نیمه شب نزد او میشتافت ، روی بسترش مینشست و پیشانی او را ، در
 حالیکه زیر لب نجوا میکرد ، با مهربانی میبوسید : تو نباید از او کینه‌ای
 بدل بگیری ، لویی . او مرد بدی نیست ، تو را دوست دارد ، خودت که
 میدانی تا زگیها اینقدر اخلافت بد شده . نباید برای این کارش از او کینه‌ای
 داشته باشی .

قبل از آن حادثه ، لویی و مادرش زندگی آرامی داشتند . ایزابل به پسرش ،
 کهزیبا بود و سوخت کار ، میباید . گاهی بعد از ظهرهای تعطیل که لویی با دوستانش
 در خیابان بازی میکرد کیف مدرسه او را میگشت و دزدانه نگاهی به نمرات درهم
 و برهمی که دفترهایش را پر کرده بود ، میانداخت .

با اینحال لویی کمتر بمادرش علاقه داشت . او بیشتر از همه چیز دیگر
 او را بخاطر تسلیم بودنش سرزنش میکرد . دلش میخواست میتواندست در مقابل

دیگران سرپای خودش بایسته .

- چرا تو داد نمیزی ؟ چرا فقط اطاعت میکنی ؟ چرا میگذاری پدر تو را بزند ؟

ایزابل ، با لباس تمیزش ، سرش را پایین میانداخت و گویی خود را دلداری میداد ، زیر لب نجوا میکرد :

- او بد نیست . به داستی نمیخواهد مرا بیاآزارد . آدم بدی نیست . اخلاقی اینست ، همین .

لویی شانه هایش را بالا میانداخت و او را با اطاعت و تسلیمش ترك میکرد . لویی هم به حقیقت در تحسین مادر برای پدر و احترامش به کتابها و ادعیه ، شریک بود .

يك روز - که هرگز این صحنه را فراموش نکرد - توی اطاق ناهار خودی تنها بود و داشت تکالیفش را انجام میداد مادرش داخل شد ، لبخند زد و کنار او نشست . پیشبندی آبی روی لباس سیاهش پوشیده بود . مدت درازی به پدرش نگاه کرد و بعد آهسته پرسید :

- چکار میکنی ، پسرم ؟

- میبینید که مادر ، دارم تکالیفم را مینویسم .

ایزابل سرش را تکان داد و بار دیگر سؤال کرد : چه جور تکلیفی ،

عزیزم ؟

- حساب . يك مسأله است باقاعده ی سوم .

دوباره سرش را تکان داد و با خوشحالی فریاد کرد : تو چقدر چیز میدانی ، عزیزم حتم دارم که هیچکدام از هم مدرسه ایهای توبه اندازه ی تو چیز بلد نیستند .

- اما ، مادر هرپسری به سن و سال من باشد ، حل کردن يك مسأله را با قاعده سوم بلد است .

متقاعد نشد و گفت : اما مثل تو نمیتواند ، مطمئنم .

لویی با انزجار برخاست :

- تو خیلی کودن هستی ، مادر . مگر نمیفهمی ؟ اینکه کاری نداده .

اصلا تو با این سؤالهایت مرا ناراحت میکنی ، چرا وقتی دارم کار میکنم تنها

مادر سرش را خم کرد و به آرامی برخاست و بی آنکه کلمه‌ای بگوید اطاق ناهارخوری را ترک کرد.

چند لحظه بعد، لویی او را در آشپزخانه یافت، که کنار اجاق ایستاده و گریه میکرد.

- گریه نکن، مادر. نمیخواستم تورا برنجانم. گریه نکن.

- چیزی نیست لویی. تو خیلی باهوشی. من زن بی‌سوادی هستم. حتی نمیتوانم با تو حرف بزنم. تو هیچوقت چیزی بمن نمیگویی. من لیاقت مادر بودن تورا ندارم.

و آن روز، وقتی منظره‌ی اشکهای مادر را دید، سخت شرمناک شد.

در نتیجه‌ی تصادف، رامیرز از کار افتاد. زندگی در آپارتمان تحمل‌ناپذیر شد. مرد جلاقی روزهایش را با باشکوه و شکایت، فحش و ناسزا، جیغ کشیدن سر پسر و تنبیه و کتک زدن او میگذراند.

لویی پنجاه مدرسه برادران روحانی را ترک گفت. مدیر برای نگهداشتن او آنقدر کوشید، تا آنجا که به پدرش پیشنهاد کرد که او میتواند شاگرد شبانه‌روزی بشود.

- «پسران با استعداد است. شما مجبور نیستید چیزی بدهید، نه پول غذا و نه پول درس، مواقت میکنند»

- شما فکر میکنید پسر من، در حالیکه پدرش از کار افتاده است، باید زندگی آرامی را بگذراند؟ ما که میلیونر نیستیم. تازه، باید به شما بگویم، این توجهی که به پسر من دارید برای من کمی مشکوک است. من شما کثیفها را میشناسم. من قبول نمیکنم. ترجیح میدهم او را مرده ببینم.

- من هیچ نظر پنهانی ندارم، فقط بفکر آینده پسران هستم. همین. و بدینگونه، لویی ناچار شد در سن چهارده سالگی، دوره‌ی دوم تحصیلش را رها کند.

والدینش مجبور شدند آپارتمانی را که از بدو تولد لویی در آن زندگی میکردند، ترک کنند و خانه‌ای مخروبه و کثیف در محله‌ی کارگر نشین بگیرند. لویی عادت دادن خویش را به زندگی تازه، مشکل می‌یافت. او برای

مدرسه، برادر آندزه، دوستان و معلمانش، دلش تنگ میشده، شبها از خواب میبیدید، لیکن کم کم عادت کرد.

بچه‌های آنجا همیشه در خیابانها و لوبو بودند، در حقیقت زندگی میکردند. نه بمدرسه‌ی ابتدایی و نه متوسطه رفته بودند. خیلی کم از آنها قبل از شانزده سالگی کاری پیدا کرده بودند.

لویی به ندرت و فقط به هنگام غذا، در خانه بود. همیشه کثیف و لباسهای پاره بود. جواب مادرش را با گستاخی میداد و به روی پدر میایستاد. پدر از بازی به بار دیگر میرفت. مشروب نمیخورد، اما از مصاحبت مردانی که حتی از آنچه خودش قبلا بود پایین تر بودند، لذت میبرد. دوست داشت به آنها فخر بفرشد. از مسافرتهايش حرف بزند، و آدمهای بی سرو پا که هرگز از گاه خود را ترک نکرده و در بعضی موارد از محله شان نیز پا بیرون نگذاشته بودند، با خوشحالی بچرفهایش گوش میکردند. آنتونیو رامیرز سرمست از پرحرفهایش بود.

یکی میپرسید: ماشینهای خوابیدنی، چطوری هستند؟

— ماشینهای دستورانی چطورند؟ راستی تو توی آنها شامپانی

میفروختی؟

یکمست با چشمان دریده فریاد زد: شامپانی؟

آنتونیو رامیرز عمدا میگفت: من یکبار با یک ماشین خوابیدنی از مادرید

تا مالاگا رفتم.

— مالاگا؟ مالاگا کجاست؟

— مالاگا بزرگتر است یا مادرید؟

— از مادرید تا مالاگا خیلی راه است؟

— اگر ساکت نباشید اصلا یک کلمه هم نمیگویم. داشتم از مادرید میرفتم

به مالاگا. همه میدانید که مادرید پایتخت اسپانیا است. مادرید آنقدر بزرگ است

که هیچکس، حتی آنها که آنجا به دنیا آمده اند، همه جای آنرا خوب بلد

نیستند. تو یوکران و یا آنقدر آسمان خراشهای بزرگ است که...

ساعتها روزها و ماهها آنتونیو برای یک عده تماشاچی خوشحال و متعجب

همانطور مدام حرف میزد.

ایزابل ناراحت بود. او دوست نداشت پرسش با پسرهایی که به آنان

اطمینان نداشت، در خیابانها پرسه بزند از وقتی که پسرش مدرسه‌ی برادران روحانی را ترک کرده بود، او بارها بیهوده کوشیده بود که شوهرش را متقاعد کند. شوهر از وقتی که تصادف کرده بود بیش از پیش کج خلق شده بود. به ندرت بخانه می‌آمد و وقتی هم که می‌آمد دایم شکوه و شکایت میکرد. زنش را بخاطر تصادفی که کرده بود ملامت میکرد، اما ایزابل هرگز چیزی نمیگفت و با او خصومت نمیکرد. هر روز يك ربع به هفت با يك سبد که روی دستش بود بیرون میرفت و لباسهای زیر کهنه را برای وصله و پینه جمع میکرد، زیرا که خرجشان از راه خیاطی و پینه‌دوزی کردن تامین میشد. روشنایی مسکنشان کم بود و بخاطر آن بسزوی چشمان ایزابل ضعیف شد و ناچار شد عینک بزند. از بس کنار پنجره رو بخیاط نشسته و روی لباس کهنه‌ها خم شده بود، پشتش خم گشته بود و با عینکی که روی بینی‌اش داشت مانند پیره‌زنی بنظر میرسید.

گاهگاهی چشمانش را از کار برمیداشت، نگاهسی غمناک به حیاط میانداخت، آهی کشیده و دوباره شروع به کار میکرد. این عمل از صبح تا شام ادامه داشت.

نه پسر و نه شوهرش هیچک کار نمیکردند. تا ساعت یازده صبح میخوابیدند، سپس چای و شیر خورده و هر يك به راهی میرفتند: یکی به بار و دیگری توی خیابانها. موقع ناهار دوباره بر میگشتند و بلافاصله میرفتند. بنابراین ایزابل همیشه تنها بود. شب، شامش را در آشپزخانه خورده، میز را میچید و خسته به بستر میرفت، اما خوابش نمیبرد. وقتی پسرش می‌آمد، برمیکشاست کت کهنه‌ای روی لباس خوابش پوشیده و نزد او میرفت. رو برویش مینشست و او را که شام میخورد نگاه میکرد. لویی بزرگ شده بود. پانزده ساله بود، اما هیجده ساله بنظر می‌آمد.

ایزابل با تمجید به او مینگریست. گاه با صدای آرامی میگفت: لویی، تونباید همه وقت راتوی خیابانها بگذرانی. برای پسری به سن و سال تو خوب نیست. چرا توی خانه نمیمانی و کمی درس نمیخوانی؟
لویی یا اصلا جواب نمیداد و یا به تندمیگفت: تو به اینجا خانه می‌گویی؟
من خیابان را ترجیح میدهم.
مادرش سرش را خم میکرد.

- تقصیر پدرت نبود که آن حادثه برایش اتفاق افتاد . باید قبول کنی که او هم از این وضع آزاده و ناخشنود است . او برای شغل سوزن بانی، که حقش است، درخواست داده . وضع ما اینطور نخواهد ماند .

سیزده ماه بعد، آنتونیو رامیرز کارش را بدست آورد . ساراگوسا را ترک کرده و برای زندگی به نزدیکی برگس رفتند . ایزابل از اینکه به زادگاهش، آنجا که پدرش به دنیا آمده بود، باز میگشت، خوشحال بود .

تقاطع راه آهن و جاده در حدود چهل کیلومتر بیرون شهر بود، و در خطه‌ای خشک و بیابانی قرار داشت . زندگی در آنجا سخت و یکنواخت بود . آنتونیو، بی آنکه مناظری برای سرگرمی داشته باشد، حوصله‌اش سر رفته و دایم به سر نوشت و انسانیت ناسزای میگفت و همسر و پدرش را آزار میداد . پسر در مقابلش می‌ایستاد و به او جواب میداد . او اینک شانزده ساله قوی بود، از پدرش که سخت به او احساس تنفر میکرد، هیچ باکی نداشت . به خصوصت بهم نگاه میکردند، لیکن به ندرت حرفی میانشان رد و بدل میشد . ایزابل پیرتر شده بود . از درد پا رنج میبرد و به سختی میتوانست راه برود . چشمانش هم ضعیف شده بودند .

لویی حس میکرد داشت دیوانه میشد . کسی را نداشت با او حرف بزند . روزهای خالی بود و چشم اندازش تنها بیابانی پراز سنگلاخ . هر روز چهار بار قطارها از آنجا گذشته و پنجره‌های خانه‌شان را به تکان می‌آوردند .

پسر قطارها را که از کنارش میگذشتند نگاه میکرد . مسافرانی را که در واگنهای درجه‌ی یک به راحتی نهسته بودند میدید، و چنان بود که گویی آنان هرگز نگاهی هم به خانه سوزن بان، که باغی کم درخت آنرا در خود گرفته بود، نمیکردند . لویی مردانی را که میتوانستند مسافرت کنند و کتاب بخرند، دوست نداشت . از آنان متنفر بود . خواب مسافرت را میدید و هر نیمه شب، از صدای عبور قطار سریع‌السیر از خواب میپرید ، از جا برخاسته به کنار پنجره میرفت و نوار نورانی درازی را که به سرعت هر چه تمامتر بیابان خفته را درمینوردید، نگاه میکرد .

لویی ذاتاً آدمی نبود که از همه چیز متنفر باشد، بلکه این بیعدالتی‌های دنیا بود که او را چنین سخت دل کرده بود . از سمیمیت‌های دروغین و اشکهای

بیهوده متنفر بود. به دنیا با نگاهی سرد و مشکوک مینگریست. به این نتیجه رسیده بود که در دنیا دو نوع مردم وجود دارند: يك دسته آنانکه میتوانند مسافرت کنند، و گروهی دیگر که محکوم به فقر و تنگدستی بودند. دسته اول آزمندان به امتیازاتشان چسبیده و بی چیزان را از زندگی کردن انسانی باز میداشتند.

لویی تصور میکرد که دو خطر در کمین آنان که از مال دنیا بی نصیب اند نشسته بود: یکی تسلیم و دیگری طغیان فردی، که خطرناک و محکوم به شکست بود. بدینگونه بی آنکه واقعا بداند، در جستجوی کمونیسم برآمد. احساس وابسته بودن به حزبی متشکل را که آرزوهای اشخاص فقیر زاده شده را برآورد، بسیار در خود حس میکرد. چنین حزبی میبایست قوی، سازمان یافته و سخت دارای مقررات باشد تا اینکه بتواند در مقابل ثروتمندان بنحو موثری مقابله کند. طبعاً، لویی، خواب نقشی موثر را هم در چنان حزبی میدید.

ایزابل تنها در اطاق ناها را خوری نشسته بود. شوهرش میبایست به بورگس میرفت و تاشب، یعنی تا حرکت اتوبوس ساعت ده و ده دقیقه، بر نمیگشت. به بیرون و زمین سرخ رنگ که تا افق گسترده بود، نگاه کرد. شهر سیرا در دوردست، در پرده ای تار پوشیده شده بود. نور آفتاب کم رنگی روی زمین افتاده و سنگها را بطور تیره ای روشن میکرد. او زندگی را بدانگونه که بود قبول کرده، و دیگر نمیکوشید دلیلی برای حوادث آن بیابد. آنجا نشسته و در رویا فرو رفته بود. فکر میکرد که دنیا زیبا بود و قطار سریع السیر مادرید ممکن است هر آن سر برسد.

ناگهان در باز شد و لویی، چمدان بدست، داخل شد. ایزابل فوراً دریافت که او میخواهد برای همیشه آنجا را ترک کند، لیکن نه حرکتی کرد و نه گریست. البته ناراحت بود، اما ناراحتی ورنج بردنش از دردی پنهانی بود که مدتها به آن خو گرفته بود. ضناک به پسرش نگریست و به سختی لبخندی به لب آورد. خسته بود و میاندیشید که گریستن برایش خوب بود، اما هرگز قطره ای اشک از چشمش سرازیر نشد.

لویی از سنش بلندقدتر بود. موهایش سیاه و مجعد، صورتش کشیده و تیره، چشمانش بزرگ و سیاه و براق بود. لویی بیهوده کوشید که لبخند بزند.

بطرف مادرش رفته گفت: مادر من دارم میروم.

ایزابیل لحظه‌ای ساکت ماند و گفت:

- شاید حق باتو باشد. اینجا زندگی کسل کننده است و تو هم حیوان هستی. تو یک مردی. کجا میروی؟

- مادریدم. میخواهم جلوی قطار را بگیرم. آنوقت مجبور نمی‌شوم بسا پدری‌کی به‌دو کنم.

مادر سرش را تکان داد و درحالی‌که از درد درنج می‌برد، به‌پاخواست. تکرار کرد: حق باتوست. لویی سرش را خم کرد. ایزابیل بطرف دو لایچه رفت. کشویی را گشوده، چند بشقاب سوپ را برداشته و با دقت چند اسکناس تاشده را از زیر آنها برداشت و به‌پسرش داد:

- اینها را بگیر. درمادریدم به آنها احتیاج پیدا میکنی.

لویی ناگهان عشق عمیق مادرش را نسبت به‌خود احساس کرد. شرمنده شد. دستهای پینه بسته‌ی او را بوسید. بدن لاغر و خسته‌ی او را به‌سینه‌اش فشرد و گفت: متشکرم مادر.

زندگی نواخته شد: قطار سریع‌السیر از آخرین ایستگاه گذشته بود. باهم از خانه خارج شدند. لویی بیرق سرخی را برداشته و درمیان خط ایستاد. مادر، آهن مانع حرکت قطار را پایین آورد. قطار نزدیک شد. لویی بیرق را تکان داد. قطار سرعتش را کم کرده، ایستاد. لویی بطرف راننده لوکوموتیو رفت.

- ممکن است مرا با خودتان ببرید؟ من میروم مادریدم.

- سوارشو. صورت راننده لوکوموتیو مانند ذغال سیاه بود.

لویی مادرش را با محبت بوسید. ایزابیل زیر لب گفت: مواظب خودت باش.

سرمانخوری. بموقع غذا بخور. از زنها حذر کن. برایم نامه بنویس.

لویی سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و قدم بر رکاب قطار گذاشت.

قطار دوباره سوت کشید و حرکت کرد. مادرش را، تا آنجا که در میان کاستیل

گم شد، همچنان نگاه میکرد. ایزابیل داشت برایش دستمال تکان میداد. او

سرش را بر گرداند.

ایزابیل حتی تا مدتی پس از آنکه قطار از نظرش پنهان شده بود، دستمالش

را تکان میداد.

لویی، اوایل، کارهای متعددی درمادرید کرد. آنگاه برای مدت درازی در يك كارخانه‌ی پارچه بافی چون يك كار گرساده كار كرد. در اتاقدیر شیر وانی کوچکی که تمیز و آفتاب گیر بود و در محله‌ی **تتوان** قرار داشت، زندگی میکرد. مرتباً برای مادرش نامه‌های بلند بالامینوشت و وی نیز با کوره سواد خود به آنها جواب میداد.

در حین کار کردن در همان کارخانه بود که برای اولین بار با کمونیستها برخورد کرد. لویی بی آنکه خود بداند، در حقیقت، يك کمونیست بود. او به این تئوری که در عین حال مانند همه‌ی موجودات زنده‌ی دیگر، هم ساده و هم پیچیده بود، احتیاج داشت. او علاوه بر این به حزبی قوی و متحد که بخاطر آزادی طبقه‌ی زحمت‌کش ورنجبر می‌جنگید، نیز محتاج میبود. بنابراین همه‌ی روح خویش را در این کار نهاد و سر بازی نمونه شد. با وفاداری به حزب خدمت میکرد، لیکن نه از روی تعصب، بلکه چنین مینداشت که حزب کمونیست به تنهایی قادر به رهبری زحمت‌کشان تاپیروزی، نخواهد بود.

رهبران حزب باین مرد اهل کاستیل که محبوب و کم حرف، سرسخت و وفادار بود، بسیار اطمینان داشتند و رامیرز بزوری وضع خوبی در میان افراد خود پیدا کرد. بدست آوردن این وضع چندان آسان نبود. در خود حزب گرایشهای متفاوتی وجود داشت. این وضع عادی و سود بخش بود. اما چیزی که بود این بود که برخی از رفقا قبول برتری سیاستمدان را رد میکردند و زمانیکه این نظرشان وسیله‌ی اکثریت نفی میشد با آنان به جرح و بحث بر میخواستند. این بحثهای بیهوده برای اتحاد دزیان آور بود در حالیکه برای دامیرز وحدت و اتحاد اصل اساسی همه‌ی عملیات میبود. بنابراین او همه‌ی قدرت خود را وقف این کرد تا در گروه خود مقرراتی شدید را حکم فرما نماید.

سالها گذشت. در ژانویه ۱۹۳۶ دامیرز اعتصابی در کارخانه‌ی خود بر راه انداخت. روز دهم ژانویه سوسیالیستها و آناراشیستها وعده‌های کار فرمایان را قبول کرده و به کار باز گشتند. اعتصاب علیرغم تصمیم کمیته‌ی مرکزی مبنی بر ادامه‌ی آن، باشکست مواجه شد و رامیرز و پنج نفر از رفقایش از کار برکنار شدند. چند ماه بیکار بسز برد. برای رهایی از گرسنگی ساندویچ فروش شد

خیابانهای پایتخت را زیر پا میگذاشت و بدینگونه بود که در آوایل همان سال، یعنی سال ۱۹۳۶، با او نلی آشنا شد.

رامیرز سرعت نسبت به جوان محله‌ای احساس دوستی خاصی میکرد و میخواست او را به کار بانچل ببرد، اینکارچندان آسان نبود. پس از آنکه با او در رفتن توافق کرده و رفته بود، او نلی تمجید و احترام خاصی نسبت به - سانتیاگو پیدا نموده بود. رامیرز نسبت به اشرافزاده‌ی جوان اعتماد نداشت، و این بخاطر آن بود که سانتیاگوی نجیبزاده، یکی از آن مردم بدبخت و آزرده - خاطر طبقه‌ی اشراف بود که اعتماد و تکیه به او بسیار مشکل میبود. برای رامیرز تنها یک چیز مهم بود و آن سر نوشت سوسیالیسم بود.

فصل هشتم

سانتیا گودولیز تلوتلو میخورد و برای جلوگیری از افتادن، به دیوار بلوکی ساختمانها در خیابان ولاسکوئیز تکیه داد. همهجا سکوت مطلق بود. آسمان رنگ میباخت. ستارگان یکی پس از دیگری پیدا میشدند. باد خفکی از جانب سیرا میوزید و درختان منطقه‌ی سالامانکا را تکان میداد. برگها میلرزیدند و صدایی چون آه کشیدن از آنان برمیخاست. سانتیاگو چشمان خسته اش را بسته و از نوازش خنک نسیم برگونه‌های سوزانش لذت میبرد. خسته بود. تقریباً هشت ساعت میان شهر پرسه زده و از ترس مواجه شدن با خویش هرگز نایستاده بود. حال دیگر نمیتوانست قدمی فراپیش نهد. زیر لب گفت: کاش میتوانستم فکر نکنم.

سانتیاگو چنان میاندیشید که دیگران میخوردند و می‌آشامیدند. ذهنش آنچنان بود که لحظه‌ای از اندیشیدن باز نمی‌ایستاد. همیشه از خودسوالهایی میکرد که آن سوالات به سوالات دیگر که علامت سوال بزرگی در ته‌شان بود، ختم میشد. اندیشیدن رنج اصلی بود و او آرزوی آرمیدن را داشت. نزدیک بود دیوانه شود. احتیاج مبرمی به آسایش داشت و آرزوی کمی استراحت را

میکرد . لیکن میدانست که هر آرامشی برای او ممنوع بود . میدانست که این سر نوشت او بود که بیندیشد و در زندان بیمکان ذهنش رنج ببرد . او محکوم بود همچنان بیاندیشد تا روز مرگش فرا رسد . آیا در حقیقت همین اندیشیدن و فکر کردنش نبود که او را بسوی مرگ میراند ؟ آیا این تفکر کردنها خود و دیگری را که به انقلاب پیوسته بودند و دلایشان همان بود که دلایل خودش ، او را به سوی مرگ میراند ؟ او نمیترسید . از چه میبایست بترسد ؟ مرگ ؟ سانتیاگو هرگز سر نوشتی فردی و شخصی نداشته بود . بنابراین ، احساسات شخصی هیچ نیروی نگهدارنده ای بر او نداشتند . او همه چیز را چون وظیفه ای نسبت به دیگران میانگاشت . او نمونه ای مجسم ادعایی بود که گفته میشود هر انسان درخویش همه ای امکانات يك انسان دادار را مییابد . او خود این را نيك میدانست . زیرا هرگز نتوانسته بود شخصاً عشق ورزیده یا رنج برده باشد بی آنکه از عشق و درد دیگران شاد و غمناک نشده باشد .

رنج او رنج يك فیلسوف بود زیرا که او واقعاً فیلسوف بود . او در همه ی زندگی میخواست با خودش چنان رفتار کند که حقیقت بود هرگز موقعیتش را بر اساسی دروغین قرار ندهد ، حتی زمانی که يك چیز باطل لباس حقیقت در بر کرده باشد . همیشه به گفته هایش عمل کرده بود و عشق او به حقیقت بود که ویرا به سوسیالیسم سوق داده و همین ضرورت بود که آن شب او را وا داشته بود که سوسیالیسم را هم بزیر تازیانه ی سوال بگیرد . او داشت رنج میبرد . چون کودکی بود که باو گفته باشند باید اسباب بازیهایش را دور اندازد و اینک غمناک به آخرین اسباب بازی مینگریست که باید قربانی میشد . زمانی که این آخرین امیدش را هم رها میکرد ، دیگر برای او چه میماند و کجا میتوانست برود ؟ چیزی بنظرش نمیرسید . احساس میکرد دلش میخواهد زانورده و بگیرد ، لیکن میدانست که خدا چیزی جز پناهگاهی برای بزدلان نبود و آخرین کاری که میخواست بکند این بود که گناهی را مرتکب شود که ترسو یان میشوند . بزرگترین عبادتی که میشد برای خدا کرد ، اگر خدایی وجود داشته باشد ، رجحان دادن حقیقت به باطل و از آن نوع مردمان خیر اندیش بودن که به آنان در قیامت وعده ی آرامش داده شده بود . سانتیاگو تمام پلهای پشت سرش را یکی

پس از دیگری خراب کرده و امشب شب نومیدیش بود . دلش میخواست بگیرد و هرگز نمیدانست که چرا چنین میخواهد . احساس سرما و خستگی میکرد . بیاد جمله‌ای از نیچه که در روزگاران کودکیش بسیار او را تحت تأثیر قرار داده بود افتاد :

«وحشتناک‌ترین چیزها در دریا اینست که آدم از تشنگی بمیرد . بنابراین حقیقت را با نمک درآمیزد تا شمارا نیازارد .» و آیا او از تشنگی رنج نمی‌برد ؟ سانتیاگو امروز بیشتر از همیشه احساس تنهایی میکرد . همه چیز بنظرش بیگانه میآمد : شهر بزرگ با خیابانهای طولانی و هزاران مردمش که خفته بودند و خواب میدیدند و یا عشق بازی میکردند ، مریضهای نگران و چشم دوخته به فردایی که شاید امروز آخرین روزشان میبود و اینک در بیمارستان غنوده بودند ، و کشیهایی که در سکوت روحانی بعبادت مشغول بودند ، همه و همه برایش بیگانه بود . او مردی «بیگانه» و مردی که بسا دیگران تفاوت داشت ، بود . هیچکس او را به چیزی نمیگرفت ، درحالیکه ، او نگران همه‌ی دنیا بود . حتی اگر کسانی خود را او میداشتند که او را به چیزی بگیرند ، با اینحال باز هم سانتیاگو احساس تنهایی میکرد و در بطن دنیای عظیم و پر ضد و نقیضی که او تا سرحد شهوت دوستش میداشت و بخاطر آن آماده بود تا زندگیش را بدهد ، گم میکرد .

سانتیاگو دولیز در **والادولید** و در مملکتی که نسلها به خانواده اش متعلق بود ، زاده شده بود ، آن خانه‌ای بزرگ بود که در میان پارک پردرختی قرار داشت . سانتیاگو وقتی بچه بود ، قدم زدن میان سروهای تاریک باغ را دوست میداشت . ساعتها در کنار دریاچه کوچک مینشست و به قوهای که شاهانه بر آب نقره فام می‌لغزیدند ، نگاه میکرد . از ترس برهم زدن آرامش‌زمان و مکان ، آرام مینشست . گهگاهی خرده نانهایی چند به دریاچه میانداخت و از دیدن قوها که بی تفاوت و شکوهمندانه گردنشان را پایین و بالا میبردند ، لذت میبرد .

سانتیاگو پسری زیبا ، سیاه چرده ، با چشمانی سیاه و روشن و موهای مجعد بود . پدر و مادر و معلمان سرخانه اش او را دوست میداشتند . او مهربان و آرام و کمی اخمو بوده . پیشخدمتها به او چنان مینگریستند که گویی بچه‌ی

خودشان بود ، زیرا که او نسبت به آنان بسیار مهربان بود . خانم بنتسون ، پرستارش ، هیچوقت او را تنبیه نمیکرد ، فقط گفتن این يك جمله کافی بود: سانتیاگو ، تو مرا ناداحت میکنی . درست را یاد نگرفته ای ؟

آنوقت پسر سرش را پایین میانداخت و شروع میکرد به گریه کردن . خانم بنتسون متوجه شده بود روزهاییکه او را توبیخ میکرد به تماشای قوما نمیرفت و خود را از تنها سرگرمیش محروم میکرد .

پدر سانتیاگو مردی عادل بود . به سادگی بسیار قبول داشت که هر کس باید به حقش برسد . مارکی دولیز مردی بلند قامت ، باریک اندام ، باموهای خاکستری ، چشمانی سیاه و بینی ای کشیده بود که همه ی ساکنین ناحیه به او احترام گذاشته و دوستش داشتند . هرگز از ملکش بیرون نمیرفت و دهکده همه ی دنیا پیش بود . ملکی را که از پدرش به ارث برده بود با دور اندیشی و عدالت اداره میکرد .

مارکی دولیز نام و نام فامیل مسیحی همه ی کسانی را که در ملکش کار میکردند ، میدانست و از آنان چنان پدری که از فرزندان او مواظبت میکنند ، مراقبت میکرد . بیعادت مریضها میرفت ، پدر تعمیدی همه ی بچه هایی بود که در آنجا متولد میشدند و عروسی همه ی کارگزارانش را راه میانداخت . همه به او احترام گذاشته و تمجیدش میکردند . نزد او آمده و دعاهاشان را مطرح میکردند و یادرباره ی آینده ی کودکانشان از او راهنمایی میخواستند . پدر سانتیاگو خوب میدانست چگونه با آنان صحبت کند . او خود را چون امانت دار ثروتش میدانست و معتقد بود که آن ثروت و مایملک از آن خدا میبود و بنابراین میکوشید از آن تا سرحد امکان ، حداکثر بهره برداری را بنماید . خرج تحصیل چندین نفر از پسران زارعین را که بیشتر مستمند بودند ، میداد و مقدار زیادی پول برای بنای کلبه هایی جهت کارگزارانش خرج کرده بود . ملکها سینه ها در واقع دنیا ی کوچکی بود در خودش که مدرسه ، بیمارستان ، سینما و کلیسا داشت .

مارکی دولیز غذایش را در آشپزخانه با مستخدمینش میخورد . او از این نزدیکی شاد بود ، زیرا آنان به این امر خو کرده بودند . ادبآب برای آنها چنان بود که مدیر يك کارخانه برای کارگران ؛ یعنی بهترین و صالح ترین کارفرمایان . کار او فرمان دادن بود و وظیفه ی اینان اطاعت و مسولیتشان مختلف ، اما بزرگ بود .

مادر سانتیاگو زنی بود کوتاه قامت با چشمانی سیاه ، بینی‌ای تقریباً
سر بالا و دندانهای سفید و براق. امکان نداشت به او بنگرند و ستایش نکنند ،
زیرا زیبایی او واقماً از هر نظر کامل بود. هیچ نقصی توازن اندام شگفت آور
او را بهم نمیزد. ذهنش کاملاً باز بود . و یکتوریا دولیز در باره‌ی هر موضوعی
به آسانی حرف میزد ، نظرش را بگونه‌ای مناسب بیان میکرد . همه چیز
میدانست ، کتاب خوانده و سفر هم بسیار کرده بود. سانتیاگو او را چنان
دوست میداشت که در بهشت ملایک، خدا را دوست داشتند، یعنی دوستی‌ای
ورای کلمات.

سانتیاگو در کنار مادری که او دوستش میداشت و پدری که احترامش
میکذاشت، کودکی را بخوبی گذرانده بود. روزهای همه به مطالعه میگذشت،
زیرا سانتیاگو به کتاب بگونه‌ای شهبانی عشق میورزید و ساعت‌های درازی را
به نشستن بر صندلی و مطالعه میگذراند. گهگاهی تنها به کلیسا میرفت. کلیسای
ازقرن پانزدهم در آنجا بود که چندان از شهر دور نبود. سانتیاگو خیلی دوست
داشت که بعد از ظهرها به آنجا رفته و به کشیش‌هایی که نماز عشاء میخواندند ،
گوش کند . صدایشان در کلیسای خالی و دور افتاده اوج میگرفت ، درهم
میآمیخت ، از سنگهای فراز سردر کمانی شکل میگذشت و در آنی از میان
میرفت. پسر برای درک چیزی که دروای آن نمازها وجود داشت ، اشتیاقی
بسیار در خویش حس میکرد. هر از گاهی میگریست ولی اشکهایش از حسرت
نبود، بلکه حاکی از عشق و مردم دوستی بود. دلش میخواست مهربان و دادگر
باشد. از خدا میخواست به او نیرویی بدهد که همه‌ی انسانها را دوست بدارد.
در همین کلیسای تنها و تک افتاده و بخاطر آوای موزون نمازگزاران بود که،
از خود نخستین سوالات بزرگ همانها که ناچار بود تا به آخر عمرش از خویش
بپرسد، پرسیده بود: «چگونه کسی میتواند خوب باشد ؟ چگونه آدمی قادر
است از فرورفتن در منجلا ب نرفت، خویش را بازدارد؟»

سانتیاگو به سن دوازده سالگی به این حقیقت دست یافت که دنیا بسی
بزرگ است و هر کس به تنهایی باید رابطه‌ای فردی با آن برقرار کند. پسر در
جستجوی راه خودش بود : راه قربانی کردن خود بخاطر دیگران . نخست
میاندیشید که چنین راه دارد مسیحیت و نیکو کاری یافته . لیکن به زودی دریافت

که نیکو کاری به تنهایی نمیتوانست آن احساس صطی را که داشت او را از پای درمیآورد، خاموش کند. دانست که کلیسا نیکو کاری را صرفاً بخاطر نیکوکاری شناسانده بود، درحالیکه نیکو کاری چیزی جز یک وسیله برای رسیدن به عشق و نودوستی نمیتوانست باشد.

عشق به مردم گرایشی بود که بهره ور کردن همه ی مردم را از همه چیز میسر میساخت و شخص عاشق همیشه آماده بود تا همه چیز، حتی زندگی و چیزهای درگناشدنی اش را، بخاطر مردم از دست بدهد. نوع دوستی و نیکو کاری بخشش بزرگوارانه نبوده بلکه یک نوع دادن از راه وظیفه میبود که آخرین درجه از خودگذشتن و دیگر بار زاده شدن بود. نوع دوست بودن یعنی انسانی نوشتن بود.

لیکن این انسان نو ناگزیر بود که دردنیای فعال مکانی برای خویش بجوید، میبایست عشق به انسانیتش را به ترتیب که بود، بکار گیرد. کجا؟ مساله اینجا بود. سانتیاگو مشتاقانه به دنبال راه حلی میگشت. او این ضرورت را که میبایست خویشتن را در میان هموعانش کم کرده و وقف آنان نماید، حس میکرد. از این پس بود که به آرمانی رسید که همه ی زندگی اش را در گون کردن عدالت اجتماعی.

در آن زمان او درمادرید زندگی میکرد و حقوق میخواند. محل اقامتی در خیابان گوینا داشت، اما غذایش را در رستوران دانشگاه که نزدیک مونکلوآ بوده میخورد. در آنجا بود که با کارلوس اوزکونا برخورد.

کارلوس تقریباً بیست ساله بود. چشمانی دیر باور، صورتی کک مکی و موهایی بلوطی رنگ داشت. او به میزی که سانتیاگو پشت آن نشسته بود، آمد و نشست. بلافاصله با علاقه ای آشکار شروع به ورا انداز کردن سانتیاگو نمود. سانتیاگو ناراحت شد، احساس کرد سرخ شده و فکر کرد چقدر باید احمقانه باشد که آدم بخاطر اینکه کسی با او نگاه میکند، سرخ شود. کوشید به چیز دیگری فکر کند، اما هم میزش همچنان به او مینگریست. بفکر سانتیاگو رسید که رستوران را ترک کند، اما آن را از ذهن خود راند.

- شما حقوق میخوانید؟ همه ی پسران آدمهای ثروتمند حقوق میخوانند. او، از من دلخور نشوید اسم من کارلوس اوزکونا است.

مثل اینکه داشت به چیزی که بعداً میخواست بگوید، فکر میکرد.
سانتیاگو پیش از پیش ناراحت شده بود و تعجب میکرد که چگونه ممکن
است کسی با کس دیگر که نمیشناختش، چنین صحبت کند. فکر کرد: چه رویی!
من هرگز جرات ندارم خودم چنین کاری بکنم.

— چه میگفتم؟ آه بله داشتم از پسران آدمهای اعیان حرف میزدم، ظاهراً
شاهم یکی از آنها هستید. عجیب است، خیلی عجیب.

سانتیاگو دلش میخواست بر خیزد و هم میزش را بدون کلمه‌ای ترک کند.
اما این پسرک بر حرف که سیمایی ناباور داشت، او را سخت بخود جلب
کرده بود.

— اگر بمن میگفتید که یک اشراف‌زاده هستید، اصلاً تعجب نمی‌کردم.
سانتیاگو لبخند زد.

— درست حدس زده‌ام، مگر نه؟ توی انگلستان بزرگ شده‌اید؟ آری
میدانم. با من دست میدهید؟ البته از ظاهر تان که کاملاً معلوم است.

دو پسر با هم دست دادند. بهم لبخند زدند. سکوت شکسته شد.
— از دیدن شما خوشحالم. من از این شهر شلوغ متفرم. اینجا همه
چیز دروغین است. همه‌ی شهر غیر واقعی است و درست مثل یک مگس پرسرو صدا
که میان چاهک مستراح باشد، وسط بیابان قرار گرفته. از میان دشتهای لمیزرع
ودره‌های آفتابی و صعب‌العبور میگذری، آنوقت، ناگهان آسمان خراش‌های
مادرید جلویت سبز میشوند. در فکر این هستم که اصلاً چه کسی سنک اول اینجا
را گذاشته.

— میگویند فیلیپ دوم.

— پس تعجب نمی‌کنم. موهومات او را بدین کار واداشته بود، زیرا این
کار او برای فریب دادن خدا بود.

باز هم سکوت برقرار شد. در عین گفتگوی کنایه‌آمیز خود برخاسته و
رستوران دانشگاه را ترک کردند. کارلوس زیر لب گفت:

— چیزی که باعث تعجب میشود اینست که کسی آنرا دوست داشته باشد.

سانتیاگو پرسید: چه‌را؟

— مادریدا. مادرید درست مثل یک فاحشه است. آدم میدانده که او هر

آنچه به کسی میدهد دروغین است و بیبارتی دیگر عشق پولکی است، با اینحال
نمیشود کسی عشق واقعی بآن نداد، میفهمی چه میگویم؟

سانتیاگو سرخ شد. آیا کلمه‌ی فاحشه بود که او را سرخ کرده بود یا
عبارت عشق پولکی؟

کارلوس با تردید به دوست تازه‌اش نگاه کرد: تو همجنس بازی؟

اشراف زاده‌ی جوان کاملاً دستپاچه شده بود. با اعتراض گفت:

- تو دیوانه‌ای؟

- پس بدتر شد.

کارلوس او را زود نا به آسمان خیره شد و شانهایش را بحالت نگاه عاقل‌اندر

سفیه بالا انداخت و گفت:

- يك آدم باکره و چشم و گوش بسته‌ی دیگر، اشتباه میکنم؟

سانتیاگو لبخند زد.

- نه.

- میدانستم خوب معرفی میکنم، من زن‌ها را دوست دارم و کمونیست

هستم.

سانتیاگو نگاهی چنان پریشان به همراهش انداخت که کارلوس زد زیر

خنده.

- من نمیتوانم چیز درست را روشن بگویم. درحالیکه لحنش را تغییر

میداد پرسید: تو اهل کجا هستی؟

- ولادولید. چطوری مگر؟

- شهر کشی‌ها و راهب‌ها. این کمی موضوع را روشن میکند، اما نه همه

را. آیا پدنت دیندار است؟ خیلی دیندار؟ هر روز نماز میخواند؟ منکه از يك

فرسنگی نماز خواندنش را میبینم برای همین است که تو با فاحشه‌ها نمیخواهی.

تو نمیخواهی گناه کنی، مگر نه؟

سانتیاگو کوتاه گفت: این بخودم مربوط است. سوالات کمونیست

جوان داشت او را آزرده میکرد.

کارلوس سرخ شد. سرش را پایین انداخت، دست او را گرفت و بطرف

نیمکتی که کنار راه بود، برد.

- گوش کن. سانتیاگو، من خیلی کم تورا میشناسم. من تورا دوست دارم بخاطر اینکه درچشمات امتیازاتی رامیببینم که دلم میخواهد درچشمان جوانان ببینم؛ یعنی جدیت و تقوی. البته من کمی چرت و پرت گفته‌ام. اما قبول کن که جلب کردن تو آسان نبود. من خیلی خجالتی‌ام. نخند، حرف زدن پناهگاه آدمهای خجالتی است، درست همانطور که قهرمانی پناهگاه ترسویمان است. کارلوس مکث کرد، لبخندی زده و ادامه داد: «کم یازیاد چرندیاتی گفته‌ام، اما حالا میخواهم چیزی پراهمیت بگویم. دارم مبالغه میکنم. حالا بیا عاقلانه حرف بزنیم. من کمی بیشتر از تو تجربه دارم. البته نه خیلی زیادتر. اول اینکه من واقماً پسر نیستم، بنابراین حق دارم کمی در این باره به تو نصیحت کنم. البته خیلی سخت است. اما تو باید حرف مرا خوب درک کنی، یعنی هرگز نباید درمقابل بدنت احساس شرمندگی کنی. در این چیزی که میگویی هیچ اثری از اخلاق یادین وجود ندارد، و هیچ دلیلی هم ندارد که تو حرف مرا بپذیری یا از من پیروی کنی. نه، من در اشتباه هستم. اما آنچه میگویی يك دليل دارد. بین من با صداقت و شرافت کامل با تو حرف میزنم. به تو چون يك دكتر پند میدهم. اینجا پای سلامتی و تعادل در میان است.

کارلوس سکوت کرد. دست سانتیاگو را که در تمام مدت صحبتش در دست داشت، رها کرد.

- آیا از اینکه با تو چنین حرف زده‌ام از من عصبانی هستی؟ من اصلاً نمیخواستم تورا بخاطر چیزی ناراحت کنم.
سانتیاگو لبخند زد و سرش را تکان داد:

- برعکس، این در زندگی من اول باریست که کسی چنین رك با من حرف زده. باید اقرار کنم که هرگز این موضوع را از آن دیدگاه ننگریسته بودم.

- بسیار خوب. من متقاعد شدم. حالا میتوانیم باهم دوست باشیم؟
- البته.

بدون شك همین بسر خورد ساده و مستقیم با مسایل زندگی بود که سانتیاگو را مجذوب کرده بود. اینك او هیچ رابطه‌ای بین عشق به حقیقت و

کمونیسم نمیدید. اندیشید که کارلوس چنان رك بود که دیگر دروغ پردازان، فقط کمی پس از آن بود که او فهمید آن برداشت و حل و فصل آن چنانسی مسایل، ازدیدگاه مارکسیست بوده. او باور داشته بود که مارکسیست بودن یعنی اینکه کسی بخواهد همه چیز را از دیگران بگیرد تا بنحوی دیگر گونه ساخته و تحویل دهد.

او و کارلوس اغلب یکدیگر را میدیدند. کمونیست جوان از بحث دربارهی سیاست پرهیز میکرد و فقط گهگاهی بطور علنی به آنان اشاره میکرد. آنچه او بیان میداشت متکی به حقایق عینی بود. کارلوس همه چیز را، مردم و اشیاء را با دیدی دیگر نگاه میکرد. دلیل آوردنش شکفت آمیز بود و ساتتیاگو از کار کردن قوهی تعقل او که بنظرش ساخته شده از کیفیتی عالی بود، در تعجب بود.

يك شب تابستان بود. گرماسخت و همه جا شلوغ بود. کارلوس بر بسترش دراز کشیده و کتابی از انگلس میخواند. ساتتیاگو کنار پنجره نشسته و به نور نشوهای رنگارنگ که آسمان را روشن کرده بود، نگاه میکرد و در این اندیشه بود که میل انقلابی کارلوس چقدر به اشتیاق دینی اولیهی او شبیه بود. اما آنچه کارلوس داشت بهتر بود. او میگفت، اشتیاق و برداشت عرفانی نفي تفکر است. ناگهان ساتتیاگو حس کرد که دلش میخواهد با کارلوس از کودکی، پدر و مادرش، عطشی که او را داشت از پا در میآورد، از عشق سرشاری که نسبت به همهی دنیا و مردمانی که در آن زیست میکنند داشت، صحبت کند. وقتی از این تفکر بیرون آمد، شب بر فراز بامهای شهر فروز آمده بود. کارلوس برخاست، لبخند زده و دستش را بر شانهی ساتتیاگو گذاشت.

— از تو خیلی متشکرم که چنین بامن حرف زدی. میدانستم روزی این کار را میکردی. در تو هاله ای از تقوی و بکارت دیده میشود. من آنچه را که تو بمن گفتی، قبلاً حدس زده بودم. تنها چیزی که مرا به شکفتی و امیدارد انصراف تو از کلیسا است. با پندری که تو داری این کار تقریباً باور نکردنی است. چه چیزی تو را از کلیسا متنفر کرده است!

— نمیدانم. شاید ارضای شخصی مجامع کاتولیک، یا سوالات تکراری و از پیش ساخته و یا تظاهراتشان.

- میدانی کارلوس، من معتقدم که هر انسانی به تنهایی مقدس است. من
یک نفر را که در خیابان باشد چنان دوست دارم که مسیح را اگر بر من ظاهر
شود. البته منظورم از این حرف آن نیست که همسایه‌ام را بخاطر مسیح دوست
میدارم، بلکه برعکس. تفاوت دامیینی؟
- بله.

- در هر انسان کیفیتی بزرگ وجود دارد. او گریسته، عشق ورزیده،
امید داشته و نومید شده. چگونه نباید به چنین ترکیبی از عشق ورنج احترام
گذاشت؟

کارلوس سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و چشمانش حالتی منفکرانه
بخود گرفته بود.

- نوع دوستی تو کاملاً زیباست، اما کارآمد نیست. مسأله‌ی اساسی و
ضرورت مطلق ایجاب میکند که روابط انسانی را با تغییر دادن وضعیت
زندگی آنان، دگرگون کرد. بدون این انقلاب هر کوشش دیگری
بیهوده است.

مدت زمانی دراز باهم گفتگو کردند. سانتیاگو مشتاق بود که همه
چیز را بداند. میخواست بداند جنگ طبقاتی چیست و دیکتاتوری پرولتاریا
کدام است و چگونه این دیکتاتوری منتج به آزادی خواهد شد.

کارلوس همه‌ی اینها را با کلماتی ساده برای او توجیه کرد. کلماتش بردل
مینشت و اشراف زاده‌ی جوان آنها را چون نوشابه‌ای لذتبخش مینوشید.
آن شب، شب تصمیم او بود برای آینده.

سانتیاگو چیزهایی درباره‌ی مارکسیسم آموخت. کتابهای اصلی را خوانده
و در میننگهای گروه‌های حزبی شرکت جست. سرانجام او راه حلی علمی
برای مشکلاتش بدست آورده بود. دیگر اسرار و مسایل متکی به مشیت الهی
برایش وجود نداشت و فقط روابط دیالکتیکی متکی بر حقیقت ساده برایش
وجود داشت و همین. او مبهور شده بود و خویشتن را با همه‌ی شوق و حرارت
هیجده سالگی، به‌دامن کمونیسم افکند. پانزده ماه بعد، چون تصمیم گرفت
که به حزب کمونیست بپیوندد، نزد پدر شافت تا او را از تصمیم خود
آگاه کند.

با هیجانی غیر قابل توصیف تا به‌خانه را پیمود . چشمانش حومه‌های
پرت‌افتاده‌ی دهکده را، که از نور آفتاب روشن شده بودند، با اشتیاق می‌بلمید.
چین و شکنهای تپه‌ها و خط افق را با لذتی شهوانی با چشم دنبال میکرد . و
بالاخره وقتی بخانه رسید، پیش از آنکه در باغ را بگشاید، زمانی کوتاه درنگه
کرد. کسی او را دیده و اینک داشت مارکی، پدرش را، صدا میزد : «سینور،
سانتیاگو آمده. او توی باغ است. »

به آرامی از میان باغ قدیمی گذشت. با دل‌نگی حاکی از دوری وطن،
به دریاچه که آبش از لغزش آرام قوها به حرکت می‌آمد، نگرست. هیچ چیز
تغییر نکرده بود.

چند بچه به پیشباز او شتافتند و با خوشحالی به او خیر مقدم گفتند .
سانتیاگو سر آنان را نوازش کرد و چند پز تا به آنان داده و به‌خانه رفت. پدرش
بریلکان به انتظار او بود. مارکی دولیز کتی مخملی سیاه رنگه و شلواری
خاکستری، به تن داشت. سانتیاگو پدر را به گرمی بوسید. پدر پیرتر مینمود .
تقریباً کمرش خم و موهایش سفید شده بود، و صدایش کمتر از سابق منحکم و
پراطمینان بود.

— این ملاقات غیر مترقبه را مدیون چه چیزی هستم؟ مشکلی برایت پیش
آمده؟ نه؟ خوب پس بگو چه خبر است.

— پدر، آمده‌ام با شما صحبت کنم. من تصمیم مهمی گرفته‌ام و میخواهم
خودم شما را در آن باره مطلع کنم. »

مارکی دولیز پسرش را با دقت بسیار نگرست و اظهار داشت : « از
اطمینانی که به من داری از تو خیلی متشکرم. بیا برویم در کتابخانه . آنجا
تنها خواهیم بود و میتوانیم بی آنکه حرفمان را قطع کنند، صحبت کنیم. »

اسباب واثائیه‌ی عهدلویی شانزدهم همانطور و به همان وضع در سر جایشان
قرار داشتند . دیوارها چون سابق ، پوشیده از کتابهای خوش جلد بودند .
دو تصویر از آثار آل گریگو دیدگان را بخود جلب میکردند . سانتیاگو وقتی
بچه بود، این اطاق را بسیار دوست میداشت.

زمستانها، وقتی آتش بلندی در بخاری زیر طاقچه زبانه میکشید، جلد
کتابها برق میزدند و اشعه‌ی شعله‌ها بر اثر براقی آنها در اتاق منعکس میشدند.

ساتیاگو چشمانش را بسته، رایحه‌ی گذشته را تنفس کرده و به‌دریغ‌های خود فرستاد. آن شب در همین اطاق بود که خبر مرگ مادرش را به او داده بودند.

— من سراپا گوشم، ساتیاگو.

درصدای ساتیاگو نشانی از هیجان دیده میشد. وقتی حرفش را تمام کرد، مضطربانه پیدرش نگر بست. مارکی دولیز بنظر می‌آمد که داشت باچشمان نیم بسته فکر میکرد. سرش را به آرامی بلند کرد و غمناک به پسرش نگر بست. سرانجام گفت: «چه جوابی میتوانم بتو بدهم! اگر برای پند گرفتن نزد من آمده بودی، چون مردی پیر به تو نصیحت میکردم و میگفتم که مبیایست صبر کنی. اما تو تصمیم خودت را گرفته‌ای، بنابراین من چه میتوانم بگویم؟ دلایلی که برای من آورده‌ای کاملاً درست است و از همه نظر بطور کامل وضعیتی که خودت را به آن وفق داده‌ای، توجیه میکند. از این گذشته تو دیگر بچه نیستی. بهر حال باید این را بگویم که از ایدئولوژی‌های ساده شده حذر کن. احتیاج ما به فهمیدن، اغلب ما را بدانجا میبرد که حقیقت را درشواهد عینی‌ای که در واقع هیچگونه عینی‌تی ندارند دریابیم. دلیل و برهان آوردن تو کاملاً روشن است، و همین زیاد روشن بودن آنهاست که مرا مشکوک میکند. تو در حزب کمونیست همان چیزهایی را خواهی یافت که در کلیسا محکومشان کردی: ارضای شخصی و جویهای از پیش ساخته و تکراری. البته درست است که خوبی و بدی را نمیشود به این سادگی‌ها که بعضی از معتقدین دینی باور دارند، محدود به حدودی کرد و این کار هم اختصاص به کلیسای تنها ندارد، همین محدود کردن خوبی و بدی چون سکویی است که رنج و درد مظلومین بر آن به تماشا گذاشته میشود تا دنیای بردگی را بازگو باشد. در آنچه که تو اینک برای من گفتی بسیاری نظرها و خواسته‌های شخصی وجود دارد. با دلایلی که تو بمن ارائه دادی میخواستی مرا ادا کنی که قبول کنم. برخی از ادعاها و براهینت بدیهی و غیرمحتاج به اثبات است، اما من میگویم هیچ چیز در زندگی وجود ندارد که خود بیان‌کننده‌ی خود و غیرمحتاج به اثبات باشد. تو تصور میکنی آنانی که اشیاء را چنانکه تومی بینی نمی‌بینند، احمق هستند. این بدانجهت است که آنچه را که تو داری در اثباتش میکوشی، خود، دلیل است. اما حرف مرا قبول کن، آنها که از تو بزرگترند ضرورتاً احمق و نادان نیستند. آنها اندیشیده

و تبحر به کرده اند. آنان هم زمانی آرزوها و اشتیاقهایی چون آنچه که توداری داشته اند، لیکن هرگز به نتیجه ای که تو رسیده ای نرسیده اند و این برائت دلالی بسیار است.

پیرمرد بسختی برخاست و بطرف یکی از پنجره های کتابخانه که بسوی خانه های مدرن کارگرائش باز میشد رفت :

— نگاه کن سانتیاگو. آیا تو میتوانی شرافتمندانه ادعا کنی آنچه را که من دارم از آن محافظت میکنم بخاطر اینکه بمن تعلق ندارد. آن، از آن تونیز هست. تو آنرا به ارث خواهی برد. تو مسئول نگهداری این زنان و مردانی خواهی بود که زمین را آباد میکنند. هر طور بخواهی میتوانی از این ارضیه بهره برداری کنی و این به هیچکس مربوط نیست جز خودت. اما این فکر را بکن؛ آیا این مردان و زنان و بچه ها وقتی هم که برای اجتماع کار کنند، از این خوشبخت تر خواهند بود؟ من باور نمیکنم، زیرا اجتماع به خواسته های آنان کور و در کمک کردنشان کراست. تو معتقدی، انسان احتیاج به تکیه دادن به کس دیگر دارد. بعبارت دیگر کسی را میخواهد که به آن بچسبد، بنابراین تنهایی در انتظار همه ی شما خواهد بود و این تنهایی دردناک ترین تنهایی هاست.

مارکی دولیز به تلخی لیخندزد. شانه هایش را بالا انداخته، ادامه داد:
میدانم چه میخواهی بگویی. میگوئی: «مساله این نیست.» اما مساله همین است. بعقیده ی تو مشکل و مساله کجاست؟ حل این مساله حتی برای آنان هم که کاملاً میدانند مساله چیست، چندان آسان نیست. پیرمرد صدایش را بلندتر کرده و گویی با خودش حرف میزد: «انسان بیست قرن کوشیده تا به عدالت اجتماعی برسد و بخاطر فرزنداناش که زندگی بهتر داشته باشند، سخت نبرد کرده و حالا تو، ناگهان اطمینان یافته ای که کلید همه ی دردهای ما را پیدا کرده ای. آیا با این جوابت میتوانی زشتی و مرض و مرگ را برانی؟ آیا میتوانی راه هم خوابگی آدمها را در گون کنی؟ انقلاب شما در مقابل رنج و نومیدی چه میتواند بکند؟ آیا تعصب و عداوت را از میان بر خواهد داشت؟ اگر انسان دیگر نتواند به مال همسایه اش چشم بدوزد که آنرا بدزدد، آنوقت به زنش و پاهوش و پاشانش حسد میبرد. مگر قایل بر ادش را نکشت تا مالش

را بر باید. ما هم وقتی قدرت داشتیم چون قایل هستیم. شما چگونه میتوانید قایلها را از ربودن قدرت در انقلاب بازدارید؟

مارکی دولیز سکوت کرد. چشمانش از اشک ترشده بودند و دستانش میلرزید. صورتش از آخرین اشعه‌ی خورشید که غروب میکرد، روشن و سرخ شده بود. سانتیاگو جرات نمیکرد سکوت را بشکند. به آنچه که پدرش گفت، میاندیشید. پدر با صدایی خسته ادامه داد: «منهم طالب عدالت هستیم. گوشیده‌ام آنرا در ملک خودم به دست بیاورم چون اینجا تنها جایی است که میتوانم آنرا پیدا کنم. پسر، آیا تو حوس میکنی تنها کسی هستی که قلبی آزرده از رنج انسانها داری؟ امان نمیتوانم با تو موافقت کنم. دگرگونه کردن زندگی مسالهای اساسی‌ای را که زشتی و بدی است حل نمیکند، زیرا زشتی واقعاً وجود دارد. آن اینجاست، دهر دودست تو، همه‌ی وجود تو. تو نمیتوانی وانمود کنی که سرمایه‌داری آنرا ابداع کرده است.»

پدر دیگر سکوتی طولانی‌تر از سابق حکمفرما شد.

- نه سانتیاگو، انقلاب تو جواب مساله نیست. آنهم شکست خواهد خورد، همانطور که مسیحیت تقریباً نیمه شکست خورده است. و آن بخاطر اینست که هر جوابی باید نخست برآمدهایی که آنرا پیدا کرده‌اند مطابقت کند. شاید من برای روشن دیدن این موضوعات خیلی پیرم. بنظر من واژه‌ی «مردتجع» - پیر، بهتر حالت مرا توجیه میکند. از تو بخاطر اینکه برای چنین حرف زدن با من، نزد من آمده‌ای، خیلی متشکرم. شاید هم آسایش را بیایی، همان آسایشی که مسیح آنرا به مردمان خوش نیت وعده داده. بهر حال، امیدوارم که به آن برسی.

اشک در چشمان سانتیاگو حلقه زده بود. میدانست، چیزی بود که میخواست بگوید، اما گویی کلمات مفهومی نداشتند. دست پدرش را گرفت و آنرا بوسید و بعد با صدایی خفه گفت: «پدر... میخواهم بگویم که.....»

- میدانم پسر. میدانم....

- تو بهترین پدرها هستی. وقتی بچه بودم، بیشتر وقتها، از خدا میخواستم که روزی چون تو بشوم. مرا دعا کن پدر.

مارکی پیر دستش را بر سر سانتیاگو گذارد و او را بنام روح القدس دعا

کرد و برکت داد. خورشید در پس تپه‌ها غروب کرده بود. آسمان سبز و سرخ بود. همه‌جا سکوت حکمروا بود.

دو سال تمام ساتتیاگو زندگی خطرناک ولی مستی آور و پنهانی ای را بسر آورد. همه‌ی اسپانیا را در نوردید و در سالهای کم‌نور به مردم ژولیده و نیمه‌گرسنه چگونگی انقلاب و وضع خودشان را تعلیم داد. کارگران با اشتیاق به آنچه که او میگفت گوش فرا میدادند. ساتتیاگو از دیدن برق امید که او در چشمانشان انداخته بود لذت میبرد. آنان مارکسیسم را چنان با شوق می‌آموختند که دیگر مردان عشق را، و در نور عمیق چشمان آنها بود که ساتتیاگو پاداش خویش را میافت. او به هنگام مواجه شدن با این مردان فقیر، که برای شنیدن سخنان او جمع شده بودند، دانست راه درست را انتخاب کرده.

پس از آن حزب تشکیل شد و از حالت کمون بیرون آمد و حزب لشکری قوی و با انضباط شده بود که بناچار میبایست روی آن حساب میشد. دیوارهای شهرهای اسپانیا پوشیده از اعلان‌های سفید، با شعاری به رنگ سرخ بود: کارگران دنیا متحد شوید. حزب، طبقه‌ی زحمتکش و کارگر راهبری میکرد. این حزب بود که بازگوکننده‌ی خواسته‌ها و آمال آنان بود. بوسیله‌ی حزب بود که کارگران از قدرت و نیروی خویش آگاه میشدند. اعتصابات بزرگی براه افتاد. خیابان‌های بارسلونا، مادرید، و والنسیا پوشیده از جمعیت‌هایی متشکل از زنان و مردان بود که راه می‌رفتند و با مشت‌های برافراشته و سرهای شق فریاد انترناسیونال بر می‌آوردند. کشمکش طبقاتی به اوج خود رسیده بود. لحظه‌ی معهود نزدیک بود و رویای هر انقلابی میبایست به حقیقت میپیوست، یعنی همه‌ی قدرتها در کف کارگران و دهقانان می‌آمد.

لیکن در این زمان تغییری در حزب پیدا شد. حزب از خط مشی خود که نگاهبانی حقوق پرولتاریا بود عدول کرد و پایگاه و پناهگاه اصلاح طلبان و ابن‌الوقت‌ها شد. مارکسیسم از دبالکتیک جدا شد.

دبیر کل حزب کمونیست روسیه، استف کلسایی شده بود که به زودی بنیان گزارانش را میسوزاند و منحرفینش را تعقیب می‌کرد. نشستهای کمیته مرکزی مبدل به تشریفات آب و تساب داری شد که هر گونه راه‌حلی بدون

ملاحظه و غیر دوستانه، فقط بخاطر یک رای مخفی رد میشد و نام استالین یا ترمی
مهیّب استقبال میشد. هیچگونه بحث آزاد امکان نداشت. سرسپردگان، کینه-
جویان و چاپلوسان همه مقامات پراهمیت را اشغال کرده و هر کسی را که از سبک-
مغزیهای آنان اطاعت نمیکرد بکناری میزدند. دیالکتیک جایش را به خرده-
گیری داده بود. هر عضو حزب که به قدرت میرسید، دلش میخواست پیرو
تروتسکی نامیده شود و از دیدن نامش در لیست مشکوکان لرزه بر اندامش میافتاد.
برخی از اعضای کمیته مرکزی از اینکه هیچ تمایزی بین دشمنان شخصی و دشمنان
انقلاب نگذارند، لذت میبردند. بهترین بنیانگذاران، حزب را ترک کردند.
بعضی از اعضاء خودکشی کردند و دیگران هم مانده بودند تا در نشریه‌ی حزب
مدام به آنان فحش و دشنام بدهند. همه در حال ترس بودند، در وحشت زندگی
میکردند و حتی جرات فکر کردن هم نداشتند.

سانتیاگو در درک آنچه در اطرافش رخ میداد دچار اشکال بود. برای
او انقلابیون هنوز آن توده‌ی همدل و آرامی بودند که آمالشان را حزب میبایست
بر آورده میکرد. لیکن او ناچار بود قبول کند که حزب از وسیله‌ای برای انقلاب
بودن عدول کرده و خود داشت نفس انقلاب میشد. ناگزیر به قبول این بود که
دیگر از وجدان پرولتاریا چیزی نمانده جز کار یکاتوریان. از آن پس شروع
کرد به پرسیدن یک مشت سوالات از خود که همه‌ی آنها به سوالات عمومی ترممنج
میشد. از این طریق او به شکست حزب در شناخت واقعی مساله‌ی رابطه‌ی انسان با
آرمانها، پی برد. به بیانی دیگر، آیا کمونیست‌های واقعی بودند؟ کمونیست
بودن یعنی چه؟ آیا تنها این پیوستن به حزب و خواندن نشریات روزانه
از آنها کمونیست میساخت؟ آیا اخلاق اجتماعی وجود نداشت؟ آیا نباید کسی
میمرد و دوباره زاده میشد تا یک انقلابی میشد؟ آیا آرمانها چیزی جز برجسبی
نی بودند که به پشت کسی میشد چسبانند؟ و آیا این برجسبها میتوانند کسی را
در جهت مثبت تغییر دهند؟ آیا کالرت عضویت حزب میتواند مردی متصب را
از متصب و یادروغگویی را از دروغ گفتن بازدارد؟ ساقها گو به یاد گفتگویی
که دو سال پیش با پدرش داشت افتاد و بدقت آنچه را که او گفته بود، بار
دیگر، سبک‌وسنگین کرد. اما مساله مشکلتر میشد، وقتی کسی به توده‌ی کارگران
که مجموعشان پرولتاریا را تشکیل میداد، فکر میکرد. چرا که، بالاخره،

پرولتاریا حزب نبود و ارزشها و آمالش نیز دروغین نبودند. آیا کسی این حق را داشت که این میلیونها نفر انسان را که انقلاب برایشان خیلی بیش از آنکه تنها یک دگرگونی وضع زندگی باشد، یک تجدید حیات بود، ترک گوید؟ از طرف دیگر، بوسیله‌ی حزب بود که میشد برای پرولتاریا بنحوقمالاته‌ای کار کرد. پس چه؟ بنابراین، آیا این حزب، چنانکه واقعا تشکیل شده بود، میتواند چیزی جز یک نهضت ضدانقلابی باشد؟ و آیا از دیدگاه تاریخ وجود آن جز قدمی واپس نبود؟ این مسایل سانتیاگو را به هنگام پیدا کردن جواب چنان در خود فرو میبرد که گویی مرتاض بود، وسخت آزارش میداد. از جیره ماهانه‌ای که پدرش برای او مقرر داشته بود مقدار کمی از آنرا برای واجبات خود برداشته و بقیه را به مستمندان میبخشید آپارتمان دو اتاقه‌ای را که در خیابان گویا داشت، ترک کرده و در طبقه‌ی هفتم اتاق پیشخدمتی را اجاره کرده بود. لیکن چنانچه این فداکاری برای سانتیاگو آرامشی در برداشت، او خود نیک میدانست که آن آرامش بسان قطره‌ای بود در دریا، رنج رنجبران دنیا را نمیتوان با حرکات کوچکی چون این از بین برد. امکان نداشت فقر پرولتاریا را با کمتر خوردن سانتیاگو دولیز، کاست. او چگونه میتواندست حزب را ترک کند، بی آنکه پرولتاریا را تحریم نکند؟ و بالاتر از همه، چگونه امکان داشت جلوی حزب را در به دست گرفتن قدرت انقلاب و اختصاص دادن آن بخود، گرفت؟

سانتیاگو همچنان سرگرم کارهای دسته‌ی خودش بود. هر هفته به کارا بانچل میرفت و با کارگران سخن میگفت. با آنان درباره‌ی سوسیالیسم سخن میگفت و میکوشید از اختلاط کمونیسم و سوسیالیسم در اذهان آنان جلوگیری کند. بقیه‌ی اوقاتش را در هیئتینگها و نشر روزنامه‌ها میگذراند. همچنان سخت در کار میکوشید تا آنچه را که واقعا در قلب خویش حس میکرد به زبان بیاورد، و آن دسته اینالوقتها را که هر روز بیشتر و بیشتر آرمانهای بزرگ انقلاب را بکار پول درآوردن میگرفتند، از خود دور بدارد.

یک شب در حالیکه به کارا بانچل میرفت، در روزنامه خواند که اصل دو اژدهم قانون اساسی اجرا میشد و مجلس منحل میگردد. قرار بوده در اسپانیا انتخابات عمومی برپا شود. سانتیاگو لرزید. آنچه را که سانتیاگو از آن بیم

داشت در جریان بوقوع پیوستن بود. حتمی بود که انتخابات یعنی پیروزی دست چپها. اما هیچیک، نه کلیسا و نه ارتش، از چنین فرصت خوبی که نیروهای دمکراتیک را ازین میبرد، چشم نمی‌پوشیدند. بنابراین جنگ داخلی پرهیز-ناپذیر بود. در صورت خطر فاشیسم و ظیفه سانتیاگو معلوم بود: اومیاست از آزادی دفاع کند. روزهای سیاهی در پیش بود. حزب کمونیست حتماً میکوشید تا قدرت را به دست گیرد و دیگر جناحهای چپگرا را به کناری بزند. سانتیاگو با همه وجودش حس میکرد که جنگ داخلی ناقوس مرگ امیدهایی بود که به کارگران اسپانیا امید بخشیده بود.

سانتیاگو با قلبی آکنده از غم به کارا بانجل رسید. چند نفر را در نیمکت جلونشسته دید. در حالیکه سانتیاگو سخن میگفت، دو چشم سبز درشت و براق جوانی به او خیره بودند به وقتی که از سخن باز ایستاد با صمیمیت کف زد. سانتیاگو لبخند زد. نه، انقلاب نخواهد مرد. مردم دیر یا زود آن را باز خواهند یافت، و این مردان آینده، شاید، از اشتباهاتی که حزب میخواست مرتکب شود، درسهایی می‌گرفتند.

فصل نهم

اونلی، چون بچه مدرسه‌ای که از اولین روز مدرسه‌اش باز می‌گردد، از کادرا بانچل برگشت. چنان خوشحال بود که می‌خواست آواز بخواند. لیکن وقتی آخرین خانه‌های شهر را پشت سر گذاشت، دچار همان احساس دلزدگی و خستگی‌ای شد که محله همیشه برای او در برداشت. از جاده گذشته و به بیابانی رسید. بچه‌ها در آنجا مشغول بازی بودند. از پارچه‌های کهنه توپ ساخته و با پاهای برهنه به اطراف میدویدند. یکی از آنها نزد اونلی آمد، گفت: «یک ساعت دارم به تو می‌فروشم، کار میکند. حاضرم با یک بسته پاکت سیگار عوض کنم. موافقی؟»

اونلی شانه‌هایش را بالا انداخت: «از کجا فکر میکنی که ساعت به‌درد من می‌خورد؟»

— وقتی عروسی کردی، به‌دردت می‌خورد، مگر نه؟ میخواهی؟
پسرک زیبایی بود در حدود پانزده ساله، با چشمانی سیاه و گود، که در عین حال هم نشانه‌ی زرنگی و هم خوش خلقی در آن دیده میشد. بینی‌ای دراز و موهای مجعدی داشت. قوی بود، و کاملاً معلوم بود که سرده‌های آن گروه

است. اونلی لبخند زد.

- اگر دست از سرم برداری يك سيگار بهات میدهم. ساعت دانهدار
برای يك نفر شهری. میتوانی آنرا در بازار راسترو بفروشی.
پسرك خندید و دندانهای سفید و مرتبش را نشان داد.
- نمیتوانم، برای آنكه آنرا از همانجا دزدیده‌ام.
بچه‌های دیگر هم جمع شده بودند و باخنده‌ی او خندیدند. اونلی سيگاری
بیرون آورد و آنرا به‌پسرداد.
- بگیر.

پسر به‌زبان انگلیسی گفت: «Thank you»

- انگلیسی حرف میزنی؟

- بله آقا. من در لاگاستلانا زندگی میکردم و وقتی مرد انگلیسی

تنهایی را میبینم بطرفش میدوم و میگویم:

Hullo, Mister. How do you do? Have you
a cigarette? I am not so young, if you give me
a cigarette, I will give you every thing you
want (1)

اونلی لبخند زد.

- اسمت چیست؟

- لوتو.

- لوتو؟ اینکه اسم نیست.

- این اسم را مادرم رویم گذاشته. او نمیخواست من مثل دیگران

باشم.

- خیلی وقت است که در محله زندگی میکنی؟

- سه ماه. ما اهل موریسیا هستیم. مادرم بامالیاتچی‌ها اختلاف داشت.

- کجای محله زندگی میکنی؟

۱- سلام آقا. حالتان چطور است؟ سيگار دارید؟ من اینقدر هاهم بچه

نیستم، اگر سيگاری بمن بدهید، هر چه بخواهید بشما میدهم.....

- يك كلبه بعد از كلبه مارپانیتا.

لوتو چشمك زد و دیگران خندیدند. لوتو گفت:

- به این احمقها نگاه کن. آدمهای بیچاره ای هستند. دلشان میخواهد فکر کنند که مرده ستند. هر وقت اسم دختری را ببری میخندند، آنها هیچوقت دختری بخودشان ندیده اند. احمقهای بیچاره.

لوتو با گردن افراشته، پاهای از هم باز شده و در حالیکه دستانش را روی کفلهایش گذاشته بود، ایستاده بود. تکه ای طناب بجای کمر بند رو کمرش بسته بود. صورت و زانوانش کثیف بودند.

- لوتو، يك کاری برای من میکنی؟

- بله.

- برو مارپانیتا را بیاور. من اینجا میایستم.

مورسیایی جوان آگاهانه لبخند زد و دستورداد: شما، بچه ها؛ همینجا صبر کنید الان برمیگردم.

و بعد دور شد.

اونلی روی سنگی نشست. در مقابلش، تا آنجا که چشم کار میکرد بیابان بود و فقط جاده آنرا بدو قسمت میکرد. حتی يك درخت هم در آن دیده نمیشد. پشت سرش محله، بابوها و فریادهایش قرار داشت. او به آنچه که شنیده بود میاندیشید: آیا میشد این همه کثافت نابود میشد و این توده ی بونیاك تبدیل به خانه های واقعی میگردد؟ بیاد سخنان ناطق افتاد: انسان برابر در سر نوشت که به باری هم دنیای بهتری را میسازند. اونلی کوشید صورت سانتیاگو دولیز را بخاطر آورد. این اسم پرتغالی را با خود تکرار میکرد و لبخند میزد. دلش میخواست با سانتیاگو حرف بزند و از او سوالهایی بکند. بی آنکه بداند چرا، به روشنفکر جوان احساس دل بستگی میکرد. فکر میکرد: اینکه آدم رفیقی چون او داشته باشد و بتواند همه چیز را به او بگوید، راستی که تمجیب آور است.

مارپانیتا در مقابل او ایستاده و لبخندی به لب داشت. هنوز همان دامن سیاه و بلوز سبز رنگه را بپوش داشت. اما حتماً میبایست آنرا شسته باشد، چون به چشمان اونلی نور میآمدند. او موهایش را آرایش کرده و يك جفت اسپادریل

خریده بود. پاهایش تمیز بود. پوستش بوی صابون و آب و جوانی میداد. او نلی به اونگه کرد و دستش را گرفت. کنار هم نشستند. او نلی شروع کرد با او درباره‌ی انقلاب، پرولتاریا و سانتیاگو حرف زدن.

- بعد از آن میتوانیم يك آشپزخانه‌ی پرازشیر آب داشته باشیم. حتی میتوانیم يك اطاق خواب و يك اطاق نشیمن هم داشته باشیم. درست مثل آدمهای پولدار.

ماریانینا لیخند زد. او به انقلاب ایمان داشت، اما نمیتوانست بگوید که به آن، بخاطر اینکه او نلی از آن حرف میزد اطمینان داشت یا اینکه احتیاج به ایمان داشتن به آنرا حس میکرد. سرش را بر زانو‌ی معشوق گذاشت. بعد پر از احساس، و با عشق بی اندازه‌ی قلبش با بوسه‌های آرام و محکم دست او را غرق بوسه کرد. او نلی لیخند میزد و موهای ابریشمی ماریانینا را نوازش مینمود. با صدای آرامی پرسید:

- چرا این کار را میکنی؟

- نمیدانم. شاید علتش عشق است. عجیب است، من پیش از تو، هیچکس را دوست نداشتم. با بسیاری خوابیده‌ام برای اینکه احمق بودم، اما هر وقت این کار را میکردم از شدت خشم میگریستم. اما با تو، طوری دیگر است. احساس میکنم، چنان احساس میکنم که گویی برای همیشه میخواهم نزد تو بمانم. يك وقتی کتابی میخواندم؛ کتاب جدی‌ای بود که همه چیز را بی پرده میگفت. در آن يك مهندس بود. میدانم، همانها که پل میسازند او عاشق دختری کلفت بود. به او گفت:

دلهم میخواهد وقتی تو را در آغوش دارم بمیرم، آنوقت میفهمی که تو را دوست داشته و این عشق بوده که نجات داده خیلی خوبست، مگر نه؟

- همه‌ی آنرا از پر میدانم؟

- همه‌اش را، نه. فقط همین را. فکر کردم خوب چیزیست.

سکوت برقرار شد. ناگهان، ماریانینا با صدای مهربانی، ادامه داد: مثل اینکه من عاشق تو شده‌ام. تعجب میکنم که چگونه ممکن است اینقدر خوشبخت بود. راستش زندگی اینقدرها هم بد نیست، مگر نه؟ تو زندگی را

دوست داری؟

- بله، البته.

- دلم میخواهد صدسال زنده باشم. میدانی، در دنیا چیزهای عجیب خیلی زیاد است. یکبار دریا را دیدم. نمیتوانم تاثیری را که بر من گذاشت برایت بگویم. آیا تو تا بحال دریا را دیده‌ای؟

- نه.

- خیلی باشکوه است، تندتند رنگ عوض میکند. درست مثل چشمهای تو، این آسمان است که چنین میکند.

ساکت شدند. شب شده بود. ستاره‌ها روشن بودند. چراغهای سحرآمیز شهر تمام افق را روشن کرده بود. هوا سرد بود. ماه گرد دشت را روشن کرده بود. او نلی بطرف ماریانیتا خم شد و گردن او را بوسید. ناگهان از جایش پرسید:

- آن چیست؟

- کدام؟

- پشت.

- هیچ چیز، او نلی. ناراحت نشو. عصبانی نباش.

- چه کسی این کار را کرده؟

- مادرم و پپ.

- پپ معشوق مادرت است؟

- بله. او را کتک میزند، اما مادرم از کتک خوردن از دست او لذت

میببرد. بهمن قول بده که کار احمقانه‌ای نمیکنی. قول بده او نلی.

مرد جوان باچشمانی پر از عشق به ماریانیتا خیره شد و زیر لب گفت:

قول میدهم که فاسق مادرت را نکشم. ناراحت نشو. بامن بیا.

بمحله رسیدند. ساکنان محلّه هنوز از خانه‌هاشان بیرون بودند و با تعجب

به زن و مرد نگاه کرده، و به دنبالشان روان شدند.

- چی شده؟

- کجا دارند میروند؟

- سروقت مادر ماریانیتا.

- بهش درس خوبی خواهند داد، بدکاره . دیگر مردی نمانده که با او نخواهید باشد. حتی سر بچه‌ها راهم روی خودش میکشد.

- او بدکاره است. آره.

- یاالله اونلی کارش را بکن.

- حقش را کف دستش بگذار .

- بندازش بیرون.

اونلی جلوی همه راه میرفت، پشت سرش ماریانیتا با چشم گریان روان بود. در حدود پنجاه نفر پشت سر آنها می‌آمدند.

اونلی جلوی کلبه‌ی چوبی، که مانند کلبه‌ی خودش بود، ایستاد. همه سکوت کردند. اونلی در زد. زنی در را گشود.

زن تقریباً پنجاه ساله بود، اما شصت ساله مینمود. موهایش را رنگ کرده بود. مویش قرمز، طلایی و سفید مینمود. صورتش خیلی بزرگ کرده بود. کیمونوی سیاهی که با گل‌های سرخ تزیین شده بود، بتن داشت، که کثیف و در چند جا پاره بود. زیر کیمونو هیچ چیز تنش نبود. به سردی به اونلی نگاه کرد.

چشمانش خاکستری و بینی‌اش بلند و تقریباً روبه بالا و لب‌های ماتیکی تند و غلیظ مالیده بود. آنقدر بزرگ کرده بود که آدم او را بار قاصی پیر در سالن موسیقی درجه‌ی دوم، اشتباه می‌گرفت، در حقیقت او ادعا میکرد که در نمایشنامه‌ی توسکا در سالن سکالا واقع در میلان نقش یک خواننده را بازی کرده بود. اما اینک عملاً یک فاحشه‌ی پیر بود که پلیس‌ها مزاحمش بودند و ناچاراً پناهگاهی در محله پیدا کرده بود.

- چه میخواهی ؟

صدایش بر اثر الکله خفین بود .

- باز هم تو با دختر من اینطرف و آنطرف رفتی ؟ منکه به تو گفتم حق نداری با او باشی . او دختر خوبیست . ما آدمهای محترمی هستیم . ما درس خوانده‌ایم . من اجازه نمیدهم اولین مردی که از راه برسد ، ماریانیتا را به تو بزند ؟ من نمیخواهم تو را دوباره این طرفها ببینم ، فهمیدی ؟ اگر باز هم ببینم که این طرفها پیدایت شده ، میروم مادر بدکاره‌ات را پیدا

میکنم و مواهیش را میکنم . آره ، او بدکاره است . تو فکر میکنی ما نمیدانیم
که با برادر کوچکت چکار میکند ؟ همچو مادری باید از خودش خجالت
بکشد .

مردمیکه به دنبال اونلی آمده بودند و او را دراینکه حقتش را کف دستش
بگذارد تشویق کرده بودند ، اینک لارمدیوسوس را ترغیب میکردند ، حال
میخندیدند و با حرکت سر حرفهای زن را تایید میکردند . آنها بواقع هیچ
توجهی به موقیبت نداشتند و فقط آماده بودند تا بهر آنکس که در دعوا ضعیفتر
بود ، بخندند . فقط میخواستند اتفاقی بیافتد ، اتفاقی غیرعادی که بتوانند
بدانوسیله زندگی لمتنی و فقر و گرسنگی شان را فراموش کنند . خنده شان در
عین خشونت و قبیحانه نیز بود . چشمانشان ، چون درنده ای که طعمه اش را
یافته ، برق میزد . حتی پیرمردها هم جمع شده بودند .

- تازه ، تو اصلا اهل کجا هستی ؟ والنسیا ؟ شهر برق زده ؟ پدردت
مال کجاست ؟ اهل محله ، مگر نه ؟ مردم از همه جا میآیند اینجا که خودشان
را قایم کنند

لارمدیوسوس مردم بلندتر فریاد میکشید . داشت نقش بازی میکرد .
جمعیت از خود بیخودش کرده بود . با حرکت دست و بدنش رنجیدگی خود
را نشان میداد ولی کاملاً در نقش خود فرو رفته و در بر گرداندن خود بصورت
مادری عصبانی که از ناموس دختر خود دفاع میکند ، موفق شده بود . اما
ناگهان ، عاجز شده از ادامه ای آن نقش ، شروع به فریاد کشیدن با صدای واقعی
خود کرد .

- خفه شو ، بدکاره ی کثیف ، گمان میکنی مردم نمیدانند که تو چکاره هستی ؟
تا حالا از اینکه جلوی من با پاپ بخوابی و برای یک گناه کوچولو زار بزنی ،
خودت را ناراحت کرده ای ؟ آیا تا بحال از اینکار ناراحت شده ای ؟ از دست
او و تو به اندازه کافی دیده ام ، شماها حال مرا بهم میزنید . ببین مردم چقدر
خوشحال هستند . آنها از دعوا کردن خوششان میآید . شنیدن فقط چند تا
دریوری برای آنها بس نیست ، اینکار آنها را به هیجان میآورد . آنها بی سرو پا
هستند ، تو یک خواننده ای پسرا هستی ؟ من که گمان میکنم یک خواننده تروی
مروغه خانه بیشتر نباشی ! چرا به این مردم نمیگویی که بچگی تو چطور بوده ؟

هان ، چرا نمیگویی ؟ میترسی ، مگر نه ؟ من تو را ناراحت میکنم ، هان ؟
از اطاق يك هتل به اطاق يك هتل دیگر و مردهایی که توجلوی من ، با آنها
میخواییدی ! و میگذاردت ! شلخته ، هرزه ، بدکاره ، تف توی رویت .

رنک از روی ماریانیتا پریده بود . عرق بر پیشانی نشسته و اشک خشم
چشمانش را پر کرده بود . بطرف مادرش رفت ، خیره به چشمانش نگریست ،
و بی آنکه کلمه ای بگوید توی صورتش تف کرد . فریاد تماشاگرها بلند شد .
اوضاع عوض شده بود . جمعیت دست میزد و خون میخواست .

لارمدیوس خود را روی دخترش انداخت و موهایش را کشید . در حالیکه
با یکدیگر مشغول کشمکش بودند ، کیمونوی لارمدیوس از هم باز شد . پسر بچه ها
از دیدن بدن عریان او فریاد شادیشان برخاست . پستانهای سنگین و آویزان
میلرزید . او نلی ، تا آن وقت که آرام ایستاده بود ، قدمی به پیش گذاشته
و مادر و دختر را از هم جدا کرد . رنک از صورت او نلی پریده بود . مچ
لارمدیوس را گرفت و آنرا پیچاند . زن فریادی کشید و به زانو درآمد ، و از
ترس نگاهی به او نلی انداخت .

- حالا از دخترت معذرت بخواه . بگو : من هرزه ام ، از تو طلب بخشش
میکنم ، من لیاقت تو را ندارم ، تکرار کن .

لارمدیوس آنچه را که او گفته بود تکرار کرد . او نلی مجش را رها
کرده ، در حالیکه صدایش از هیجان میلرزید ، گفت : ماریانیتا ، برو
اسبابهایت را جمع کن ، من تو را با خود میبرم .

آننگاه بطرف مادر برگشت و پرسید : فاسقت کجاست ؟
لارمدیوس داشت گریه میکرد . زیر لب گفت : نمیدانم ، نمیتوانم بگویم ،
نمیدانم .

- فکر میکنی نمیدانم که فاسقت توی کلبه است و پنهان شده ؟
او نلی برای رفتن به داخل کلبه ی لارمدیوس قدمی برداشت ، اما در این وقت
پپ بر آستانه در ظاهر شد . گریبان بود . او نلی بدون هیچ حرفی او را ورنانداز
کرد ، و سپس پنج بار توی صورت او نواخت . پپ هیچ کوششی برای دفاع
از خود نکرد . داشت با صدای آهسته میگریست . چون او نلی از زدن او
باز ایستاد ، سرش را در بازویش پنهان کرد و بسا صدای بلند شروع بگریه

کردن نمود.

سکوت برهمه‌ی اطراف حکمفرما بود. تماشاگرها حتی کلمه‌ای هم نمی‌گفتند. ماریانیتا، در حالی که بقچه‌ای زیر بغل داشت، از کلیه بیرون آمدویی آنکه حتی نگاهی هم بمادرش نکند، از کنار او گذشت. سپس دست اولی را گرفت و با هم، بدانگونه که آمده بودند، غمناک‌تر و شرم‌منده‌تر، دور شدند.

— حالا چکار باید بکنیم؟

ماریانیتا آنچه را که اولی به آن میانداشید به زبان آورده بود. اولی شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت:

— ناراحت نباش. بالاخره یک کاری می‌کنم. سردت است؟

کتش را در آورد و روی شانه‌ی او انداخت. سپس کنار هم نشستند و مدتی ساکت ماندند.

— زندگی آنقدرها هم آسان نیست. آنقدر سخت است که آدم را دیوانه می‌کند.

ماریانیتا جوابی نداد. او ترسیده بود و حال که می‌خواست با شهر بزرگ مملو از مردان کراواتی و زنان خوش‌پوش روبرو شود، سخت احساس تنهایی میکرد. به‌سر آنها چه می‌آید؟ خودش را به اولی فشرده. او چه داشت که به اولی بدهد؟

اولی ادامه داد: نمیدانم ما اصلاً چکاره‌ایم. اگر میتوانستیم گسریبان خدا را می‌گرفتم و در کلیه‌ای در محله جایش میدادم. آنوقت حالش میشد. در دنیا کاری نیست که ما بکنیم.

یک چیزی هست. دوست داشتن یکدیگر.

— عشق چیزی برای خوردن به دست نمیدهد.

— اما به آدم کمک میکند که بتواند شرارتهای همه چیز را تحمل کند.

— حق با توست. در این رهگذر حداقل یک چیز بدست آورده‌ام. تو را.

اما نمیتوانم این را آنطور که باید به تو بگویم. نمیدانم چگونه باید چیزهایی مثل آنچه را که در کتابها خوانده‌ای برایت بگویم.

ماریانیتا به گرمی او را بوسید. آری. حداقل او واقعتاً عشق فقیرانه.

شان را که در سرزمین هرز محله زاده شد، فهمیده بود و تا زمانیکه چنین

بود هیچ چیز نمیتوانست از دست برود.

ماریانیتا نجواکنان گفت : خوشبختی همین است . با هم بودن .

- شاید اینطور باشد .

برخاستند و جاده‌ی مادرید را پیش گرفتند . ناگه ، اوئلی به یاد برادر کوچکش افتاد . چگونه میتوانست او را برجای گذارد ؟

- ماریانیتا ، اگر فرانسیسکو را هم با خودمان ببریم ، ناساداحت میشود ؟

- نه ، اصلا .

اوئلی از بیراهه به محله بازگشت تا با کسی برخورد نکند . به کلیه‌اش رسید و داخل شد . فرانسیسکو تنها در گوشه‌ای نشسته بود . اوئلی آرام ، یکراست بطرف او رفت . مقابلش زانو زد و با صدایی آرام پرسید : چه شده پاکو ؟ مریضی ؟

پسرش را بلند کرد ، کوشید لبخند بزند ، اما نتوانست . زیر لب گفت : او مرا زد . وقتی بزرگ شدم میکشتم .

اوئلی به تلخی لبخند زد و با صدایی آهسته گفت : نه پاکو ، تو مادرت را نمیکشی . تو از آنچه که او هست بهتر خواهی بود . تو یک مرد درست و حسابی میشوی و ترومپت زدن یاد میگیری .

فرانسیسکو شانه‌هایش را بالا انداخت .

- چطور میتوانم یاد بگیرم ؟ برای یاد گرفتن آن پول لازم است .

- پول پیدا میکنم . خوب حالا گوش کن : من دارم از پیش مادر و

پدرو ازمحله میروم . میخواهی توهم با ما بیایی ؟

- ماریانیتا را هم میبری ؟

- از کجا دانستی که او هم با من است ؟

- کجای کاری همه‌ی محله این را میدانند . توپ را کتک زدی . با

غروری کودکانه لبخند زد : اصلا از خودش دفاع نکرد ، احمق . اوئلی راست است که او حتی سعی هم نکرد که از خودش دفاع کند ؟

- بله .

پسرك با تحسین به برادر بزرگترش نگاه کرد .

- تو از همه قویتری . از همه آنها قویتری . هیچکس پرزورتر از تو

نست ، مگر نه ؟ اونلی ، اینجا کمی از تو قویتر نیست ، مگر نه ؟

- نمیدانم پاکو. حالا جوایم را بده میایی یا نه ؟

- همین الان میروی ؟

- بله .

- پس منم میآیم ، اما کجا میرویم .

- تا ببینم چه پیش میآید .

فرانسیسکو پیراهن و یک جفت جوراب برداشت . اینها همه ی چیزی

بود که او داشت و دلش نمیخواست جایشان بگذارد .

فصل دهم

داشت صبح میشد. آسمان سبز رنگ بود. ستاره‌ها رفته بودند. هوا خنک بود. ماشینهای شهرداری داشتند خیابانها را آب پاشی میکردند. دختر بچه‌های پیشخدمت، در لباسهای آبی و سفید، از خانه‌ها بیرون میآمدند تا برای صبحانه شیر بخرند. زنهای دیگر، که لباس سیاه به تن داشتند، در حالیکه کتاب نمازشان دستشان بود، به کلیسا میرفتند. ساعت شش ضربه نواخت.

سانتیاگو دولیز به در نزدیک شد، لحظه‌ای مکث کرد و سپس داخل شد. برای آنکه دربان را، که زنی چاق و اندلسی و کنجکاو و پرحرف بود بیدار نکند، با نوک انگشتان راه میرفت. از آن وقت که اطاقش را در طبقه سوم ترک کرده بود و به اطاق مستخدمان در طبقه هفتم آمده بود، دربان چنین باور داشته بود که او یا دیوانه است یا خیلی اسرارآمیز. هر وقت سانتیاگو را میدید، سرش را تکان میداد و با لحنی پر معنی میگفت: روز بخیر سینور دولیز. از آن جا که او دیگر کاری به کار سانتیاگو نداشت؛ سانتیاگو آنقدر اهمیت نمیداد که آن زن چقدر او را دیوانه بداند. اما در آن روز بخت با او یسار

نبود ، زیرا که زن از خواب برخاسته و داشت پله‌های طبقه‌ی اول را جارو میکرد . ساعتی‌گویی از کنار او رد میشد سرش را پایین انداخت و با صدای بیرونی گفت : صبح بخیر خانم ماریا .

- صبح بخیر؟ چه مسخره ! خجالت ندارد که جوانی مثل تو این وقت به‌خانه بیاید ؟ آخر برای چه ؟ اگر دختر بودی ، میتوانستم بفهمم . لابد باز هم بخاطر آن بی‌سروپاهاست ! بگذار از گرسنگی بمیرند ، آنها با توجه چیز مشترکی دارند ؟

سانتیاگو بی‌تاب بود و حرکتی حاکی از رفتن نکرد . زن آنرا دید .
- خیلی خوب ، خیلی خوب . خودت میدانی که آنچه میگویم فقط بخاطر خودت است ، وقتی سانتیاگو به طبقه‌ی بعدی رسید ، زن بدنبال او صدا کرد : آن بالا چند نفر منتظر هستند ، سه تا از همانها . راستی که آمده‌های بدبختی هستند . بهر صورت به خودت مربوط است ، باید روی پله‌ها خوابشان برده باشد . مثل کولیها یا همچو چیزهایی هستند . چه بد .

سانتیاگو ایستاد و گوش کرد و سپس به تندی به بالا دوید و متعجب بود که آنان چه کسانی میتوانند باشند . وقتی به طبقه‌ی هفتم رسید ، بد راهروی دراز و تاریکی که به اطاق او ختم میشد ، پیچید . آنگاه متعجب برجای خود ایستاد .

یک زن و مرد روی زمین نشسته و در آغوش هم بخواب رفته بودند . بچه‌ای حدود ده یا یازده ساله هم به آنان تکیه داده و خواب بود . سانتیاگو به آرامی بطرف آنان رفته و با حوصله آنان را نگاه کرد . ناگهان او نلی بیدار شد و دستپاچه به پاخواست .

گفت : متاسفم . میدانم که اینطور منتظر کسی شدن درست نیست ، اما ما نمیدانستیم کجا برویم . شما که از دست من عصبانی نیستید ؟
- نه ، اصلا . شما شب گذشته در کارا بانجل نبودید ؟
- چرا . فکر کردم شما خوب آدمی هستید . بنظر مهربان آمدید . درست مثل اینکه در یک نماز جماعت باشم ، فکر میکردم که

سانتیاگو خیره به چشمان او نلی نگاه میکرد ، اما بعد سرخ شد و سرش را پایین انداخت . چگونه میتواندست بصورت انسانی بخت برگشته نگاه کند

و از شرم نمیرد ؟ چطور او قادر بود نگاه رنجبران و گرسنه‌ی کسی را تحمل کند ؟

سانتیاگو در حالیکه به فرانسيسكو اشاره میکرد ، گفت : او کیست ؟

- برادر کوچکم . من نمیتوانستم او را آنجا بگذارم . میتوانستم ؟

- نه ، البته نه . اما ، راستی ، شما اهل کجا هستید ؟

- محله .

سانتیاگو ، در حالیکه گویی به جایی در دوردست‌ها و دست نیافتنی اشاره

شده بود ، گفت : او . سپس پرسید :

- آن زن کیست ؟

- زخم . میبینید که عملاً زخم است .

- بله ، میبینم .

سانتیاگو لحظاتی چند ساکت ماند ، سپس با صدایی خسته پرسید :

اسمت چیست ؟

- اونلی .

- گوش کن اونلی ، من تا آنجا که بتوانم به تو کمک خواهم کرد . فقط

از تو يك خواهش دارم : درباره‌ی آنچه که میکنی فکر کن . به من ایمان داشته

باش ، اینکه آدم چیزی را به کسی ببخشد خیلی سخت است . من دلم میخواهد

تو این را درك کنی که آنچه به تو میدهم یا کاری که برایت میکنم هیچ جنبه‌ی

بخشیدن ندارد و تو چیزی بمن مدیون نیستی . میفهمی ؟ هیچ چیز بمن مدیون

نیستی .

- بله سینیور ، میفهمم .

- به من سانتیاگو بگو ، خوب ؟

- خوب .

- میتوانیم بمنوان موافقت بر سر این موضوع با هم دست بدهیم ؟

- بله .

دو مرد جوان در سکوت با هم دست دادند . دیگر نوبت اونلی بود که

سرش را زیر اندازد . او هرگز پیش از این کسی مانند او را ندیده بود .

- من اطامق را بنو میدهم و خودم در يك هتل جا میگیرم . برایت غذا

خواهم فرستاد. استراحت کن و بخواه. اولی هر وقت بخواهی میتوانی نزد من بیایی و درد دلت را برآیم بگویی. آدرس مرا چه کسی بتو داده؟
- رامیرز.

- بسیار خوب. حالا فرانسیسکو را خیلی آرام بر میداریم و توی تخت خواب میگذاریمش. اوهمه شب را اینجا خوابیده؟ معذرت میخواهم که منتظر تان گذاشتم. حال خوب نبود و همه شب را قدم میزدیم. اگر میدانستم که ...
- میدانید که ما به این کارها عادت داریم.

سانتیاگو از شرم سرخ شد. چرا اولی این حرف را زده بود؟ آیا او نمیدانست که این حرفش چقدر تلخ بود؟ این حرف برای سانتیاگو مثل فحش بود.
- بیا بلندش کنیم.

ماریانیتا از خواب بیدار شد و با چشمانی غمناک و مطمئن به سانتیاگو خیره شد. آن‌ها او را ترسانده بودند. سانتیاگو کوشید لبخند بزند. با دختر دست داد و کمک کرد تا بچه را در تخت خواب بگذارند. فرانسیسکو بیدار نشد.
اطاق کاملاً بزرگ بود و با ظرافت تزیین شده بود. در گوشه‌ی اطاق نیمکتی قرار داشت که روی آن با پارچه‌ای پشمی شطرنجی پوشانده شده بود. کناره‌ی پنجره‌ی کوچک، که بطرف پشت باهمای شهر باز میشد، دو صندوق دست‌دار بزرگ قرار داشت، و بالاتر از آن یک میز تحریر قدیمی که رویش انباشته از کتاب و کاغذ بود. روی دیوارها عکسهایی از ورزشکاران انگلیسی کوبیده شده بود. کنار دیوار و روی نیمکت یک پیانو قرار داشت.

ماریانیتا در حالیکه دستانش را روی دامنش روی هم گذاشته بود، گویی میکوشید فقرش را پنهان کند، ایستاده بود. او به راستی ناراحت بود.
سانتیاگو گفت: من معمولاً همه را تو خطاب میکنم. امیدوارم شما ناراحت نشوید.

- نه سینیوره

- پس شما هم مرا سانتیاگو صدا کنید، خوب؟

- چشم سینیور.

- حالا کنار فرانسیسکو دراز بکشید. معذرت میخواهم که شوهرتان را

با خود میبرم، اما لازم است که با او حرف بزنی. خیلی زود بر خواهد گشت.
شما که ناراحت نمی شوید؟

ماریا نیتا لبخند زد و سرش را تکان داد. سانتیاگو از اطاق بیرون آمد
و در راهرو منتظر ایستاد. او نلی نیز به او پیوست و دومرد جوان به طبقه ی پایین
و بعد به خیابان رفتند.

خوشید کاملاً بالا آمده بود. خیابان دیگر خلوت نبود. مردم، گفنی
از اینکه زنده اند خوشحال اند، اینطرف و آنطرف می رفتند. چند عابر به دو
جوان نگاه کردند و خندیدند. او نلی از شرم چشمانش را زیر افکند و به
اسپادریله های کهنه و شلوار وصله دارش نگاه کرد. سانتیاگو لباسی بسیار زیبا
و گران به تن داشت. تا کسی ای را صدا کرد و نشانی مفازهی بزرگی را به داند
داد.

وقتی سوار تا کسی شدند، سانتیاگو چند اسکناس از کیفش بیرون آورد
و به او نلی داد.

— بیا اینها را بگیر، برو توی دکان و یک دست کت و شلوار، یک پیراهن
و جوراب برای خودت بخر. تو به اینها احتیاج داری. برای ماریا نیتا هم یک
لباس بخر. مواظب باش فروشنده کلاه سرت نگذارد. او سعی خواهد کرد
چه بنجل دارد به تو قالب کند.

مکت کرده لبخند زد و سپس با شرم اضافه نمود: مرا ببخشی. بالاخره
هر چه نباشد من بیشتر از تو باین جور چیزها عادت دارم. من توی تا کسی
منتظرت میمانم. خوب؟

— عجیب است، در زندگیم این اولین لباسی است که میخرم.
— اولین کت شلوار؟

— بله. خنده دار است، نه؟ اما حقیقت دارد. من هیچوقت یک دست
کت شلوار از خودم نداشته ام. ما همه چیز را در بازار کهنه فروشان داسترو
میخریدیم.

تا کسی ایستاد و او نلی از آن پیاده شد. سانتیاگو جایش را راحت
کرد، چشمانش را بست و مژده هایش را برهم نهاد. او این کار را از روی میل
کرده و مطمئن نبود که چه اتفاقی برای او نلی می افتاد، اما هر آنچه را که

رخ میداد در بست قبول کرده بود . احساس شرم بخصوصی گلوی او را میفشرد . در طی سالهای متمادی که برای انقلاب فعالیت کرده بود ، بارها کارگرهای تماشاگر را مورد خطاب قرار داده بود . لیکن هرگز با آنان رودر رو و بمنوان يك بدبختی اجتماعی قرار نگرفته بود : يك سمبل بدبختی و تیره روزی انسانی ، يك ساکن محله . در صدا ، چشمان و حرکات او نشانهایی بسیار از يك فلاکت واقعی دیده میشد . فلاکتی چنان بزرگ و عمیق و حاکی از بدبختی که بسختی کسی میتوانست به آن نگاه کند . سانتیاگو میدانست که او نلی مستثنی نبود . صدها هزار جوان دیگر چون او بودند که هرگز شکمی سیر غذا نخورده و لباس واقعی به تن نکرده بودند . هزاران صورت ، تسلیم همان خستگی زندگی و تحقیری شده بودند که او نلی . سانتیاگو قادر بود تا به يك ، و شاید دوازده نفر در محله کمک کند ، اما دیگران چه میشدند ؟ حزب ، شاید اشتباه میکرد . اما زمانیکه کسی به همه ی هزاران انسان زنده که زندگیشان چیزی جز بخاطر يك اشتباه نبود میاندیشید ، آیا خطاهای حزب هم ناچیز به نظر نیامد ؟ شاید دنیا کمی از آزادیش را از دست میداد ، اما میلیونها انسان میتوانستند از يك آزادی واقعی و ضروری ، که قبلا هرگز نشناخته و تصورش را نکرده بودند . برخوردار شوند : کج رویهای حزب به جهت که بود ، يك چیز حتمی بود : به امیدهای زحمت کش ، گوشت و استخوان میبخشید . انقلاب این حزب بیشتر ظواهر را تغییر میداد تا شرایط واقعی زندگی را . حداقل در آینده خیلی نزدیک . مثلا طبقه ی زحمتکش برای پنج سال ، ده سال و یا حتی بیشتر ، ممکن بود در شرایطی نه چندان خوب تراز کارگران امریکایی ، کار کنند ، اما کارشان مفهوم مییافت . کارشان ممکن بود وسیله ی تکفوی امرار معاششان را نکند ، لیکن حربه ی آزادیشان که بود . بوسیله ی کار بود که این صدها هزار انسان خو گرفته به بدبختی ، روزگاری میتوانستند سر نوشت و شرایط يك انسان واقعی را کسب کنند .

سانتیاگو از فکر کردن باز ایستاد . گرما خفه کننده شده بود . خورشید داشت قیرها را آب میکرد . تراسهای کافه ها با چادرهای رنگارنگ سایه شده بودند . عابرین خود را کنار دیوار میکشیدند و از آفتاب دوری میکردند . او نلی برگشت . لباس آبی سیر راه را بهی بتن داشت و خوشحال و خجالت زده

لبخند میزد . سانتیاگو نیز درپاسخ او لبخند زد و او را با خود به کنفاشی
آشنایی برد .

درحالیکه خارج میشدند ، سانتیاگو گفت : يك طور دیگر شده‌ای .
بنابراین آنچه ضرب‌المثل میگوید ، اینکه ریاضت از آدم عابد میسازد ، چندان
بعقل جور در نمی‌آید .

اونلی با حالتی نا باورانه به‌مراهش نگرست .

- هر کس ماوراء این لباسهای نو و تمیز مرا ببیند ، تعجب میکند .
این لباس نیست که موجب رنج تو میشود ، بلکه چیز دیگریست که درونت را
از هم پاشید و خراب کرده ، آنرا نمیشود با اسکناس درست کرد . سانتیاگو
بار دیگر از شرم سرخ شد . نمیدانست چه میگفت ، آهسته گفت : نمیخواستم
احساسات تو را برنجانم . منظورم این نبوده ، داشتم شوخی میکردم .
سکوت برقرار شد . دومرد از خیابان کارمن بطرف پورتادلسول سرازیر
شدند .

- من سرکار نرفته‌ام ، بنابراین حتماً بیرون میکنند .

- چکار میکردی ؟

ساندویچ می‌بردم .

سانتیاگو دیگر بار سرخ شد . چرا او ازهر آنچه که مرد جوان میگفت ،
اینقدر ناراحت میشد ؟

- اگر بخواهی میتوانم برای کاری پیدا کنم . یکی از دوستانم گاراژی

در کوآرتا-کامنیوس دارد ، حتماً تو را قبول میکند .

- اما من ورقه‌ی هویت ندارم .

صدای اونلی خشن بود . سانتیاگو برای فهمیدن آنچه او گفته بود

ناچار بود کوشش کند .

- میتوانی برای شناسنامه درخواست بدهی . با دو تا شاهد میتوانی

آنرا بگیری .

- اما برای شناسنامه گرفتن باید ورقه‌ی هویت داشت .

- نه ، فقط تصدیق تولد کافیست .

- من تصدیق تولد هم ندارم .

- باید داشته باشی . هر کسی دارد .
- شاید ، اما در مرحله آمار نیست . از این گذشته برای آنها چه فرق میکند که در مرحله یکی کم یا زیاد باشد ؟
- سانتیاگو جواب نداد . او نفهمید . از زمانیکه او نلی وجود داشت ، این چیزها هم بود . اما چه کسی میتواند آنرا باور کند ؟
- شما خیلی مهربانید . من نمیدانم چرا شما اینکار را میکنید .
- برای هر کس دیگری هم که جای تو بود ، میکردم .
- فرقی نمیکند . اصلا شما چرا طرفدار ما هستید ؟
- سانتیاگو احساس خستگی میکرد . به آرامی جواب داد : نمیدانم او نلی . من عدالت را دوست دارم . شاید علقش این باشد . من کتاب مقدس را خوانده ام : و شاید میخواستم وجدان راحتی داشته باشم ، کسی چه میداند ؟
- اینکه گفتید وجدان راحت یعنی چه ؟
- یعنی اینکه بکوشم دیگر احساس مسئولیت نکنم .
- حالا دیگر احساس مسئولیت نمیکنید ؟
- چرا .
- سکوت برقرار شد .
- سانتیاگو پرسید : میآیی يك نوشیدنی بنوشیم ؟
- بله ، دوست دارم .
- رفتند و روی تراس کافه ای نشستند . پیشخدمتی جلو آمد و پرسید چه میخواهید . او نلی يك آبجو و بشقابی چپیس سفارش داد .
- خنده دار است ، این اولین بار است که من به چنین جایی میآیم . این رویای زندگی من بود که روزی روی تراس يك کافه بنشینم و به آزادی نوشیدنی ای را جرعه جرعه بنوشم .
- سانتیاگو احساس کرد قلبش بهم فشرده می شود . بلکهایش سنگینی میکرد . چیزی نگفت و سوالی نکرد . او نلی کم کم خستگی در کرد و شروع به صحبت نمود .
- کودکی نکبت بار ، گرسنگی ارثی و وضع اجتماعی بی ارزشش را ، با جملاتی ساده و بی آنکه صدایش را بلند کند ، بیان میداشت . سانتیاگو بارها

احساس کرد که نزدیک بود او نلی به گریه بیفتد . اما گریه نکرد ، و در عوض این خودش بود که وقتی او نلی از صحبت با زایستاد ، اشک بچشمانش دوید . لیکن نمیخواست احساساتی باشد و یا هیجانش را نشان دهد .

- بسیار خوب ، او نلی ، من مجبورم تو را ترك کنم . میروم برای جا ، شناسنامه و کاری پیدا کنم . برگرد پیش زن و برادر کوچکت . بیاین پول . میتوانی هر چه غذا که بخوای ، بخری . امشب دوباره می بینمت . خدا حافظ .

او نلی پول را برداشت و از خجالت سرخ شد . صورت سانتیاگو رنگ پریده بود . اضطراب دوستش همه چیز را برای او مشکل تر کرده بود . سانتیاگو داشت میرفت که او نلی پرسید : آیا شما این پول را بمن میدهید که برای خودتان وجدان راحت بخرید ؟

او نلی لحظه ای درنگ کرد .

- حتی اگر هم وجدانی راحت میخواستم ، حالا نمیتوانستم آنرا بدست بیاورم ، برای اینکه حالا میدانم .

- میدانید ، برای رنجاندن شما نبود که این حرف را زدم . فقط دوست داشتم بدانم . میخواهم بگویم که شما آدم خوبی هستید و مثل شما زیاد نیستند . بنابراین نباید وجدان ناراحتی داشته باشید . شما مثل دیگران نیستید . من شما را دوست دارم .

سانتیاگو با خستگی لبخند زد و با او نلی دست داد .

- متشکرم . منم تو را دوست دارم . تو واقعاً يك انسانی .

فصل یازدهم

ساتتیاگو با فکر مفشوش ، پورتادلسول را پیمود . به ساعتش نگاه می کرده و آنگاه با قدمهای آهسته بطرف پلازاماپور رفت . کارلوس اوزکونا در محله قدیمی مادرید زندگی میکرد . ساتتیاگو برای دیدن مردی که مارکسیسم را به او شناسانده بود ، احساس احتیاجی سخت در خود میکرد . آنها نزدیک دو سال بود که یکدیگر را ندیده بودند .

در وجود کارلوس هیچ چیز حاکی از معلم بازی ویک کمونیست دو آتشه نبود . آنچه او دوست میداشت ، گل ، موسیقی ، کتابهای قدیمی وزن بود . و فقط بخاطر منطق و حقیقت بود که به مارکسیسم روی آورده بود . او آرمانهای ساده را ، چون خوب بیان میشدند ، دوست داشت . وقتی مجادله‌ای در میگرفت ، گستاخ بود ، لیکن هرگز از مسایل مشکل روی گردان نبود . ذهنش چون یک ماشین حساب تند و دقیق کار میکرد . کارلوس یکی از آن مردمانی بود که مصاحبتش لحظات سختی را در برداشت ، اما نفوذش بردیگرانی که نزاد می‌آمدند بسی سودمند بود . بیانش زیرکانه و کمی تمسخر آمیز ، اما معلو از اعتماد بود . او احساس مشابهی را در طرف بوجود می‌آورد که با او هم صحبت

میشدند و میتوانستند هر چه میخواستند بگویند ، و او ساکت بخاکوای و دقت بسیار به آنان گوش فرامیداد . اما خیلی راحت میتوانست بر گویهای طرف را نتیجه گیری کند و بگوید : اینها همه زیاد است ماحصل آنچه شما میخواهید بگویید اینستکه

این عادت کارلوس بود . همیشه میخواست چنگ بیاندازد و واقعیت حوادث و اشیاء را دریابد . آیا ممکن بود که تغییر کرده باشد ؟ سانتیاگو مردد بود . سپس شانه هایش را بالا انداخت : مردانی مثل کارلوس عوض نمیشدند .

سانتیاگو در پلازاهای یورایستاد . دسته ای انبوه از خیابان مایور بطرف پورتادل سول میآمدند . حدود ششصد نفر با پرچمهایی که در دست داشتند ، در حرکت بودند و همه با هم چنین شعار میدادند : «مردم بیاید ! مردم بیاید ! متحد شوید ! متحد شوید ! زنده باد چپی ها ! به ماسوسیالیستها ملحق شوید !» سانتیاگو ، آنان را که از کنارش میگذشتند نگاه میکرد . او از دیدن این مردان اسپاردیل به تن و زنده پوش ، سخت احساس تنهایی میکرد . دلش میخواست میگریخت ، فراموش میکرد و همه چیز را با دیگر از نو شروع میکرد . یاد دوران کودکی او را از خود بیخود کرده بود . به یاد آن باغ بزرگ تک افتاده ، باد میان سروها و آب تاریک دریاچه کوچکی که برویش قوهای محبوبش میلفزیدند ، افتاد . کلیسای کوچکی را که در آن ، میان پدر و مادرش ، زانو زده و با همه ی قدرتش برای خدا نماز خوانده بود ، بیاد آورد و به آتشیهای بنزرگی که غروب آرام در آسمان آبی روشن پسا میکرد ، اندیشید . دیگر بار احساس بچگی کرد ، از نیروهای رموزی که دنیا را بحرکت میآوردند و انسان را در مقابل انسان قرار میدادند ، وحشت زده شد .

از پلکانی مرطوب و کثیف بالا رفت ، در مقابل درمی که روی آن کاریتو باین مضمون «کارلوس اوزکونا» چسبانده شده بود ، ایستاد . در زدو به گوش ایستاد .

— بفرمایید .

کارلوس پیژاما پوشیده و روی نیمکتی نشسته بود . اثاثیه ای طاق محقر

بود . روی دیوار عکس مارکس و لنین قرار داشت . در يك گوشه ، میز
آشپزخانه‌ای بود که رویش پوشیده از کتاب و مجلات هفتگی و روزنامه بود .
کارلوس با محبت به دوستش نگاه کرد . دومرد یکدیگر را در آغوش کشیدند .
— خوب ، حالت چطور است رفیق قدیمی ؟ ها ، میبینم ، درست مثل سابق .
با آن قیافه‌ی سینمایی‌ات درست مثل عکس شش در چهار انقلاب میمانی .

لبخند سانتیاگو ، ناگهان تبدیل به اخم شد . چشمش به یکی از پاهای
کارلوس افتاده بود . يك پایش بریده شده بود . سانتیاگو دهانش را باز
کرد چیزی بگوید ، اما عقیده‌اش را عوض کرد و سرش را زیر انداخت . کارلوس
نگاهش را به او انداخت ، خندید و با تمسخر گفت : داری به پای بریده‌ی من
نگاه میکنی ؟ چیزی نیست . هدیه‌ایست از فاشیستها . آنها مرا وا داشتند که
چهار شبانه روز تمام در آب یخ زده بیایسم . زمستان بود . نمیخواهم به تو
بگویم که کارشان مسخره بود . حرامزاده‌ها میخواستند چند تا اسم از من در
بیاورند . آنها گمان میکردند که کمونیستها در صدد منفجر کردن مجلس بودند .
من به آنها گفتم که لازم نیست بمب را منفجر کنند ، خودش منفجر میشود . اما
حرف مرا قبول نمیکردند . آنها آدمهای پستی هستند ، هرگز تسلیم نمیشوند
و نتیجه‌اش هم اینستکه می‌بینی .

سانتیاگو تقریباً فلج شده بود . هیچ چیز برای گفتن به فکرش نمی‌رسید .
سرانجام زیر لب گفت : خیلی متاسفم . هیچ کلمه‌ای نیست که بتواند تاسف
مرا بیان کند .

— تو نباید متاسف باشی ، خوشبختانه من نه موتود سوارم و نه در فکر
اینم که صدها متر را در حداقل مدت بدوم . اگر جای دیگرم را میپسیدند
بیشتر ناراحت میشدم .

سانتیاگو لبخند زد . نه ، کارلوس عوض نشده بود . او همان لبخند ،
همان خلق خوب و همان رکی سابق را داشت . سانتیاگو خوشحالتر شد . او
در کنار کارلوس همان آرامش خیال را مییافت که آنقدر زیاد به آن احتیاج داشت .
بی آنکه کاملاً بداند چرا ، از روزی که گذرانده بود و از او نلی حرف زد .
کارلوس ، چون دید که رفیقش از سخن باز ایستاده پرسید : حالا میخواهی
چکار کنی ؟

- میخواهم برایش کار و جا پیدا کنم . قبل از اینکه اینجا بیایم به پدرم تلفن کردم . او برآیم کمی پول خواهد فرستاد .

- عالی شد پسر جان . می بینی ، یکی از امتیازات پولدار بودن اینستکه - میتوانی نیکوکار هم باشی . بخاطر همین است که من نمیتوانم اشرافیت را نفی کنم .

سانتیاگو جواب نداد . برخاست و بطرف پنجره ، که به حیاط باز میشد ، رفت . حیاط تاریک و غم آور بود .

- اما بقیه چه میشوند ؟ آنها که نمیتوانند کسی را بیابند تا در فرار کردن از این بدبختی کمکشان کند چه میشوند ؟
- آنها حزب را خواهند یافت .

سکوتی طولانی برقرار شد . کسی ، در یکی از اطاقهایی که پنجره اش به حیاط باز میشد ، رادیویی را باز کرد و صدای موزیک پاسودوبل بلند شد . سانتیاگو سیگاری از پاکت روی میز برداشت و آنرا روشن کرد . سپس گفت : کارلوس من جداً دارم به ترک کردن حزب میاندم .

کارلوس جوابی نداد . سانتیاگو ادامه داد : من میخواهم در آنچه که در شرف وقوع است شریک جرم باشم . واقعاً نمیتوانم . من مارکسیست شدم که بعداًلت اجتماعی کمک کنم ، نه اینکه قاتل بشوم .

او اینها را هرگز به خودش هم اعتراف نکرده بود . شاید میل به ترک کردن حزب مدتهای دراز در درون او بحالت خفته وجود داشت ، لیکن او هیچ وقت نتوانسته بود که آنرا چنین روشن بیان نماید . حال حس میکرد از باری بس گران آسوده شده . سانتیاگو اصلاً دلش نمیخواست بحث کند ، بلکه میخواست فقط حرف بزند ، خودش را سبک بارتر کند و همهی ناراحتیهایش را از ذهن بزداید .

- من همان حال را دارم که مردمی که فقط بخاطر مسیحیتشان ، مسیحی هستند . و همان حال را دارم که آنها ، در زمانی که ناچار به ترک کلیسا و تجمیر آن هستند ، دارند . مکث کرد . سیگاری دیگر روشن کرد و به آرامی به صحبت ادامه داد : از نظر اخلاقی ، آنطور فاسد بودن ، اصلاً مسخره نیست ، اصلاً مسخره نیست .

از صحبت باز ایستاد و لبخند زد . کارلوس اندیشید که چقدر لبخند
سانتیاگو را دوست دارد . لبخند او ، لبخندی عجیب بود که گویی از فاصله‌ای
دور می‌آمد و همه‌ی صورتش را روشن میکرد .

- هیچگاه در زندگیم آنقدر احساس سوسیالیست بودن نکرده‌ام که حالا
میکنم . هیچوقت هم تا این اندازه تنها نبوده‌ام .

کارلوس سرفه‌ای کرد و بنوبه‌ی خود سیگاری آتش زد . او روی تخت خواب
نشسته بود و تنها پایش روی زمین قرار داشت .

- چیزی نداری بگویی ؟ مخالفی ؟ آیا تو هم یکی از آنها هستی که
همه چیز را قبول دارند و در میتینگها دست می‌زنند و چون نام اس‌تالین می‌آید
پا می‌خیزند ؟

- من سعی میکنم بفهمم ، همین .

- چه را بفهمی ؟

کارلوس سیگارش را در زیر سیگاری گذاشت و مستقیم به چشمان دوستش
نگاه کرد : آیا تو بخاطر اینکه نمیتوانی حزب را تصدیق کنی آنرا ترک
میکنی یا اینکه فکر میکنی اگر آنرا ول کنی میتوانی بهتر به کارگران کمک
کنی ؟

- موضوع این نیست .

- چرا ، موضوع دقیقاً همین است . بالاخره هر چه نباشد ، ما به این
منظور به انقلاب پیوسته‌ایم که به کارگران کمک کنیم .

- کارلوس ، من نمیتوانم منظورت را به تو بفهمانم . تو با من هم‌راه
نیستی . تو عمداً داری طبقه‌ی زحمتکش را با حزب مخلوط میکنی ، درحالیکه
اینها دو چیز کاملاً متفاوت هستند .

- آیا حزب پشتیبان کارگران هست یا نه ؟

- البته که هست . برای همین است که کارگران گمان میکنند میتوانند
از طریق حزب خودشان را نشان بدهند و حرفشان را بزنند . اما تصورش را
بکن ، آیا حزب سرانجام به این طریق که فعلاً سازمان یافته ، به منافع طبقه‌ی
زحمتکش بصورت مرگباری خیانت نخواهد کرد ؟ تو باید حرف مرا بفهمی :
کارگران نمیتوانند خطر را پیش بینی کنند . اما من آنرا می‌بینم ، و اگر تو

هم وفاداری ، باید ببینی . ما داریم کارگران را از دست میدهیم و رسالت انقلاب را به دست عده‌ای میسپاریم که اصلا کمونیست نیستند ، ما حق نداریم ساکت بمانیم .

سکوتی طولانی برقرار شد . کارلوس غمناک بود . در حقیقت ، او بطور زیادی بی تفاوت بود و وسوسه‌های سانتیاگو را درک نمی‌کرد . لیکن وضعی را که او به خود گرفته بود ، او را دچار تعجب نمی‌ساخت . او همیشه مترصد بود که دوست جوانش به بهانه‌ای حزب را ترک کند . نه اینکه کارلوس بطور در بست آنچه را که در حین وقوع بود ، قبول داشت ، بلکه نمیتوانست آنرا به آن طریق که سانتیاگو معتقد بود ، قبول کند . سانتیاگو مسایل شخصی خودش را با آنچه که مربوط به انقلاب بود ، می‌آمیخت . او در حقیقت يك صوفی بود . ازان طبایعی داشت که تشنه‌ی عشق فامحدود و مطلق هستند . کارلوس نگاهی به دوست جوانش کرد و اندیشید : يك قربانی .

- تو میدانی لنین درباره‌ی چپ‌گرایی چه گفته؟

سانتیاگو جواب داد : آری .

- فکر میکنم زمان حرف گذشته باشد . وقتی کسی يك پایش را بخاطر طبقه‌ی زحمتکش از دست داده باشد ، دیگر مسایل برایش بدانگونه مطرح نیست . تو اضطرابات خودت را با آنچه مربوط به حزب است و دارد وارد دوره‌ای بسیار مشکل میشود ، مخلوط کرده‌ای . تو کمونیسم را انتخاب کرده‌ای بخاطر اینکه وجدانت را آسوده کنی و باین امید که در آن آرامش بیابی . اما توسعه و همه‌گیری سوسیالیسم ، بالاتر از همه چیز ، يك مساله‌ی علمی است . سوسیالیسم مبارزه‌ایست علیه گرسنگی و احتیاج ، نه نبردی در جهت اضطرابات و ناآرامیهای مافوق‌الطبیعه .

کارلوس به سختی منظور خود را روشن میکرد ، واحساس میکرد که هنوز سانتیاگو منظورش را نفهمیده است . دو دوست با دو زبان بیگانه از هم ، حرف میزدند . بنابراین چگونه میتوانند به توافق برسند ؟

- میدانی ، آنچه که در مارکسیسم برای تو روشن شد ، يك تئوری فلسفی بود . منظوم این است که ، آرمان یا مجموعه‌ای از آرمانها بود . در صورتیکه مارکسیسم ، بالاتر از همه چیز و قبل از هر چیز دیگر ، توجیهی

است دیالکتیکی بین آرمانها و حقایق . مارکسیسم پلی از جزو به کل نیست ، بلکه برعکس پلی است از کل به جزو . کارگر کارخانه‌ی پارچه بافی کاتالان باید آزدایش را عمیقاً حس کند

کارلوس چشمانش را بست و با صدایی یکنواخت ادامه داد : ما ، پیش از آنکه همه‌ی انسانها بسر نوشت و آزادی مساوی برسند ، نه وجدان آسوده خواهیم داشت و نه هنرمندان متعدد . تو در فکر این هستی که چرا ممکن نیست در یک زمان هم وجدان آسوده‌ی فردی داشت و هم سوسیالیسم را بنا کرد . من در این باره چیزی نمی‌دانم ، اما میدانم که این خطری بزرگ است . تا آنجا که به من مربوط است ، انقلاب آنقدر اهمیت دارد ، که آدم بخاطر آن ریسک کند .

کارلوس دوباره مکث کرد ، سپس با لبخند اضافه نمود : بهر حال ، حالا مساله طور دیگر است . آنچه اهمیت دارد شکست دادن فاشیسم است ، و در این جا منافع حزب با منافع طبقه‌ی زحمتکش کاملاً یکی است .

— کارلوس ، تو خیلی خشک حرف می‌زنی . تو فراموش کرده‌ای که تنها ما دست چپی نیستیم . غیر از ما سی . ان . تی ، اف . آ . آی ، سوسیالیستها و عده‌ای دیگر هم هستند . آنها هم مارکسیست هستند و جامعه‌ای بدون طبقه را خواستارند . به چه حقی ما اختیار انقلابی را که متعلق به آنها هم هست در دست میگیریم ؟ معلوم است ، کارلوس ، تو هم میدانی که حزب برای بدست آوردن قدرت ، حاضر به هر کاری هست . اعضایش را قتل عام میکند ، آنها را شکار میکند و از بینشان میبرد . تو این را قبول میکنی ؟

کارلوس جواب نداد .

— در حقیقت ، آیا تو یک عضو حزب سی . ان . تی را بخاطر اینکه نظریاتش با نظریات تو در چگونگی نایل شدن به سوسیالیسم متفاوت است ، قابل کشتن میدانی یا نه ؟ آیا تو کارگری را که گمان میکند سوسیالیسم روسی تنها اثرزیم متعهد نیست ، میثوانی با تیر بزنی یا نه ؟ همه‌ی مساله اینجاست کارلوس ، هر چه گراییی یک آزادی است . اگر ما با آن بجنگیم ، در حقیقت در مقابل آزادی نبرد کرده‌ایم .

— آزادی طبقه‌ی زحمتکش . در مرحله اول آزادی اقتصادی است و تنها

حزب قادر است از آن بنحو لازم پشتیبانی کند .

- نه ، تو داری به خودت هم دروغ می‌گویی ، چرا ؟ خودت خیلی خوب میدانی که یکی از شرایط لازم برای آزادی موفقیت آمیز و کاری ، وجود يك متخاصم چپ گسرای دیگر است . این برای تحول سوسیالیسم ضروری ، واصل نخست دیالکتیک است . اگر ما اجازه بدهیم که متخاصم از میان برداشته شود ، در حقیقت طبقه‌ی زحمتکش را به سوی آزادی‌ای می‌بریم که حزب دیکته می‌کند . پس دیالکتیک کجاست ؟

کارلوس به نظر خسته می‌آمد و ساکت ماند . چشمانش بی‌حالت بود .
بالاخره زیر لب گفت : من يك پاپم را از دست داده‌ام و همه‌ی جوانیم را به خاطر حزب قربانی کرده‌ام . من حق ندارم شك کنم ، آنوقت دیوانه می‌شوم .
سانتیاگو بطرف او رفت ، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت ، و با صدایی غمناک و تقریباً بریده بریده پرسید : کارلوس آیا تو واقعاً با آنها هستی ؟
- سانتیاگو ، من خسته‌ام . می‌ترسم همه‌ی امیدها از دست برود . اما حرف تو را می‌فهمم .
- متشکرم .

فصل دوازدهم

کونسولومست بود. اما آنقدر مست نبود که نفهمد زیاد مشروب خورده. پاهایش کرخت بود و سرش داشت از درد میترکید. گویی باد سرد و تیز شب صورت او را با بوسه‌ی مرگه میبوسید. همه جا سکوت مطلق حکمفرما بنود محله در خواب بود. سگه لاغری به‌ماه پارس میکرد. صدای خشن مردی بلند شد: «بدبخت» کونسولو برجایش ایستاد. آیا به کلبه‌اش رسیده بود؟ مکث کرد و کمی تلوتلو خورد، سپس به راهش ادامه داد: حس کرد حالت استفراغ کردن هر لحظه دواو بیشتر میشود. سنگینی اشکهای واپس زده‌اش را حس میکرد. همه چیز در ذهنش شناور بود. دنیا را چون هیولایی میدید که همه‌ی چیزها در آن، هم حقیقی بودند و هم غیر حقیقی. بالاخره به کلبه رسید و در را بازدید. حس کرد اتفاقی افتاده، یک اتفاق جدی و چون صدای نفس کشیدن نامنظم شوهرش را شنید آسوده خاطر شد. سپس برای شنیدن صداهای دیگر بگوش ایستاد. همه چیز در اطرافش تکان میخورد. دلش می‌خواست فریاد بزند، اما نمیتوانست، و تنها غرشی آرام بود که از گلویش بیرون آمد. با دستی لرزان، شمع را روی میز روشن کرد. قبل از آنکه یادداشت را

بخواند ، خوب میدانست که چه بود . يك جمله با همه سنگینی اش بر ذهن او اثر گذاشت : « ما میرویم ، این دو کلمه را بار دیگر خواند و با صدای بلند تر تکرار کرد ، و سپس روی نیمکت افتاد .

سردش بود . لرزشی پشت لاغرش را می لرزاند و تا موهایش بالا می آمد . پلکهایش سنگینی میکرد . گوش داد ، لیکن تنها سکوت شب نسو میدیش را پاسخ گفت . کونسولو از خود هیچ سوالی نکرد ، فقط بی آنکه بداند کجا برود و چه کند ، آنجا نشسته بود . ناگهان تنهائیش را باز شناخت ، ترسید ، و رفت تا مانوئل را بیدار کند . مانوئل در خواب عمیقی فرو رفته بود و گرچه در رختخواب پهلوی به پهلوی شد اما چشمانش را باز نکرد . کونسولو باز گشت و دیگر بار روی نیمکت نشست . اجاق خاموش شده بود . دولحافی که پسرانش زیر آن می خوابیدند ، دست نخورده بودند . به فضای خالی خیره شد . هرگز تصور نمی کرد که تنهائی چنین باشد : سکوت ؛ سکوت آزار دهنده شده بود و گویی بر سر او سنگینی میکرد . او نلی رفته بود ، فرانسیسکوم ، همچنین . آنها نوشته بودند : « ما میرویم ، کوشید افکارش را تنظیم کند . اما چه افکاری را ؟ رفتن آنها را میشد از مدتها پیش ، پیش بینی کرد . از این گذشته ، او بچههایش را دوست نداشت و هرگز هم دوست نداشته بود . پس يك سر خرهم کم ، اما حالا برای او خالی بودن ، و بالاتر از همه سکوت ، وجود داشت . آنها رفته بودند بی آنکه رنج او را درك کنند . اما چه چیزی برای فهمیدن و درك کردن وجود داشت ؟ کونسولو خودش هم نمی فهمید . آیا او واقعا زنده بود ؟ از کجا میدانست ؟ همه ی زندگی او جز شکست چیزی نبود . آیا زندگی بدون شکست هم وجود دارد ؟ نه ، همه چیز تمام شده بود . دیگر چیزی برای نجات یافتن نمانده بود . پوچی به آخرین حد خود رسیده بود ، و در وای تمام این حدود ، هیچ چیز جز مرگ وجود نداشت .

کونسولو برخاست ، شالی به دور شانههایش انداخت ، کلبه را ترک کرد و گویی در خواب راه می رود . در امتداد محله شروع به رفتن کرد . آیا او دیوانه شده بود ؟ چرا باید دیوانه بشود ؟ آیا از دیوانگی رنج می برد ؟ آسمان صاف و پراز ستاره بود . شب سرد بود . کونسولو می لرزید . از سرازیری ای که به بیابانی ختم میشد ، پایین رفت ، و در حقیقت روی زمین

میفلطید . چون انسانی بی اراده به جاده رسید و رهسپار شهر شد .

حومه‌ی محله خلوت بود . سنگها در زیر نور ماه نمایان بودند . هوا بوی سبزی میداد . گویی آرامشی شاهانه از زمین برمیخاست . کونسولوهیچ چیز نمیدید و نمی‌شنید . چشمانش از اشک تر بودند ، و لب پایبش میلرزید . به شهر رسید ، و میان خیابانهای دراز و مستقیم ، بدون هدف به راه افتاد ، خود را نزدیک دیوار میکشید تا از میان تور دایره شکلی که از تیرهای چراغ برق به زمین میافتاد ، نگذرد . به ایستگاه راه آهن رسید ، بی آنکه بداند چگونه به آنجا آمده بود . زده‌ای را که مشرف به خط آهن بود پیش گرفت و قدمهایش را کند کرد . ایستگاه در تاریکی گم شده بود . اینجا و آنجا روشنایی‌ها ، دل سیاهی را میشکافتند . قطاری سوت کشید ، و چند لحظه بعد ایستگاه را ترک کرد و از کنار کونسولو ، که برای یکی دو لحظه در دود خاکستری آن گم شد ، گذشت .

کونسولو با غم و درد به دنبال آن خیره شد . قطار هم داشت میرفت . همه چیز ، در زندگی در حال کوچیدن بود ، حتی رویاها . قطره‌ی عرقی را که از پیشانی‌ش می‌چکید ، پاک کرد و موهایش را صاف نمود . ناگهان احساس ترس کرده بود . پلیس ، مردم ژنده پوش را میگرفت و به پاسژولری میبرد . آنجا موی زنها را میتراشیدند و راهبیه‌های خشن آزارشان میکردند . کونسولو نمیخواست او را بگیرند و به آنجا ببرندش . او چه کرده بود که سزاوار آنجا باشد ؟ او مبیایست بگیریزد ، اما به کجا میتوانست برود ؟ کسی باید در زندگی جایز داشته باشد که آنجا بگیریزد . کونسولو لرزید . سرما تا اعماق درونش رخنه کرده بود ، لیکن با اینحال هنوز هم عرق میریخت و لباسهای پاره و ژنده‌اش ببتش چسبیده بودند . شاید تب داشت ؟ این فکر او را بیشتر وحشتزده میکرد . او نمیخواست مریض شود و آنوقت دستگیرش کنند . پلیس به درد همین هم میخورد ، او آنها را خوب میشناخت . يك وقت بمحله آمده بودند و پشت او ، هنوز ، از ضربات سنگین باتو نشان جای زخم داشت . کونسولو شروع به دویدن کرد و در همانحال حس میکرد باز هم تعقیبش میکنند . باز هم تندتر دوید . از عرق خیس شده بود و پاهایش بی اراده تندتر میدویدند . بی آنکه بداند ، خود را در ایستگاه ، نزدیک پناهگاه لو کوموتیوها

دید . چند واگن جدا از هم روی ریلها بودند . قطاری از دور سوت کشید . کونسولو صدای مردمی را که در تاریکی ایستاده بودند شنید . دو نفر کارگر ایستگاه از کنارش گذشتند . هر کدام يك فانوس در دست داشتند و آنرا در تاریکی تکان میدادند . درحالیکه میخندیدند ، دور شدند . کونسولو شنید که یکی از آنها گفت : « يك كتك حسایی . » چند دقیقه قبل کونسولو متوجه شده بود که آنها از يك زن حرف میزدند . دوباره سکوت برقرار شد .

کونسولو به لباسش نگاه کرد ، سرخ شد و دوباره سعی کرد آنرا مرتب کند ، اما دستانش میلرزید . « نباید اینجا بخوابم ، باید بروم ، راه بیفتم ، با ناراحتی پناهگاهش را ترك كرد . هیچانش از بین رفته بود . فقط سردش بود و با شانه های پایین افتاده راه میرفت ، خیلی خسته بود . کونسولو بر ریلهای آهنی که گویی همه با هم مخلوط شده بودند ، قدم گذاشت . او در میان جنگلی از فولاد ، تنها بود . سرانجام پشش را به ایستگاه کرد و در میان دو خط مساوی که در مقابلش از نظر ناپدید میشد ، شروع به حرکت کرد . « باید این خط به جایی برسد ، باید به جایی برسد ، گریه اش گرفت . او نمیدانست چرا گریه میکرد و برای گریستن هم به دنبال دلیلی نمیکشت . او درست پسان کودکی که شب هنگام میگریسد ، میگریست . گریه اش از خستگی و ناراحتی بود . خمیده ، همچنان راه میرفت ، و شال سیاهش بسر دوشش بود . قطاری پشت سرش نفیر کشید . صدا ، گویی از راهی بسیار دور میآمد . او همچنان راه میرفت و صورت زیبا و غمناك مادرش را بخاطر میآورد . صورت مادرش زیبا ، آرام و از آرامش سرشار بود . آنگاه کونسولو ، دیگر بار ، تصویر درختان پرتمال را که در زیر نور خورشید قرار داشتند و ساحل ممتدی را که شنهای طلایی داشت ، دید . آن روز را که مانوئل را دیده بود ، بخاطر آورد . صورت شرمسار و استهزا آمیز مردمی را که دوست داشته بود ، بیاد آورد و اشکهایش تندتر بر گونه ، فرو ریخت . او آن صورت دوست داشتنی را چنان روشن میدید که با محبت آغوشش را بسوی او گشود و فریاد زد : « مانوئل ، مانوئل ، ناگهان صدایی از پشت سرش او را از جا پزند . قطار هر آن نزدیکتر میشد و صدا هر لحظه بلند و بلندتر بگوش میرسید . کونسولو از لرزشی سخت ،

لرزد ، میدانست باید بگیرد . اما گریز به کجا ، از این گذشته ، او هیچ
چیز نمیفهمد . قطار دوباره سوت کشید . فقط چندمتر آنطرفتر او بود .
کونسولو به زانو درآمد ، به گریه افتاد و بهمان حال باقی ماند . او دعا
نمیکرد و نماز نمیخواند .

قسمت دوم

فصل اول

اینک اونلی در طبقه‌ای سه‌طاقه ، نه‌چندان دور از ریتر و زندگی میکرد . از پنجره‌اش میتوانست درختان چندین صد ساله را در پارک قدیمی مادرید ببیند . در آن صبح ، وقتی از خواب برخاست تا به سرکار برود ، کارگران شهرداری مشغول آب دادن چمنها و گلهای سرخ امتداد خیابان دوازدهم آلفونسو بودند . او این وقت صبح را ، با بوهای تازه‌اش دوست میداشت . شهر هنوز در خواب بود . آسمان فراز بامها سبز کم رنگ ، میخکی ، و در بعضی جاها خاکستری رنگ بود . هوا بویناک بود . گهگاه میایستاد و برای چند لحظه نفس عمیقی میکشید . گاه دلش میخواست هیچ وقت از آنجا نرود . این وقت صبح او را بیاد وطنش میانداخت .

به آرامی و با دقت سیگاری آتش زد ، از آنوقت که کار میکرد ، دیگر ته سیگار نکشیده بود . آتش زدن سیگار کنایه دار و سمبل شده بود : سمبل آزادی او .

بیرون هوا گرم بود . گرمای خفه‌کننده و سنگینی روی پوست سنگینی میکرد . بعضی از شهرنشینان با پیسراهن سفید ، کنار نرده‌های پارک قدم

میزدند. آنها تمام کوششان را میکردند تا خودشان را از نور آفتاب محفوظ بدارند. لباس کودکان آبی و میخکی رنگ بود. وقتی از بالا به آنان نگاه میکردی، گویی جز عروسکهای قشنگ چیزی نبودند. مادران نشان به سختی آنان را دنبال خود میکشیدند. بدون شك داشتند به کلیسا میرفتند. آن روز، یکشنبه بود.

اولی منتظر بود. ماریا نیتا در آشپزخانه، مشغول تهیه کردن صبحانه‌ای بود که میبایست مانند زن و شوهری مسن، با هم بخوردند. اینك آنها واقماً با هم عروسی کرده و سانتیاگو نیز شاهدشان بود. بعد از مراسم، رفته بودند تا ناهار را در دهکده بخورند. سانتیاگو ترتیب همه‌ی کارها را داده بود. ماشین‌های کرایه کرده و هر سه نفر به اتفاق هم به دهکده‌ی اسکوریان رفته بودند. اولی پیش از آن هرگز چنان جایی به آن زیبایی ندیده بود. همچنانکه به دیوارهای عسریان و خاکستری رنگ، که تا به آن اندازه ساده بود، نگاه میکرد، احساس کرده بود که قلبش با غروری واقعی میزند. در مواجهه با این صورت جاویدان اسپانیا، دانسته بود که وطنش چقدر بزرگ است. پس از آن به تلی مجلل، که پراز پیشخدمتهای زبر و زرنگ، دخترهای مستخدم خندان و پادوهای جوان بود، رفته بودند. اولی دست و پایش را گم کرده بود، اما سانتیاگو خوب میدانست که چگونه او را آرام کند. ازدواج بسیار خوبی بود، درست مثل فیلمها. از این گذشته اینك زندگی مانند يك رویا بود، رویایی که آپارتمان‌ی آفتابگیر، راحت و مدرن را در برداشت. سانتیاگو به آن هدیه عروسی، گفته بود، و پس از آنهم، مانند همیشه، سرخ شده بود.

اولی دوست و محافظش را تا به آن اندازه دوست داشت که هرگز قبلاً کسی را دوست نداشته بود. هیچگاه تصور نمیکرد تا به آن پایه‌کسی را بخواهد. این حالت در او از يك احترام عمیق و يك حس تحسین سرچشمه میگرفت. وقتی با دوستش مواجه میشد، به سختی میتوانست لب بسخن بگشاید؛ هر آنچه که دلش میخواست به او بگوید، کلماتی که حاکی از يك دوستی وفادارانه که آرزوی گفتنش را میکرد ولی بر لبش خشک میشد. همانجا گنگ مپاستاد فقط لبخند میزد. سانتیاگو پیش از پیش غمزده شده بود. چشمانش

که قبلاً آنقدر روشن و براق بود ، اینک به تیرگی گراییده بود . گونه‌های
گود افتاده بود . او نلی که خود در تیره‌روزی زاده شده بود ، آرزو میکرد
سانتیاگو آن اشک‌هایی را که از ریختنش جلوگیری میکرد ، و آن گریه‌هایی
که قلمش را به درد می‌آورد ، بیرون میریخت . به او الهام شده بود که
سانتیاگو ، بداند آن که میکوشید جلسه کند ، قوی نبود . اما او نلی هرگز
جرات نمیکرد اشاره‌ای در این باره بکند . او یک‌روز با صدایی پرازه‌یجان
به سانتیاگو گفته بود : « من میدانم چطور میشود که کسی ، کسی را دوست
بدارد ؛ اما من تو را دوست دارم . »

سانتیاگو به او گفته بود : متشکرم . از صمیم قلب متشکرم . من هم
تو را دوست دارم . تو وفادار ، حق‌شناس و مهربانی ، تو یک انسانی . اگر
میدانستم که در دنیای فردا ، دنیایی که شاید ما هرگز نبینیم ، انسان‌هایی مثل
تو خواهند بود ، واقعاً خوشحال میشدم . چون تا زمانیکه چنین مردمی
وجود داشته باشند ، هیچ چیز از بین نخواهد رفت .

- چرا ما آن دنیا را نخواهیم دید ؟ برای همین است که ما داریم
انقلاب را بنیان میگذاریم . برای دیدن آن فردا .
سانتیاگو لبخند زد .

- او نلی ، من غیر از سایه ، هیچ چیز در جایی نمی‌بینم . یک شب تاریک
ما را در خود خواهد گرفت . من نه میدانم که چند نفر از ما طلوع آن شب را
خواهند دید ، و نه میدانم که روز پس از آن چگونه است . شاید آن روز شبی
تاریک تر و ظلمانی‌تر و بی‌سرح‌دپی داشته باشد . در آن صورت همه چیز باید از نو
شروع بشود .

- چه چیز باید از نو شروع شود ؟ به من بگو .

- انقلاب .

- آیا شما فکر میکنید که ما ناچار خواهیم بود دو انقلاب براه بیناندازیم ؟
چرا ؟ ما همان انقلاب اول را خواهیم برد . مگر نه اینکه ، ما قوی‌تر از همه
هستیم ؟

- نه ، ما از همه قوی‌تر نیستیم ، بلکه فقط عدلمان بیشتر از همه است .

سکوت بسر قرار شد . دو دوست نزدیک سیب‌لبسی بودند . توی

پاستودل پر اِدو روی نیمکتی نشسته بودند . سانتیاگو سرش را در دست گرفته بود . زیر لب زمزمه کرد :

- چقدر خسته‌ام ! دلم میخواست همه چیز تمام میشد .

- کدام همه چیز ؟

- همه چیز ، زندگی ، ترس و رنج .

- ناراحت نباش . من اینجا هستم .

- بله ، اولی ، تو آنجا نشسته‌ای ، و از تو بخاطر اینکه آنجا هستی متشکرم . میدانی ، تنها چیزی که هست ، اینستکه زندگی کردن آسان نیست . و سپس صدایش را باز هم آهسته‌تر کرد و ادامه داد : اصلاً آسان نیست . اولی نمیتوانست این کلمات را فراموش کند . دلش میخواست به دوستش کمک کند ، اما آیا کسی میتواندست به کس دیگر کمک کند ؟ آنچه يك نفر قادر به انجام آنست ، فدا کردن است . اما فدا کردن چه ؟

ماریا نیتاً صدایش زد و او جواب داد : دارم می‌آیم .

اولی هر آنچه داشت مدیون سانتیاگو دولیز بود : آپارتمانش ، لباس-هایش ، کارش و زنش را . اما پرارزشترین چیزی که سانتیاگو به او داده بود ، امید بود . امید به عدل بیشتر ، برادری بیشتر و دنیایی از انسانیت بیشتر . لیکن اینك دوستش شك داشت . اما او از چه چیز شك داشت ؟ محله هنوز پا برجا بود . مردم از گرسنگی ، آرام و بطور وضوح ، داشتند می‌مردند . بنابراین انقلاب لازم بود . پس سانتیاگو از چه چیز وحشت داشت ؟ آیا او از مردن می‌ترسید ؟ اما چرا و بوسیله چه کسی ممکن بود او کشته شود ؟ رامیرز ؟ اولی در این باره تحقیق میکرد . کسی نمیتوانست از آدمهایی مثل رامیرز که هیچ رابطه‌ای با انقلاب نداشتند ، وحشت بکند . سانتیاگو سیمای واقعی انقلاب بود .

- اولی ، نمی‌آیی ؟

اولی لبخند زد و زنش را بوسید و رو بروی او نشست . لباس‌خانه‌ای ساده به تن داشت . چون تازه از خواب برخاسته بود ، صورتش تروتازه بود . خوشحال بود . اولی به اطرافش نگاه کرد . او هنوز نمیتوانست خود را

متقاعد کنند که آپارتمان و اسبابها متعلق به خودش است . يك تغيير ناگهانی وضع او را دگرگون کرده بود ، و او نمیتوانست خود را با زندگی جدید وفق دهد . دوباره به یاد ساتتیا گوافتاد . چرا به او کمک کرده بود ؟ شاید چرایی وجود نداشت . اینطور پیش آمده بود ، همین . او نلی دلش میخواست رفیقش را بیشتر بشناسد و بیشتر دوستش بدارد . من سواد ندارم . نمیدانم چطور حرف بزنم . حتی نمیتوانم راجع به او درست فکر کنم .

ماریانیتا پرسید : میخواهی بروی بیرون ؟ داشت لبخند میزد . موهای ابریشمی اش دور صورت کودکانه اش افتاده بود . او نلی برخاست ، دورمیز را طی کرد ، آرام و با احتیاط و بدون يك کلمه او را بوسید . او با این کار میخواست قلبش را از مهربانی ای که در آن نهفته بود ، خالی کند . او با هر بوسه اش همهی کلماتی را که هرگز نمیدانست چگونه بیان کند ، و هیچ گاه هم قادر به بازگو کردن آن نبود ، بیان میکرد .

بالاخره جواب داد : بله .

- باز هم اعلامیه ؟

ماریانیتا با اضطراب به او نگاه کرد .

- بله .

- چرا درخانه نمیمانی ؟ فرانسیسکو میآید و آنوقت با هم به سینما

میرسیم . دلت نمیخواهد بسینما برویم ؟

- من باید بروم و به دوستانم کمک کنم . اگر اتفاقی بیافتد ، من باید

آنجا باشم . زود به خانه برمیگردم . قول میدهم که امشب به سینما برویم .

ماریانیتا به آرامی برخاست و خودش را به او چسباند . سرش را به سینه ای او گذاشت و پشتش را نوازش کرد . او نلی را واقعاً دوست داشت . دلش میخواست گریه کند ، اما نمیتوانست . با صدای آرامی گفت :

- آنچه که میخواهم بگویم ، احمقانه است نخودم هم میدانم که

درست نیست خود را بیشتر به او چسباند : او نلی ، نرو . مایک خانه به دست

آورده ایم . اینجا خیلی راحت هستیم . کار را ول کن

او نلی گرمای بدن ماریانیتا را روی تنش حس کرد و موهایش را بی اختیار

و با حرکتی از روی مهربانی نوازش کرد . هیچ چیز نگفت . کلمات زنش

تردینها و اضطرابهای خودش را بازگو میکرد . سکوتی طولانی برقرار شد .
- ماریانیتا ، من حق ندارم این کار را بکنم . آدم نباید رفیقش را بکارد
و فرار کند . باید بفکر آنهایی که میخواهند از محله فرار کنند و نمیتوانند ،
بود . ما حق نداریم آنها را فراموش کنیم .

ماریانیتا گریه میکرد . اشکها آرام بر گونه‌هایش فرو میریخت . او
میترسید ، اما نمیتوانست به روشنی بگوید که از چه میترسید . فقط احساس
میکرد که مجبور بود از بیرون رفتن اولی جلوی گیری کند . وضع مادرید
کاملاً آشفته بود . دسته‌های متعددی از فاشیستهای جوان در خیابانهای پایتخت
میگشتند و به روزنامه فروشهای سوسیالیست ، اعلامیه چسبانها و کارگران تنها
حمله میکردند . تقریباً در همه جا ، کم و بیش ، آشوب به پا میشد . هر روز
صبح روزنامه‌های مادرید یک یا چند قتل را گزارش میداد . پریروز فالانجیست
هفده ساله‌ای به هنگام آشوب در حومه شهر کشته شده بود ، و دوستانش سوگند
خورده بودند که انتقام او را بگیرند . ماریانیتا چهار ماهه آبستن بود . گرما
او را ناراحت میکرد . از تنها ماندن میترسید . او امروز به بودن اولی در
خانه خیلی احتیاج داشت .

- تو ترسو نیستی . هر روز سر کارت رفته‌ای . زنت آبستن است . آنها
هیچ چیز نمیتوانند بگویند . تو خودت میدانی که ترسو نیستی .

- ماریانیتا ، موضوع این نیست . ما حق نداریم ، حالا که باندازه‌ی
کافی غذا برای خوردن بدست آورده‌ایم ، آنهایی را که هیچ چیز برای سیر کردن
شکشان ندارند ، فراموش کنیم . ما نمیتوانیم محله را از یاد ببریم . باید
این را بفهمی .

ماریانیتا به سختی کوشید که جلوی اشکهایش را بگیرد ، دلش میخواست
او را نگاه دارد و به بدنش فشار دهد . او هیچ کس را غیر از او نداشت و او
تنها دلیل زندگی کردنش بود . او نمیتوانست و حق نداشت که بگذارد او
خطر کشته شدن را بکند . گلویش را عقده‌ای گرفته بود . یکی از دستان نازک
او را که انگشتانی استخوانی داشت ، به دست گرفت و آنرا بوسید .

- ماریانیتا ، تو نباید گریه کنی ، نباید . من ضد گلوله‌ام . بر میگردد
و بعد به سینما خواهیم رفت .

- من گریه نمی کنم . میترسم .

- از چه ؟

- نمیدانم .

- من حتماً برمیگردم . همیشه برگشته ام ، مگر نه ؟

- بله .

سکوت طولانی برقرار شد . ماریانیتا احساس خستگی میکرد و سرش درد گرفته بود . من و تو ، همیشه در کلبه های محقر زندگی کرده ایم . ما سهم خود را از تیره روزی داده ایم . اولی ، حالا حق خوشبخت بودن را به دست آورده ایم . يك آپارتمان و کار داریم . بزودی دارای پسر خواهیم شد . من مطمئنم که بچه ی ما پسر خواهد بود . ما حق خوشبخت بودن را بدست آورده ایم ، به اندازه ی کافی فلاکت کشیده ایم .

اولی چشمانش را بست . او هم دلش میخواست ، در صندلی فرو رود و همانجا بماند ، اما فکر محله ، لوتو و کونسولو و لارم دیوس را میکرد . چگونه میتواند گزشتهاش را فراموش کند ؟ او حق نداشت چنین کند . بدون شك ، سخت بود که کسی خوشبختی اش را از دست بدهد ، اما آدم چگونه میتواند خوشبخت باشد ، درحالی که آنهایی را که دوست داشت در بدبختی دست و پا میزدند ؟

- من نمیتوانم ماریانیتا ، نمیتوانم . کمی مکث کرد و بالاخره زیر لب

گفت : تو نباید از من يك خائن بسازی ، نباید .

ماریانیتا باخته بود ، خودش هم این را درک میکرد . جواب نداد . اولی تحريك شده بود و اوحق نداشت از هیجان مردی سوء استفاده کند . با حالتی حاکی از تسلیم لبخند زد .

- من خیلی بیرحم . نمیایست چنین میگفتم . مرا ببخش .

اولی از حضور ذهن او خوشحال شد . ماریانیتا وانمود کرد که این او بود که اغوا شده و ترسیده بود . اولی او را با مهربانی و دلنگی بوسید . او از دنیا ، پول و زندگی ، همه چیزهایی که علیه عشق بودند ، متنفر بود . دلش میخواست درد دنیا هیچ چیز ، جز آپارتمانشان و این غم دوری از وطن که آنها را بهم پیوند میداد ، وجود نمیداشت .

- من برمیگردم .

- حتماً .

- قبل از ساعت هشت برخواهم گشت . سینمای سالامانکا يك فيلم
آرکایی میدهد . داستان فیلم دربرزیل اتفاق افتاده . همه اش رقص است .
خیلی قشنگ است .

- بله .

- خودت را خیلی خسته نکن .

ماریانیتا کوشید لبخند بزند ، اما اونلی از اینکه به او نگاه کند خود-
داری کرد . بی آنکه پشت سرش را نگاه کند ، بیرون رفت . ماریانیتا دیگر یار
ترسید و به روی پله ها دوید . صدای قدمهای او را شنید .

- اونلی ؟

- بله .

اونلی به طبقه ی اول رسیده بود و ماریانیتا در طبقه ی پنجم بود . اونلی
نمی توانست قطرات اشکی را که به آرامی از چشمان او سرازیر بود ، ببیند .
به روی زرده های پلکان خم شد و دهانش را باز کرد ، لحظه ای به آنچه میخواست
بگوید فکر کرد . و سرانجام زیر لب زمزمه کرد : کارا حسقانه ای نکن .

فصل دوم

در مادرید ، تقریباً مثل اینکه تعطیل بود . خیابان‌ها پراز بیکاره‌ها و لکردها بود . تراسهای کافه‌ها شلوغ بودند . پولدارهای جوان ، که دو سال پیش کافه‌ها را پر کرده بودند ، اینک رفته و جایشان را مردم حومه‌ی شهر گرفته بودند . بنظر نه مشوش می‌آمدند و نه ناآرام ، با صدای بلند می‌خندیدند و برای دخترهایی که می‌گذشتند سوت می‌زدند . خیلی ساده لباس پوشیده بودند . حرفهایشان قالبی و پراز خیالبافی و عامیانه بود . تقریباً همه جوان و برای جنگیدن آمده بودند ، ولی کسی نبود که با او بجنگند . همه شهرمتعلق به آنان بود . نمیدانستند چکار کنند و آرزو میکردند به محلاتشان بازگردند . واکسی‌ها کنار جمبه‌هاشان ، که وسایل کارشان در آنها بود ، ایستاده بودند لیکن هیچ مشتری نداشتند .

اولی آن منظره را با کنجکای مینگریست . حوادث خیلی زود رخ داده بود . وقتی که سائتیاگو با او از انقلاب صحبت کرده بود ، او گمان

داشته بود که آن حادثه هنوز بسیار دور و دست نیافتنی میبود. لیکن اینک اتفاق افتاده و حاضر بود. انقلاب این بسود: مردان جوان حومه شهر به این حقیقت دست یافته بودند که مرکز شهر مادرید منطقه‌ای ویژه و اختصاصی نبود. البته، این کافی نبود. انقلاب واقعی هنوز به وقوع نپیوسته بود. انتخابات به احزاب دست چپی اکثریتی قاطع داده بود، اما این فقط شروع کار بود. هنوز همه جا از تهدید فاشیستها در خطر بود. فاشیستهای جوان، فروشندگان نشریه‌ی «دنیای کارگران» را در معرض وحشت و حمله قرار میدادند. جنگجویان کمونیست به سختی در مقابل آنان واکنش نشان میدادند. سکوت شبهای تابستان از صدای شلیکهای تیر شکسته میشد. مردم از برانداختن حکومت فاشیستی صحبت میکردند. حتی گفته میشد که ممکن بود ارتش در مقابل حکومت جمهوری قدامت کند. اولی خیلی کم به این شایعات اعتماد میکرد. اما آنروز واقماً مضطرب بود: آیا گرمای مرطوب و خفه کننده بود که آنقدر بر اعصابش سنگینی میکرد؟ آیا اعلام خطر ماریائیتا ناراحتش میکرد؟ نمیدانست.

پس از نیمساعت که خانه را ترك کرده بود، به **تعوآن دلاس** - **ویکتور ریاس** رسید. دوستانش دور یک میز از چوب سفید نشسته و منتظرش بودند. آنان در حال مطالعه کردن جزوه‌های تفنگ‌هاشان بودند: رامیرز هم میان آنها بود. او نلسی اورا، از موقعیکه در میتینگ کارابانچل با هم بگومگو کرده بودند، ندیده بود: او نمیدانست نسبت به او چه احساسی باید داشته باشد. میدانست که همکار قدیمش در کمیته‌ی مرکزی موقعیت بسیار مهمی داشت. رامیرز در حالیکه لبخندی به لب داشت، به طرف او رفت.

- سلام، میتوانیم با هم دست بدهیم؟

- البته.

رامیرز گفت: راستش، او ارزش این را نداشت که با هم دعا کنیم، چون ما را ترك کرده. پیش‌پینی اینکارش خیلی راحت بود. آدمهای ترسویی مثل او همیشه تنهایت می‌گذارند.

اولی به او نگاه کرد . هنوز نمی‌دانست رامیرز چه می‌خواست بگوید ، اما حدس زد که درصدد گفتن چیز مهمی به او بود . بیسرانه منتظر بود . رامیرز با تفریح به او نگاه کرد .

- نمی‌دانی که دوست حزب را ترك کرده ؟

- نه .

- این روزها ندیدیش ؟ کاملاً حق داری که او را ندیده باشی . او

يك خاین است . يك ترسو .

- سانتیاگو ترسو نیست .

- ترسو نیست ؟ قهرمان است ، نه ؟ وقتی اولین شورش آغاز شد ، او

تسلیم شدو کارت عضویتش را بر ایمان پس فرستاد . تو فکر میکنی که کار خوبی کرده ؟

اولی ناراحت شد . آنچه رامیرز گفته بود ، بدون شك حقیقت داشت ،

اما باور کردنش سخت بود . چطور ممکن بود سانتیاگو ، درست موقعیکه

اولین جنبش در حال وقوع پیوستن بود ، حزب را ترك کند ؟ این کاریکوع

خیانت بود . لیکن ، آیا سانتیاگو قادر به خیانت کردن بود ؟

- حرف مرا باور نمیکنی ؟

اولی شانه‌هایش را بالا انداخت . سانتیاگو اولین کسی بود که درباره‌ی

انقلاب با او صحبت کرده و بوسیله او بود که حزب را شناخته بود . چگونه

ممکن بود که سانتیاگو رفتایش را ترك کند ؟ چگونه امکان داشت که به -

آنچه گفته بود ، به آنچه که به سدها و هزاران زحمتکش گفته بود ، پشت پا

ببزند ؟

- این را بخوان .

رامیرز يك روزنامه‌ی مهم را باز کرد . در صفحه‌ی اول ، زیر يك عنوان

درشت ، اینطور نوشته شده بود : « سانتیاگو دولیز حزب کمونیست اسپانیا را

منهم کرد که به منافع طبقه‌ی زحمتکش خیانت کرده و تبدیل به جنبشی ارتجاعی

شده که گرایشهای فاشیستی دارد »

اولی نظری به مقاله‌ی طویل انداخت . او دلیل دوستش را برای توجیه

عملش نمی فهمید . فقط يك چیز روشن بود : سانتیاگو به حزب و به او خیانت کرده بود ! آیا صحبت نکردن در این باره با او خود خیانتی به دوستی شان نبود ؟

— خوب ، حالا باور کردی ؟ حق با من نبود ؟

اونلی جواب نداد . دندانهایش را بهم سایید . چشمانش خشونت آمیز شده بود . هفت تیری برداشت و در یکی از جیبهای مخفی کتش پنهان کرد و بدون يك کلمه اطاق را ترك گفت .

خیابان‌ها ، تا دور دست ، بلند و مستقیم ، در مقابلش دراز کشیده بودند . اونلی با عجله میرفت . سانتیاگو خائن است . او حق نداشت مرا وادارد به حزب ملحق شوم و آنگاه خودش آنرا ترك کند . او را خواهم کشت .

بدون اختیار کار می کرد . خیابان‌هایی که از آنها می گذشت ، پر بود از اعلامیه‌های سرخ و سفید که روی آنها نوشته شده بود : « کارگران دنیا متحد شوید . . برای بدست آوردن نان ، صلح ، عدالت و خوشبختی اجتماعی به حزب کمونیست اسپانیا بپیوندید .

اونلی خوب و سریع کار میکرد . او در چسباندن اعلامیه‌های حزب چیزی شده بود شبیه يك متخصص . رفقایش به اولقب « اعلامیه چسبان » داده بودند ، و از این نام خوشحال بود و به خود می بالید . افکار اونلی همه بر سر کاری که می خواست انجام دهد ، متمرکز بود ، و به ماشین پژوی سیاه رنگی که پشت سرش می آمد توجهی نمی کرد . ماشین سرعش را کم کرد و ایستاد .

چهار مرد جوان از آن پیاده شدند و محاصره اش کردند . وقتیکه از خطر آگاه شد ، دیگر خیلی دیر شده بود .
— حرکت نکن .

چهار مرد او را به تندی واری کردند ، خلع سلاح نمودند و دماشین انداختنش . موتور ماشین هنوز روشن بود . یکی از مردان مشتی به او زد و بینی اش خون افتاد ، و مشتی دوم که به پهلویش خورد فریاد پراز درد او را بلند کرد .

ماشین دور شد ، همه‌ی مادرید را به سرعت در توردید و بطرف بیرون
شهر رفت . ذهن او نلی از فعالیت باز ایستاده بود . آیا آنها او را می‌کشند؟
این فکر ناگهان از ذهن او گذشته بود . در خارج از پایتخت ، هر روز بدنه‌ای
له شده ، بسیار پیدا می‌کردند . به یاد ماریانینا افتاد ، دلش برای او سوخت
و کوشید اصلا فکر نکند .

فصل سوم

سانتیاگو مضطرب بود. آنچه را که او درباره اش نگران بود، آینده‌ی خودش نبود، بلکه آینده‌ی چیزهایی بود که دوستانش میداشت و کوشیده بود از آنها محافظت کند. بر سر او نلی، ماریانیتا و فرانسیسکو چه می‌آمد؟ پدرش، باروهای تاریکی که در مقابلش بود چه میکرد؟ سیگاری آتش زد و به کنار پنجره‌ی کوچک رفت. بامها و بالکنهای مادرید تا دور دستها ادامه داشت. سانتیاگو پیراهن آستین‌داری بتن داشت. گرما خفه‌کننده بود. هوا سکون و سنگینی خاصی داشت و اصلا بادی نمی‌وزید. سکوتی نا آشنا بر پایتخت حکمفرما بود. مردم مادرید، در جستجوی هوای خنک، به خانم‌هاشان پناه برده بودند. آیا آنها از ترسشان می‌گریختند؟

سانتیاگو سیگاری دیگر آتش زد، و برای یافتن جایی که در آن بتواند آرامش یابد، باطراف اطراف نگرینت. چشمانش به صلیب کوچکی که روی دیوار، بالای تخته‌خوابش آویزان بود، افتاد. دلش میخواست دعا کند، اما کلمه‌ای بخاطرش نرسید. به‌زانو در افتاد، اما ساکت ماند. این همه‌ی چیزی بود که او ناچار بود به خدا بدهد: سکوت رنج بارتنهایی و ناآرامی

بالاخره پیا خاست و شروع به پوشیدن لباسهایش نمود . تصمیمش را گرفته بود . ناچار بود به والادولید برود .

سانتیاگو از جایش که کنار پنجره بود ، منظره‌ی بیرون را که به تندی از مقابل دیدگانش میگذشتند ، نگاه میکرد . کوپه خالی بود . هوای بیرون چون فولاد گداخته بود . بنظر می آمد که قطار هوا را میشکافت و پیش میرفت . گویی ترن در حرکتش به پیش ، سخت دچار اشکال بود . سانتیاگو پیشانی‌سوزانش را به شیشه‌ی سرد چسباند و کمی حالش جا آمد . نومیدانه به مزرعه‌های تلك افتاده‌ی کاستیل ، که تا افق دراز کشیده بودند ، نگرست . زمین سرخ و خشک بود ، و در بعضی جاها به مزارعی چند تقسیم شده بود ، و در میان آنها توده‌هایی از ذرت طلایی رنگ قرار داشت .

سانتیاگو نتوانست جلوی اشکش را بگیرد . او مدتهای بسیار در مقابل تنهایی و نومیدی جنگیده بود و اینک دیگر چیزی برایش مهم نبود . او آشکارا در شکفت بود که چرا میگریست ، لیکن هیچ جوابی پیدا نمیکرد . از خستگی اعصاب رنج میبرد . احساس می کرد باید به خانه‌ای که در آن زاده شده بود ، بر گردد و دیگر باز پدرش را ببیند . نمیدانست اصلا باید چه چیزی به او میگفت و یا اگر هم میتوانست بگوید چه داشت که بگوید .

شهر والادولید را زیر پا گذاشت . خیابان‌های اینجا همچون خیابان‌های مادرید ، بارسلونا و والنسیا پوشیده از جمعیت‌هایی بود که به پیش میرفتند و فریاد اتقرا ناسیونال میکردند و شعار میدادند : « زمین برای دهقانان ! مرگ بر دیکتاتوری ! مرگ بر کلیسا ! مرگ بر کشیها ! » .

سانتیاگو در حالیکه در قلب خود احساس غم میکرد ، به آن منظره‌ها نگرست و به تندی دور شد . از اینکه پدرش کسی را به پیشباز او به راه آهن نفرستاده بود ، تعجب کرد ، چون او تلگرافی خبر ورود خود را داده بود . آیا برایش اتفاقی افتاده بود ؟ سانتیاگو تا کسی گرفت و آدرس منزل پدرش را باو داد . داننده چشمانی قهوه‌ای و صورتی مهربان داشت . سانتیاگو تصمیم گرفت از او سوال کند .

- شما اهل والادولید هستید ؟

- بله .
- آیا مارکی دولیز را میشناسید ؟
- پدرتان را ؟ همه او را می شناسند .
- برایش اتفاقی افتاده ؟
- ما اتفاقی هستیم ، نه آدمکش . شما فکر می کنید چه اتفاقی برایش
افتاده باشد ؟

ساتتیا گوآمی از روی آرامش کشید .
- هیچ اتفاقی . فقط از اینکه در راه آهن کسی را ندیدم ، تعجب
کردم .
- این مساله ی دیگریست . او هیچ کس را نفرستاده . بخاطر اینکه
تنهاست .

- تنها ؟
- البته هر کسی باید خودش حاکم بر سر نوشت خودش باشد . انقلاب
برای همین است . یعنی نه ارباب باشد نه رعیت . رعایای پدرش محالاً صاحب
محلّی هستند که می کارند . آنها يك شرکت تعاونی درست کرده اند و به اشتراك
ملك را اداره می کنند . البته آنها مقرری خوبی به پدرتان میدهند . در هر
صورت ، اوضاع آنطور نیست که سابق بر این بود .

ساتتیا گوچشمانش را بست . از اینکه رعیتها زمین را مالك شده بودند ،
خوشحال بود ، لیکن نمیتوانست به پدرش نیاندیشد .

تا کسی داخل باغ شد و خیابانی را که بخانه ختم میشد ، طی کرد .
باغ خالی بود . قوها ، بی تفاوت به درام انسانی ، همچنان بر آبهای تارک
دریاچه ی کوچک میلزیدند . بچه هایی که معمولا در آنجا قایم باشك بازی میکردند ،
دیگر رفته بودند . ساتتیا گو کوشید تصور کند که زندگی پدرش در این ملك
پناور ، ساکت و خالی چگونه است . تا کسی در مقابل ایوان ایستاد . ساتتیا گو
داخل خانه شد . جاویر به پیشبازا آمد .

مستخدمی پیر بود در حدود هفتاد و پنج ساله . او در همین خانه به دنیا
آمده و هرگز آنرا ترك نکرده بود . چشمانی آبی روشن ، سری طاس و پستی
خمیده داشت . به سختی قدم برمیداشت و معلوم بود که برای راست نگهداشتن

قامت خود خیلی میکوشد. روپوشی از آن نوع که ساکنان خانه به تن میکردند، به تن داشت که رنگ آن برای سانتیاگو کاملاً آشنا بود. سانتیاگو با تمجب به او نگاه کرد. جاویر با خجالت لبخند زد و از روی تشریفات تعظیم کرد. - روزبخیر، سینیور سانتیاگو. امیدوارم که سفر خسته کننده نبوده باشد. اطاق کنار اطاق مارکی را برایتان آماده کرده‌ام. شما کنار او خواهید بود.

صدای مستخدم پیر خسته مینمود. معذرت می‌خواهم که نیامدم ایستگاه به پیشبازتان، چون همانطور که خودتان میدانید، من رانندگی بلد نیستم. این کار خیلی خسته کننده است، خیلی.

سانتیاگو کلاهش را برداشت و به او داد، سپس بالبخند پرسید: جاویر عزیز، این حرفها را چرا میزنی؟ نمیخواهی با من روپوسی کنی؟ این لباسها که تفت است یعنی چه؟... مگر کارناوال در پیش است؟

- سانتیاگو، اوضاع عوض شده. همه چیز زیر و رو شده. هیچکس نمیتواند همانجایی که خدایش او را قرارداد، بایستد. همه میخواهند با خدا برابر باشند. اوضاع بدطوری خواهد شد.

- خیلی امکان دارد، جاویر. اما این حرف کارتورا که این لباس را پوشیده‌ای، تو چیه نمیکند. بنظر من اصلاً به تو نمی‌آید.

سرپیشخدمت پیر با چشمان آبی به سانتیاگو خیره شد، و گویی سوال را نشنیده باشد، ادامه داد: آنها همه‌ی احترامات را نابود کرده‌اند. دیگر هیچ کس نمی‌خواهد اطاعت کند. وقتی هیچکس اطاعت نکند، چه رخ میدهد؟ هرج و مرج. مارکی خیلی مهربان بود. همیشه این را به او گفته‌ام. خوب، حالا دیگر زمان عوض شده. امروز صبح، مارکی خودش ناچار شد که تختخواستش را درست کند. این کار درست نیست.

سانتیاگو ناگهان متوجه شد که چرا پیشخدمت پیر و وفادار روپوشی را بتن کرده بود که هرگز قبلاً نبوشیده بود. این عمل در میان آنهمه مخالفتها، پافشاری‌ای بود بر احترام و وفاداری. سانتیاگو در حالیکه سرطاس پیر مرد را میبوسید، اشک به دیدگان آورد.

- ناراحت نباش، جاویر. این کار برای ابد نخواهد پایید. پدرم

- خیلی خوب نیست . مریض نیست ، اما مگین و افسرده است . همه ی روزش را در کتابخانه به خواندن و نوشتن می گذراند . خیلی بد حال است .
- جاویر ، آیا هرگز از درد شکایتی می کند ؟ آیا دنبال دکتر فرستاده ؟

- او هیچ چیز نمی گوید ، مثل اینکه در رویایی گم شده و نمی خواهد کسی را ببیند . روزانه بیش از ده دوازده کلمه با من حرف نمی زند . خیلی ناراحت کننده است .

جاویر داشت می گریست و اشکهایش را با دستمالی کثیف پاک می کرد : آنها نباید تنهایش می گذاشتند . دیروز آمدند و پارچه های عکس دار دیواری را از اطاق کار بردند ، و فردا نیز باز می گردند تا دو تابلوی نقاشی اثر **ال گر گو** را از کتابخانه ببرند . مارکی حتی اعتراض هم نمی کند .

- می آیند تا تابلوهای ال گر گورا ببرند ؟ به چه مجوزی ؟

- آنها می گویند ، تنها يك خانواده نباید از يك اثر هنری ، که میراث همه ی مردم است ، لذت ببرد . می خواهند موزه ویا چیزی شبیه آن ، درست کنند . جاویر نفسی عمیق از بینی کشید ، با سروصدا فین کرد و سرش را تکان داد . سانتیاگو درون خود احساس غم می کرد ، و آنقدر به هیجان آمده بود که به سختی جرات می کرد به کتابخانه برود .

- گریه نکن ، جاویر . بالاخره درست میشود .

پیرمرد لباسهایش را جمع کرد ، اما سانتیاگو نتوانست مقصود او را از این کار بفهمد .

- من در وحشت زندگی می کنم . پریروز کنت پیدرا آلتارا اگشتند . شب بخانه ی او رفتند ، از رختخواب بیرونش کشیدند ، حتی به او فرصت ندادند شلوارش را بپوشد . آنوقت انداختنش توی يك ماشین و دیروز جسدش را در دو کیلومتری بیرون شهر پیدا کردند .

جاویر دقیقه ای سکوت کرد و آنگاه با صدایی گریه آلود ادامه داد : خوشحالم که شما آمده اید . با وجود اینکه شما طرفدار آنها هستید
پیرمرد جمله اش را تمام نکرد . رنگ صورت سانتیاگو نخست سرخ شد

وسپس پرید . بی آنکه کلمه‌ای بگوید بسمت در کتابخانه رفت ، درزد ، الحظه‌ای
ایستاد ، سپس ، چون جوابی نشنید ، داخل شد .

مارکی دولیز روی صندلی راحت و سبک لویی سیزدهم کنار بخاری که
علیرغم گرمای شدید بیرون ، چندکنده‌ی درخت در آن میسوخت ، نشسته بود .
او هیچگونه حرکت و یا حتی اشاره‌ای نمی‌کرد ، فقط با دیدگان پاک و عمیق
به پسرش خیره شده بود . ساعتی‌گوبادلسوزی پیشانی پدرش را بوسید و پارامی
مقابل او نشست . متحیر از آتشی که پدرش در وسط تابستان برافروخته بود با
خود فکر کرد : « آیا او بیمار است ؟ » و با دقت به او نگاه کرد . مارکی دولیز
بنددت تغییر می‌کرد . حلقه‌ی سبزه اطراف چشمانش و دو خط کنار دهانش
بر رنج‌هایی که او تحمل کرده بود گواهی میداد . پرده‌های کتابخانه تا نیمه
افتاده بود . ساعتی‌گوبا خود فکر کرد : چقدر پدرش در نور شعله‌های آتش زیبا
بنظر میرسد . او به عکس زنش که روی میز کنار او قرار داشت خیره شده بود .
نسخه‌ای از کتاب مقدس را در دست داشت . ساعتی‌گو چشمهایش را بست و تمام
غروبهای را که در این اطاق با پدر و مادرش گذرانده بود ، بیاد آورد . سپس
از فکر کردن باز ایستاد . در سینه و گلویش فشاری احساس کرد .

آیا این سکوت بود که او را وامیداشت حس کند سخت مریض است ؟
مارکی دولیز به شعله‌هایی که از بخاری بر می‌خاست خیره شده بود . ناگهان
فجواکنان گفت : گمان میکنم روشن کردن آتش در تابستان تاحدی غیر طبیعی
است ، کمی دیوانگی ، در حقیقت

ساعتی‌گو بسختی صدای نامفهوم او را تشخیص میداد . به نظر می‌رسید
صدایش از فاصله‌ای دور بگوش می‌رسد . آرام حرف میزد ، گویی هر کلمه‌ای
که ادا می‌کند ، بسختی از دهانش بیرون کشیده میشود ، طوری صحبت میکرد
که گویی مخاطبش شخص خاصی نیست . با همان لحن ادامه داد : هیچ چیز
مانند سنین پیری بدیوانگی نزدیک نیست . مدتی سکوت کرد و بعد گفت :
سنین پیری زمان آرزوهای محال و تاسفهای بی‌فایده است . بهمین دلیل
است که حکمای مشرق زمین تمام آرزوها را در خودشان می‌کشتند . برای این
کار ، آنها فکر همیشگی انسان را درباره‌ی رسیدن به کهولت و مرگه از بین میبردند .

ما اسپانیاییها خیلی زیادہ طلبیم . بهمین دلیل مادر اسپانیا همیشه مرگه را و بروی خود میبینیم .

سانتیاگو نمیفهمید پدرش درجه افکاری فرو رفته است . به نظر میرسیه همیشه فکر آزار دهنده ای ذهن او را بخود مشغول میکند . ادامه داد : «من دیگر آرزویی ندارم ، بنابراین مدت زیادی زنده نمی مانم و بهمین دلیل از مرگه نمیترسم .»

— «شما نخواهید مرد .»

مارکی دولیز نگاه تندی به پسرش کرد ، گویی بار اول است او را میبیند . سانتیاگو از سرم سرخ شد و سرش را پایین انداخت . پدرش وقتی حس کرد او متوجهی منظورش نمیشود واضحتر حرف زد :

— «من نخواهم مرد ، برای اینکه قبلا مرده ام ، مرگه جسم اهمیت ندارد .

این روح است ، روح به نهایی است که در برابر مرگه ایستادگی میکند .»

پیر مرد باردیگر بشعله های آتش خیره شد .

— «عظیم ترین آرزوی من چیزی نیست جز یک هوس بچگانه . من میخواستم

زندگی ابدی را بدست بیاورم ، اما کسی نمیتواند بهشت را تصاحب کند ، باید به آن نایل شد .»

باردیگر مدتی سکوت کرد :

— «من کتاب مقدس را بد تعبیر کردم ، اما چه کسی آنرا درست

درک کرده ؟»

پیر مرد کتابی را که در دست داشت باز کرد و با صدایی مرتعش از احساسی

رقه انگیز خواند :

— «انسان قادر نیست دوسر را مرید باشد . چرا که میبایست نسبت

به یکی ابراز تنفر و بدیگری عشق بورزد ، یا اینکه حرمت یکی را پاس دارد

و دیگری را حقیر شمارد . نمیتوان هم پروردگار وهم جیفه ی دنیا را بندگی

کرد .»

لحظه ای سکوت کرد . سانتیاگو تازه متوجه شد که چه چیز پدرش را بفکر

فرو برده است .

— «من فکر میکردم میتوانم به هر دو خدمت کنم . من به کلیسا ، به

سوفسطایها ، به دوستان و مال دنیا اعتماد کردم . چه کسی میتواند به من بگوید
نص صریح کتاب مقدس احتیاج به تفسیر دارد؟ کتاب مقدس به زنده بودن احتیاج
دارد نه به تفسیر کردن .

مارکی دولیز خسته و درمانده به نظر میرسید . از پیشانی پرچین و
گونه هایش قطرات عرق میچکید . موی سفیدش خیس شده بود ، گویی مدتی
طولانی زیر باران راه رفته است .

چند صفحه را ورق زد و با صدای بلند گفت :

— هنوز اخطارهای زیاد و قاطع هستند . رحمت خدا بر شما بینوایان ...
لعنت خدا بر شما ثروتمندان ... رحمت بر شما که گرسنگانید ... لعنت بر شما که
سیر هستید ...

پیر مرد اشک میریخت ، سرش را به عقب برگرداند ، سیمایش از عذاب
ورنج خیر میداد .

— «صفت سال انجیل را بدون هیچ هدفی خوانده ام . من هیچ چیز
نفهمیده ام . باید انقلابی بشود تا مرا وادار به عملی کند که با انجیلی که در
زندگیم ساخته ام ، مطابقت کند . عملی که هرگز ، حتی اگر امکان داشت ،
جرات دست زدن به آن را نداشته ام . هیچکس اکنون حتی انتظار چنین اعمالی
را ندارد . کلیسا پیرو زنده است . حکمای الهی آن ، مفسرین آن ، کلمات الهی
را از کتاب مقدس بیرون ریخته اند و آنرا از حقیقت خالی کرده اند و هیچ چیز
جز پوست باقی نگذاشته اند ، پوستی خشک مانند پوست بدن یک پیر مرد.»

ساعتی که جرات نداشت به پدرش نگاه کند . او نمیتوانست آن صورت
رنک پریده را که پوشیده از عرق و سرشار از رنج و ناامیدی بود ، تحمل کند .
مارکی دولیز دست راستش را بسوی سینه اش برد و بعد با حالتی حاکی از
بی شهامتی دستش را پایین انداخت .

— «فکر میکردم به مسیح عشق میورزم و به او خیلی نزدیک هستم .

اما توهم محض بود ، ناگهان لحنش را تغییر داد و گفت :

— «آن کشیش خوب ، لباس پرشکوه خود را پوشیده و به انتظار من نشسته
است . او فکر میکند من بخاطر حقیر شمردن و رد کردن کتاب مقدس در عذاب
هستم . اما حقیقت عکس آن است ، من چند نمازخانه ساختم و یک داروخانه

عمومی به کلیسا بخشیده‌ام . فکر میکردم با انجام چنین کارهایی استحقاق رفتن به بهشت را دارم . من به آرزائی‌هایی یافته بودم و در خاطر مردم میماندم .

پیر مرد با صدایی عمیق فریاد زد:

- «این دارایی من نیست که از دست داده‌ام ، خداست ، میفهمی پسرم ، آنها خدای مرا از من گرفتند و هیچ چیز بر جا نگذاشتند ، حتی امید . میتوانی بفهمی پسرم که من بدون امید خواهم مرد ؟»

ساتیاگو اشک در چشمانش جمع شد . لبها و دستهایش میلرزید ، او فهمیده بود .

- کلمات و جملات حاضر و آماده و از پیش ساخته شده را تکرار میکردم . و ایمان بمسیح ... که در مغز من معنایی نداشت . و اثری روی من نمیگذاشت . من هزاران فکر عاقلانه برای خرج کردن اموال داشتم ، اما چطور عقل و ایمان میتوانند یک چیز باشند ؟ آنکس که گوش برای شنیدن دارد ، بگذار بشنود . من هیچ چیز ندیدم و هیچ چیز نشنیدم در حالی که همه چیز بمن نشان داده شده بود و همه چیز گفته شده بود .

ساتیاگو نتوانست از زمره اش خودداری کند که : «حق با شما بود .» پدرش قبل از جواب دادن مکثی کرد :

- ما نباید خودمان را گول بزنیم . باید انتخاب کرد . کسی نمیتواند به دوار باب خدمت کند . انتخاب من این بود که تمام قدرتم را در اختیار ابدیت بگذارم و تمام ایمانم را به رحمت خدا . بنا بر این من مجبورم ایمان و سرفوشتم را تا به آخر دنبال کنم .

- این چه ایمانی است که بر خجلت تکیه دارد و با عذر ها و بهانه ها پرورش یافته ؟ ایمان من چیزی جز اطاعت نبود ، بهمین سادگی که : تا ابد فرمانبردار باش . مومن و مطیع باش . برو و آنچه داری بفروش و به بینوایان ببخشی ، باشد که در بهشت گنجها بیابی ...

پیر مرد با فریادی از ناامیدی ادامه داد:

- «و من قلبا ، همه این‌ها را میدانستم . من شصت سال این کلمات را با قلبم شناختم و ورعتهای پیر و خدمتکارانم ، چشمان مرا بروی ثروتم باز کرده اند .»

پسرم شصت سال .

- «اما چه کسی ایمانش را تا آخر حفظ کرده پدر؟»
- «این نکات باریک حلاجیه کاری انجام میدهند؟ سر نوشتی که در راه خود نباشد برای من جالب نیست. این نوع زندگی يك مشك خالی از شراب است.»

سانتیاگو چند لحظه خاموش نشست، سپس بالحنی مغموم پرسید:

- «اما چه کسی میتواند نجات یابد؟»

- «این چه تاثیری بحال من دارد؟ من باید مراقب رستگاری خودم باشم، من در راه نایل شدن به رستگاری شکست خورده ام - من در عداد کسانی که زندگی ابدی خواهند داشت، نیستم. همه ای این حرفها چه کاری انجام میدهند؟ مارکی دولین چشمهایش را بسته بود، شبیه آدمیکه در حال احتضار است. سانتیاگو بی اراده گفت: عشق در وجود خداست.»

- «چه دلیلی از عشق خود میتواند به من نشان بدهد که بزرگتر از مرگ باشد؟ این که شصت سال بانتظار آن بوده که مرا بایک اشاره ای کوچک بسوی خودش ببرد؟ او شصت سال انتظار کشیده است پسرم. شصت سال ناامیدانه مرا بسوی مسیح خوانده و من عملی که بسوی او هدایت کند، انجام نداده ام.»

- شما خانواده تان را سیر کرده اید، زندگی همین را ایجاد میکنند.

- ما نباید خودمان را فریب دهیم. من میتوانم در یکسزمان هم وظیفه ام را انجام دهم و هم شما را سیر کنم. کسی نمیتواند خدا را فریب دهد. این کار ارزش امتحان کردن را هم ندارد. ما میتوانیم تا اندازه ای به خودمان دروغ بگوییم، اما دروغ گفتن به خدا دیگر چیست؟

- شما به او عشق ورزیدید و در پی خدمت با او هستید. اما شما نفهمیده اید که خدا بخشنده است.

سانتیاگو متوجهی زشتی سخن خودش. اما نمیتوانست بهیچ چیز دیگری برای گفتن فکر کند. بی صدا، متاثر و متنبه، شاهد چهره دار شدن غم انگیز افکار تنهامر واقعی بود که در زندگی بد رستی و صداقت شناخته بود.

- نه، نه، پسرم، من به او عشق نمیورزیدم، من خود را و تقوای

خاص خود را دوست داشتم و این بی علافگی که به سادگی در من ایجاد شد باین

جهت بود که من ثروتمند بودم. مرد خوشبختی بودم، اما این آن آرامشی نبود که میبایست داشته باشم. آرامش در وجود او بود. من با خود خواهی گناه کردم. فقط بچه‌های کوچک هستند که بدرگاه خدا قدم خواهند گذارد.

دوباره سکوت برقرار شد. بعد از چند لحظه با صدایی نامفهوم گفت:
- امکان دارد اتفاق بیفتد که عاشق معشوقش را درک نکند، اما يك عاشق هرگز معشوقش را رد نمی‌کند. عاشق بودن یعنی پذیرفتن آنچه معشوق دوست دارد. اگر من عاشق خدا بودم، نمیتوانستم او را رد کنم.

- شما حالا آنچه را که متعلق بخودتان است از دست میدهید.

- خیلی دیر است پسر، خدا مرا تنها گذاشته.

- خدا نمیتواند شما را تنها بگذارد.

- نه، حق باتست. این من هستم که دشمنان خدا را انتخاب کرده‌ام. من کاتبان و زهاد دوریا کاران را باهم مخلوط کرده‌ام. خدا هرگز مجبور نمی‌کند. بشر سر نوشت خود را خود انتخاب میکند.

لحن صحبتش طوری بود مثل اینکه میگوید افسوس، و گفت:

- تو افراد بهتری را انتخاب کرده‌ای.

- پدر من حزب کمونیست را ترک کردم.

- احزاب علاقه‌ای به خداوند ندارند. چون او در این جهان حکمرانی

نمیکند.

- آدم مسئول حزب نیست، بلکه مسئول اعمال خویش است.

بعد از چند لحظه ساعتی‌ها گو گفت:

- من هم احساس میکنم از خدا خیلی دور هستم.

- این مشکل اصلی نیست. آنچه اهمیت دارد این است که تو توانایی

ترک کردن همه چیز را بخاطر او داشته باشی.

- نه بخاطر او.

- او را در بینوایانش پیدا کن.

- من از فقرا دور هستم.

- مثل کسی که از آدمهایی که عشق می‌ورزند دور است.

آنها مدتی درس کوتاهی که ممکن بود ابدی باشد نهفته. ناگهان ساعتی‌ها گو

- پدر، فکر میکنید خدا با ماست ؟

- باکی پسرم ؟

- با اشخاصی که سعی میکنند دنیای بهتری بسازند .

مارکی دولیز به تندی نگاهی به پسرش کرد و با لحنی اهانت آمیز گفت :

- چه دوزویی وریایی . آیا سعی داری از مسیح يك فیلسوف مارکسیست ،

يك اقتصاددان یا چیزهایی نظیر آن بسازی ؟ او به حزبی تعلق ندارد . او به

فقرش افتخار میکند . و هنگامی که جنگ شروع شود این فقرا هستند که در

هر دو اردو خواهند بود .

بعد از مکثی ادامه داد :

- عقاید و آرمانهای کسی نشان دهنده ی شخصیت او نیست بلکه اعمال او است

که بوسیله ی آن شناخته میشود . يك عقیده هیچ چیز نیست ؛ این اعمال ماست

که ما را بطور کامل مستغرق در وجود پروردگار میکند .

- چه کسی میتواند مسئولیت تمام اعمالش را قبول کند ؟ اعمال ما متناقض

هستند پدر و یکدیگر را رد میکنند .

- تنها دو عمل وجود دارد: اعمالی که از عشق سرچشمه میگیرند و اعمالی که

از تنفر مشتق میشوند ؛ اعمالی که از عشق سرچشمه میگیرند، حتی عشق دو انسان،

همیشه ملهم از خداست . بهمین دلیل بود که مریم مجدلیه آنقدر بمسیح نزدیک

شد . بشر احتیاج و حشمتناکی به عشق دارد .

هر کجا اعمال از تنفر سرچشمه بگیرند خدا را انکار میکنند و همیشه

نادرست هستند ؛ تنفر مقدس وجود ندارد . تمام تنفرها از شیطان است .

سائتیا گو گفت : مسیح عملی از روی تنفر انجام داد . او آن زرگرها را

از معبد بیرون کرد .

- ممکن بود او دوباره هم آن کار را انجام دهد . آنها از ورود فقرایی

که نزد او میآمدند جلو گیری کردند . آنها حتی کلمات الهی خودشان را هم

فروختند .

- کلیسا

- هرگز از کلیسا صحبت نکن . کلیسای خداوند مرکب از کسانی است

که کلمات او را بگوش گرفتند، در قلبهایشان نگاه داشتند و آنرا با اعمال دینی
تبدیل کردند و آن کلیسا هیچ چیز برای دیگران ندارد .

سانتیاگو با حرکتی غیر ارادی موهایش را صاف کرد و زمزمه کرد :

- پس ما چکار میتوانیم بکنیم ؟

- هیچ چیز ، هیچ کاری وجود ندارد که ما بکنیم . بنگرو عبادت کن .

- عبادت برای چی ؟

- که سلطنت او برقرار باشد .

سانتیاگو به تلخی لبخند زد و گفت :

- اما چیزی هم باسم تاریخ وجود دارد . و ما مجبوریم وضع خودمان

را با همبستگی بان ادامه دهیم .

- تاریخ؟ ما مجبور نیستیم حیرت تاریخ را قبول کنیم . ما باید از تاریخ

خودمان پیروی کنیم . هر کدام از ما واقعاً تنها هستیم . و در تنهایی مطلق خود،

باید دستکاری خودمان را جستجو کنیم .

- اما پدر، طبقه‌ی کارگرو رنج و عذاب آنها هم وجود دارد . ما نیایند

آنها را تنها بگذاریم .

- نمیدانم پسر ، من برای علاقمند شدن به سیاستها خیلی پیر هستم .

اما یک چیز برای من روشن است ؛ بخاطر کمک به طبقه‌ی کارگر و مساعدت برای

آزادی آنها ، شما رنج و عذاب کسانی را که با شما هم عقیده نیستند افزایش

میدهد .

- آدم باید مواظب همه‌ی جوانب باشد .

پیرمرد با صدایی شکستم گفت :

- اگر من هنوز میتوانم ، اگر خیلی دیر نشده بود جانب خدا را

میگرفتم .

- جانب خدا کدام است ؟

- عشق ، میدانی ، تاریخ با اشك و خون نوشته شده . خدا با کسانی است

که اشکها را پاک میکنند و زخمها را التیام میدهند .

- با این همه کسی نمیتواند در مقابل رنج و عذاب جهان ایستادگی کند

و ببیند دستهای انسانی را قطع میکنند .

- پسر، اعمال سیاسی و نظامی نمیتواند مشکل رنج و عذاب را حل کند. اگر توهنجبور شوی برای پیروزی انقلابت آدم بکشی، بهر صورت جنایتکار خواهی بود.

- آینده.....

- آینده پسر؟ ما نباید روی آن حساب کنیم، مرگه در خواب بسراغ ما میآید و با دستهای پاک به حضور خدا رفتن بهتر است تا اینکه آنها بخون برادران ما آلوده باشند. حتی اگر آن خون بخاطر شریفترین هدفها ریخته شود.

- چطور انسان میتواند اجازه بدهد بی گناهان قتل عام شوند قبل از اینکه چشمانشان با دیدن انگشتی که برای نجات آنها آمده، حرکتی کند؟
- این است «ایمان بسمیح» آدم یا باید همه چیز را قبول کند یا هیچ چیز را.

ساکت شدند. ناگهان سانتیاگو نومیدانه فریاد زد.

- من با آن خدا هیچ کاری ندارم، من نمیتوانم فقر و گرسنگی را قبول کنم.

- انقلاب تو در مقابل زندگی چه کاری میتواند انجام بدهد؟

- من سعی میکنم به بهترین نحو به بدبختها کمک کنم. من با تمام قدرتم برای يك زندگی بهتر و درست تر مبارزه میکنم.

مارکی دولیز با هستگی جواب داد:

- ما فقط يك طرف چهره ی رنج را میبینیم، و این قضاوت ما را منحرف میکند. در روی زمین هیچ چیز جز رنج وجود ندارد. پسر، شاید بزرگترین رنج جز رنج گرسنگی نباشد؛ بشر از عشق، وحشت، درد و ناامیدی رنج میکشد، بیماری و مرگ همیشه انتظار او را میکشد. چطور میتوانیم رنجها را اندازه بگیریم؟ کداميك رنج بزرگتری است؛ رنج طفلی که از گرسنگی میمیرد یا آن کودک فلج، که خودش سر نوشت خود را انتخاب کرده و روی نیمکت يك پارک صوملی نشسته و اشك میریزد؟ اگر موضوع رنج را قبول میکنی، باید آنرا بطور کامل قبول کنی.

- پس امیدی وجود ندارد؟

مارکی دولیز با تاثر به پسرش نگاه کرد :

- امید دیگری جز امید به مذهب وجود ندارد .

- دوباره مدتی ساکت شدند .

- من نمیتوانم پدر، واقماً نمیتوانم. من از خدایی که اجازه میدهد

رنجهای بشری وجود داشته باشند متنفرم .

- چه کسی کار بیشتری برای بشریت انجام داد ، مارکس یا فرانسوا .

دائیس مقدس ؟ قانون پروردگار عشقی است که هرگز قربانی ندارد .

- اما آیا این عشق دنیا را تغییر میدهد ؟ آیا برای بی عدالتی دوره ای

گذاشته ؟

- نمیدانم پسر، من هم باندازه ی تو تنها و نا امیدم . انسان بایست باو

معتقد باشد ، باو عشق بورزد و باو تکیه کند . انسان باید بدون امید کارش را

انجام دهد .

سانتیاگو با آرامی بلند شد ، بطرف یکی از پنجره های کتابخانه رفت ،

پرده ای را کنار کشید و بی حرکت ایستاد . روشنایی خاکی رنگی بداخل اطاق

تایید . مارکی دولیز ، با چهره ی شکسته و حالتی دردناک روی پایش ایستاد .

آهسته گفت :

- ما چاره ای نداریم جز اینکه منتظر مرگ باشیم ، که شاید نیاید . و

بعد اطاق را ترک کرد .

سانتیاگو جوابی نداد . اوجداً تحلیل رفته بود . دشت در مقابل او دراز

کشیده بود .

کارگران اتحادیه مشغول کار بودند .

فصل چهارم

مادرید در زیر سنگینی غم فرورفته بود . خیابانها پوشیده بود از انبوه مردم غریب ، سربازان مسلحی که تفنگهای کهنه با خود داشتند ، زنان کارگر بیکار ، و بچه‌های کوچکی که همه‌ی آن اغتشاش را بازی‌ای بزرگ می‌انگاشتند . پایتخت چنان بچنگ میرفت که کسی به شنبه بازار دهکده‌ای برود : با ساز و آواز ، خنده و شادی ، شراب و سرمستی . زنان مشتهای گره کرده‌شان را در هوا تکان میدادند ، مردان با سلاح‌هایشان بازی میکردند و در حالیکه بسا هم شوخی میکردند به کامیون‌هایی که آنها را به جلوی جبهه میبرد ، میبوسند و سوار میشدند . هیچکس به خطر و مرگی که به آرامی و سختی بسوی شهر خوشحال می‌آمد ، نمی‌اندیشید . پس از هفته‌ها درد ورنج طاقت فرسا ، که بواسطه‌ی آن اهالی بخاطر گرما و هم از جهت خطر شورش ، محکوم بچنگ اعصابی سخت بودند ، وضعی پدید آمده بود که کاملاً طلیعه‌ی يك آزادی را نوید میداد .

بلندگوها آخرین اخبار را اعلام میکردند : اهالی بارسلونا جدا گانه علیه دشمنان جنگیده و بایک یورش آثر از اناس را گرفته بودند . مونت جوئیچ در دست جمهور بخوان بود . جنگجویان مادریدی قوای فاشیستی را که پایتخت

را تهدید میکردند ، شکست داده بودند . سپس صدای گوینده تبدیل فریادی شد که سدها هزار صدای دیگر نیز به دنبال آن برخاست .

..... -

توده‌ی مادرید از اسالت وجود خود آگاه شده بود و دیگر نمیتوانست این حقیقت را که وجود دارد و قدرتمند است ، انکار کند . بی‌چیزان اربابان شهر شده بودند و با خوشحالی بهم لبخند میزدند . آنان به نسبت شناخت و نقشی که داشتند خوشحال بودند . هوا مملو از فریادهای گوناگون و آواز بود . آوازهایی که نمیتوانست ارضایشان کند ، به آزادی نسبت میدادند . مردم مادرید همه باهم ، و یکی پس از دیگری آواز میخواندند و کودکان در خوشحالی محض فرورفته بودند . آنان از حومه‌های شهر آمده و اینک از کافه‌ای بکافه‌ی دیگر میرفتند . به جنگجویان ، قبل از آنکه به سیرا برونند مشروب داده میشد . آروز ، روزی برادری ، روز اتحاد و روز قهرمانیهای ساده بود . ارتش و کلیسا صورت‌هایشان را یکسان ساخته ، و بگونه‌ای تسکین‌ناپذیر به پیش میآمدند و مادرید نیز با سرودها و آوازا به انتظارشان ایستاده بود .

کارلوس زیر لب گفت : شاید به واقع هیچ جنگی پیش نیاید ، اما کوشش و نبرد امروزشان به راستی مقدس است . میدانی سانتیاگو ، عده‌ای خودشان را بخاطر خواسته‌های غیر واقعیشان ، چون طبقه ، اسپانیای جاویدان و سنت‌هاشان بکشتن میدهند ، درحالیکه این پیچیده‌ها برای دفاع از چیزهای حقیقی و راستین کشته میشوند : خانواده‌شان ، آزادی‌ای که بسختی بچنگ آورده‌اند ، حق جنگیدن علیه گرسنگی ، حق آموختن خواندن و نوشتن

سانتیاگو جواب نداد . دودوست در اتاقی کوچک واقع در اداره‌ی مرکزی سدیکا نشسته بودند . پنجره‌ای کوچک بطرف خیابان باز میشد و از میان آن کامیون‌هایی که مملو از جنگجویان مسلح به تفنگ بودند ، دیده میشدند . زنان و کودکانی که مشت‌های گره‌کرده‌شان را بلند کرده بودند ، دستمالها را تکان میدادند و با صدای بلند آوازه‌های آنا را شستی میخواندند و کامیونها را در بر گرفته بودند .

کارلوس پیشانی‌اش را به شیشه‌ی پنجره تکیه داده و با هیجان به آن منظره مینگریست. یکی از چوبهای زیر بغلش را کنار دیوار گذاشته بود و همه‌ی سنگینی بدنش بطرف چپ افتاده بود.

— میدانی سانتیاگو، دیدن این منظره به از دست دادن يك پا میارزد. این ساعت، ساعت بیچیزان و از ارت محروم مانده‌هاست. به آنها نگاه کن. شاید برای اولین بار دوزندگیشان است که حس میکنند انسانهای آزادی هستند. من که بخاطر هیچ چیز افسوس نمیخورم.

سانتیاگو سیگاری به دوستش داد و یکی برای خودش آتش زد. سپس با صدایی ناآشنا پرسید:

کارلوس، چطور شد که تو آمدی و به حزب پیوستی؟

— آمدم؟ من بواقع در آن بدنیا آمدم. من همه‌ی کودکی و جوانیم را در آستور ریاس گذراندم. پدرم معدنچی بود. دهکده‌مان در جایی پرت قرار داشت و همیشه باران می‌آمد. پدرم هر روز ساعت شش صبح از خانه بیرون میرفت و شش بعد از ظهر بر میگشت. روزی یازده ساعت در شش هزار متری زیر زمین کار میکرد. مادرم ناچار بود خیاطی کند، با اینحال باز هم بندرت چیزی کافی برای خوردن بدست می‌آوردیم. و این اصلاً مسخره نبود.

— مخصوصاً یکشنبه‌ها را خوب بیاد دارم، برای اینکه خاطره‌ای سخت دردناک در ذهن من باقی گذاشته‌اند. روزهایی غمناک و غم‌آور بودند. دانه‌های باران ریز و پشت سرهم میباریدند، مثل اینکه باریدنشان ابدی بود. لباسهای نومان را تن میکردیم و به نماز جماعت میرفتیم. این کار اجباری بود. يك كیش چاق و روغن مالی شده برای ما کارگرها در باره‌ی «موهبت کار» فلق میکرد. مادر لباسهای رسانی و فقیرانه‌مان احساس ناراحتی میکردیم. مالک معدن، که در او یلدو زندگی میکرد همراه زن و دختر کوچکش در نماز جماعت حاضر میشد. همیشه با ماشین سواریشان می‌آمدند و شوفر در را برایشان باز میکرد. وقتی از کلیسای بیرون می‌آمدیم، ناچار بودیم با دخترک دست بدهیم. دختر موجود کوچک و احمقی بود؛ موطلائی، سبز چشم و بادمانی کوچک و تنگ. از اینکه با ما دست بدهد اکراه داشت. اما برای بهشت رفتن میبایست نسبت به فقرا مهربان بود بنابراین هر چه زود داشت میزد. اما من از اینکه

بگویم آن کار، کاری دردناک بود، بیمی ندادم. يك روز يكشنبه به من گفت :
حالتان چطور است؟ آنموقع من دوازده - سیزده ساله و او چهارده - پانزده ساله
بود. بین پدر و مادرش ایستاده بود و لباس میخکی رنگی بتن داشت. شرمناک و
ناهنجار با لباسهای یکشنبه‌ام بظرف او رفتم. پدر و مادر من مضطربانه مرا مینگریستند.
دست دادن با دختر مالک ممدن چه افتخاری بود! صد متر یا همین حدود که
به او نزدیک شدم، سعی کردم به او بیخندم. شاید در واقع عصبانی بودم. قیافه‌ای
پخودم گرفتم که دختر آنقدر ترسید که زد زیر گریه. همه فکر کردند دیگر
دنیا به آخر رسیده. زن مالک گفت که من زبانم را برای دخترش در آورده
بودم. مادر و پدرم نومید و ناراحت شدند.

کارلوس لحظاتی چند سکوت کرد. بیرون، کامیون‌ها در حال حرکت
بودند. جنگجویان تفنگ‌هاشان را روی سر گرفته بودند. زنها دستمال‌هاشان
را در هوا تکان میدادند. کارلوس ادامه داد: یکشنبه‌ها بعد از ظهر مردان به بار
محله میرفتند و آنجا شراب سیب و آبلجو میخوردند. ساعت پنج همه مست
بودند. همه با هم آواز میخواندند. اگر در دهکده‌ی معدنی زندگی نکرده
باشی هیچ تصویری از تائیر آن آوازا نمیتوانی داشته باشی. آن آوازا حفره‌ای
خالی در روح آدم ایجاد میکند. آواز شادی یا غم نیستند، بلکه چیزی بدترند.
یکنوع فریاد و اخودگی‌اند. يك هنگه منطقه‌ای هم در آنجا بود که خیابان
دهکده میدان مشتشان بود و در آن عملیات نظامی میکردند. هوا همیشه بارانی
بود. کشیش و میهمانانش ما را که از کنارشان رد میشدیم نگاه میکردند. او
فکر میکرد که ما خوشحال بودیم. از این گذشته ما «مردم خوب اسپانیا»
صبور، سخت‌کار، میهمان نواز، مفرور و شریف بودیم. شماره‌ی کلماتی که فقر و
گرستگی ما را بیان کنند، بسیار کم است. ما همیشه گرسنه بودیم.

کارلوس سکوت کرد و پنجره را گشود. صدای خیابان به گوششان
خورد. صدای بلندگو از پیاده‌رو شنیده میشد. صدای گوینده خشن بود:
- «ماستم حکومتی را که آنان میخواهند بر ما برانند، خوب میشناسیم.
پوست ما هنوز ذاقهای آنرا بر خود دارد.»

ساعتی‌گویی اراده به چوبهای زیر بفل دوستش نگاه کرد. کارلوس نگاهش
را بلند کرد و اندوهناک لبخند زد.

- وما صلح میخواستیم تا از آزادی ای که به چنگ آورده بودیم ، لذت ببریم . میخواستیم همه با هم کار کنیم تا جامعه ای پر عدل تر بنا کنیم . لیکن آنها جنگ را بر ما تحمیل کرده اند و حق انسان شدن را از ما گرفته اند . اما ما با سینه های عریان و اطمینان به اینکه حق داریم و عدالت طرفداراست ، با توپخانه ها ، تانکها و مسلسل هاشان مبارزه میکنیم . ما از مرگ نمیترسیم ، چون هرگز به داستی زنده نبوده ایم . بنا بر این چون انسانها ، آزاد خواهیم مرده . شب به آرامی بر مادرید فرو میافتاد هوا خنک تر میشد و چون مخملی نرم یا نوازش يك زن ، پراز بو و سرشار از آواز و فریاد بود . ساعتی آنگو به هیاهوی شهر ، به فریادهایی که ناگهان قطع شد ، و نزدیکتر ، به صدای خشنی که افکار مردم را باز گوی میکرد ، گوش فرا میداد . بلند گو فریاد میکشید :

هیچکس بفکر شام خوردن نبود . هشتصد هزار نفر - زن ، پیر مرد ، بچه و مریض و علیل - مشتاقانه بانتظار جنگی بودند که طبقات تربیت شده با تجهیزات کامل به سر کردگی صاحب منصبان با تجربه ، علیه کارگران بیسواد و روسنایان که هرگز بکار بردن اسلحه را نیاموخته بودند ، نشسته بودند . هیچکس نمیتوانست بگوید که جنگ نزدیک میشد یا دور . صدای شلیک تفنگها از همه سوشلیده میشد . ماشین قاشیستها به هم می گوشه و کنار شهر سر میکشید و عابرین راز بر میگرفت . ستون پنجم ژنرال فرانکو خدا کثر فجایعش را مرتکب میشد . اعضای سندیکا های کارگران درماشینهای شخصی گرفتار و در دام شکارچیان انسان افتاده بودند . با این حال خیابانها هنوز خالی نبود و گویی مردم مادرید به این جنگهای خیابانی اصلا توجهی نداشتند . نداشتی آنان به خود مشغول بودند و شوخی میکردند .

کارلوس ناگهان با صدایی آرام گفت : مادرم از مرض سرطان مرد پدرم چنان که باید نتوانست از او مراقبت کند ، چون پول نداشت . آن روزها سازمان خیریه یا چیزهایی مانند آن وجود نداشت . بعد از آن پدرم هم مرد . يك نماینده برای شرکت در مراسم عزای شانزده نفر معدنچی که با پدرم مرده بودند ، آمد . آن موقع من پانزده ساله بودم . نماینده ، مرد خوش صورتی بود . برایمان سخنرانی کرد . شاید هم خیلی روده ددازی کرده بود . کارگران

ماشینش را منفجر کردند و تقریباً او را لینچ کردند. «لبخندزد.» این اولین عمل انقلابی من بود.

کارلوس سکوت کرد، سیگاری آتش زد، سرش را عقب انداخت و با صدای زیر گفت: من در شانزده سالگی عضو حزب شدم.

کودکان از زیر پنجره رد میشدند و آواز... میخواندند و میخندیدند. - ساعتی که من میتوانم علاقه و خواسته‌های تو را درک کنم. تو همیشه، همه چیز بقدر کافی برای خوردن داشته‌ای و هم‌وقت هم هر کتابی را که احتیاج داشته‌ای خریده‌ای. تو بطرف ما آمده‌ای بخاطر یک عدالت کامل. تو کمونیستی را میخواهی که ناب، اصیل و کامل باشد. اما همه‌ی این مردم - که شاید قربانی توهای فرانکو بشوند - هرگز باندازه کافی چیزی برای خوردن نداشته و قادر نبوده‌اند تا کتابی بخرند. آنها کامل نیستند، بنابراین این حزب هم نمیتواند کامل باشد. ما در درون، روی پوست و بر صورت خود داغهای فلاکت و تحقیر را حمل و تحمل میکنیم. قرن‌ها تحقیر و فلاکت. شاید ما اشتباه کنیم، در این صورت من اولین کسی خواهم بود که بر ایقان نوحه سرایی میکنم. شاید من انقلابی ناب و بی‌لکه خون را دوست داشته باشم، اما چگونه میشود از این مردمی که حتی انگشتی هم تا بحال به حمایت از ایشان بلند نشده، توقع داشت که به آن گونه عدالت اعتنایی داشته باشند؟ با این وجود، آنان باشکوه و بلند مرتبه‌اند، زیرا هرگز کسی به آنان قهرمان شدن یاد نداده است.

کارلوس لبخندزد، اطاق در تاریکی فرو رفته بود. تیرهای چراغ برق، نور ضعیفی رو بروی اداره می‌انداختند. همان صدای خشن بار دیگر در بلندگو صحبت میکرد:

- کارگران مادرید، زنان مادرید، ما از شما میخواهیم که امشب، برادرانه به دوستانیمان که در نخستین روز نبردمان، بدست فاشیستها هدف گلوله قرار گرفتند، فکر کنید! به دوستانمان فکر کنید که اسلحه بدست از پای درآمده‌اند.

کارلوس ادامه داد: تنها زحمتکشان میدانند که این نبرد چه مفهومی دارد. فقط آنها میتوانند به روشنی بدانند که نبردشان چقدر اهمیت دارد. هیچ کس انقلابی نمیشود. باید انقلابی زاده شد. برای این مردم که میروند

تا از حکومت خلق دفاع کنند و با ملاحهای قدیمی مسلح اند. انقلاب يك چیز بیگانه با آنان نیست. انقلاب يك قسمت از وجود آنانست. همانطور که تو فکر میکنی يك قسمت از توست. به این دلیل است که تو مفرضانه به ادواری آنها می نشینی و حتی نبردشان را نفی میکنی، زیرا در واقع تو فقط فکر میکنی انقلابی هستی، انقلاب جزئی از توییست. روشنفکران انقلابیهای حقیقی نیستند. آنان به يك سلسله از آرمانها و دنیا نگرینها اعتقاد دارند که بسیار خطرناک هستند. اما در حقیقت، آنچه واقماً خطرناک است فقر است. خیلی سادماست. تنها دو گروه وجود دارند: آنها که دارند و آنها که ندارند.

کارلوس از سخن باز ایستاد. در باز شد و رامیرز داخل گردید. شلواری خاکی رنگ به پا، پیراهنی آبی بتن و تفنگی در دست داشت.
کارلوس پرسید: خوب؟

رامیرز جواب داد: همه چیز خوبست. گرچه سانتیاگو از حزب استعفا داده، اما هنوز هم میتوانند به عضویت در سندیکا ادامه دهد. ما به اعضای تازه خیلی احتیاج داریم.

- چه خبرها؟

- بارسلونا، والنسیا و همه ی سواحل شرقی با ما هستند. شمالیها با فرانکو هستند. او دارد مادرید را تهدید میکند.

- این را که میدانستیم. بمد یا صدایی نامطمئن پرسید: آیا آنها فاتح خواهند شد؟

رامیرز به سختی جواب داد: آنها پیروز نمیشوند.

سکوت برقرار شد. سانتیاگو کلمه ای نگفته بود. در میان تاریکی، سه مرد وجود یکدیگر را، بیش از دیدن، احساس میکردند. رامیرز پرسید: سانتیاگو، میخواهی به صف جلوی جبهه بروی؟

سکوت کوتاهی برقرار شد که برای هر سه مرد مدتی طولانی بود. بالاخره جواب آمد که نه، من میخواهم در مادرید بمانم.

- جنگه که در مادرید نیست.

- من نمیخواهم بجنگم.

سکوتی ناراحت کننده برقرار شد.

- مهم نیست . میتوانی پیش زنها بمانی . شهرمال آنهاست .
سانتیاگو به این توهین جوابی نداد . رامیرز از اطاق بیرون رفت .
بیرون ، در خیابان ، فریادها و آوازاها همچنان ادامه داشت ، موتور کامیونها ،
که بسرعت رانده میشدند ، بسختی صدا میکردند . شب همه ی شهر را فرا گرفته
بود . هوا در زیر آسمان پراز ستاره ، خشکتر شده بود . مردان وزنان جنگجو
مسلح به تفنگ و قانوسقه ، در زیر پنجره در حرکت بودند و در نظر اول چنان
بود که گویی سقوط فاشیستها در حین شروع شدن بود . دورتر از مادرید ، در
سیرا که مادرید آنقدر خود را به آن نزدیک حس میکرد غرش تفنگ بدون وقفه
ادامه داشت .

- توفکر میکنی من بزدلم ، نه ؟

- من اصلا به اینکه چه هستی فکر نمیکنم . فقط خجالت میکشم .

همین .

- از چه خجالت میکشی ؟

- از داشتن یک پا . این اولین باریست که در کنار کارگران نیستم .

سانتیاگو سرخ شد و به تندگی گفت : من نمیتوانم خون بریزم .

- تصور نمیکنم این کار تو این روزها چندان اهمیت داشته باشد . ما داریم

از خون دفاع میکنیم . داریم از خونی دفاع میکنیم که اگر فاشیستها پیروز
شوند ، میریزند . خونهای بسیار .

سانتیاگو آهسته گفت : من تصور میکنم حتی در مادرید هم انسانهای مسلح

دوست مورد احتیاج باشند . انقلاب تنها جنگ نیست ، بلکه بالاتر از هر چیز ،

انقلاب یک نوسازی است . ما به مهندس ، دکتر و پرستار هم باندازه ی سر باز

احتیاج داریم .

کارلوس بطرف دوستش برگشت ، مستقیم در چشمانش نگریست ، پادلسوزی

نمایانی لبخند زد و بصدایی آرام گفت : سانتیاگو ، مطمئن باش که من به تو خرده

نمیگیرم . من ارزش تو را خوب میشناسم . برایت مناسبم .

- چرا ؟

- برای اینکه در این شب برادری و دوستی و اتحاد ، تو تنهاترین

انسانها هستی .

- من همیشه تنها بوده‌ام .
- بدون شك چنین است . اما هرگز چنان تنها نبوده‌ای که حالا هستی .
اشتباه میکنم ؟

- نه .

- سانتیاگو، تو نمیتوانی هم به خدا و هم به انقلاب خدمت کنی . باید انتخاب کنی . ولی نمیتوانی تصمیم بگیری . برکنار بودن از رنج اکثریت خیلی سخت است .

- خیلی .

- سانتیاگو، هیچکس نمیتواند به تو کمک کند .
- میدانم .

سکوتی طولانی برقرار شد . کارلوس پرسید :

- میخواهی چکار کنی ؟

سانتیاگو مکث کرد و آنگاه با صدایی سرد و بیروح گفت :

- میخواهم نماز بخوانم . انسان باید اعتقادش را یا به انسان و یا به خدا ببندد . من نمیتوانم خدا را نادیده بگیرم . واقعاً نمیتوانم .
- میفهمم .

دو دوست سندیکا را به اتفاق ترک کردند . کارلوس در راه رفتن با چوب زیر بغل ناراحت بود و هنوز به آنها عادت نکرده بود . سانتیاگو به دوستش نگاه کرد و اندیشید که همه زندگی او ساخته و پرداخته‌ی گرسنگی، تحقیر و جنگه برای آزادی بود و حالا در بیست و پنج سالگی بسختی میتواند راه برود . سانتیاگو کلمه‌ای بر زبان نراند .

بارها جنگجویان از آنان اوراق هویتشان را خواستند و دومرد جوان کارت عضویت سندیکارا نشانشان دادند .

خیابان هنوز پر از مردم بود . چند جنگجو، که بدایلی چند از سف مقدم جبهه بازگشته بودند، در میان زنان و بچه‌هایی که سوال پیچشان کرده بودند ، ایستاده بودند .

پسری میگفت : شرط میندم که آنها پیروز نشوند . شاید اسلحه نداشته باشیم، اما شهامت که داریم .

ذنی پیر با صورت پرچین و لباسی سیاه ، با لحنی غرورآمیز میگفت:
حق با توست بچه جان . توی مادرید يك مرد نیست که به چهارتا از آن حرام-
زاده‌ها نیارزد .

بچه ای با لهجی کارگری پرسید : راست است که آنها تانك
دارند ؟

فصل پنجم

ماریانیتا مدتی به انتظار بازگشت او نلی نشست تا به سینما بروند . او بی آنکه امیدی داشته باشد ، به انتظار ماند و از اینکه در ساعت مقرر باز نکشد هیچ تعجب نکرد . آنگاه ، چون تاخیر او نلی مدتی بیشتر به درازا کشید ، او دانست که اگر میخواست به زندگیش ادامه دهد ، باید همچنان امیدوار میماند . انتظار و امیدش در هم آمیخته و یکی شده بودند ، اما هر قدر بیشتر انتظار می کشید امیدش بیشتر میشد . روز دوم ، ماریانیتا به شتاب به خیابان رفت . دفت تا رامیرز را پیدا کند . رامیرز او را برای دقایقی چند در اطاق کاری پر زرق و برق پذیرفت و آنگاه با گفتن اینکه کارهای بهتری از پیدا کردن او نلی دارد ، او را بیرون فرستاد . رامیرز به او گفته بود که نمیتواند بفهمد ماریانیتا میتواند در میان آن همه حوادث به هیچ چیز جز زندگی خودشان سه نفر فکر نکند . زن در سکوت به سخنان او گوش فرا داده و بدون پاسخ ، نومیدانه خارج شده بود .

گاه گاهی از اینکه محله را ترک گفته بود ، احساس ندامت میکرد . در آنجا حداقل ، میتوانست او نلی را دوست داشت بخاطر اینکه او چیزی بود که واقعا بود . هرگز در صد بر نیامده بود تا عشقش را تحمیل کند و یا علت محبت

بی حسابش را نسبت بساو ، دریابد . آنان لحظات جاویدان خوشبختی را در
بیابانی شناخته بودند . توانسته بودند در سکوت عشق بورزند ، برای آینده
نقشه بکشند و باهم در رویا فرو روند . لیکن ازان وقت که به شهر آمده بودند
هرگز نتوانسته بودند آن لحظات سرشار از محبت را بار دیگر در خود احساس
نمایند ، چنان وانمود میکردند که هیچ چیز قرف نکرده ، اما گاه به گاه از حضور
یکدیگر احساس ناراحتی میکردند . با وجود این ، آنها هر آنچه را که برای
خوشبختی شان لازم بود در اختیار داشتند : خانه ، کار ، چیزی که دگرگون
شده و تغییر کرده بود ، خود او نلی بود . او ازان پسر بزرگه ، با چشمان سبز
و طلایی و موهایی وحشی که ماریانینا تا به آن پایه دوستش میداشت ، در گذشته
و یک کمونیست شده بود . ماریانینا این دگرگونی را ، بی آنکه بتواند کاری
کند ، هر روز میدید . شبها از کنار به خانه باز میگشت ، در اطاق نهار خوری
مینشست ، روزنامهی «دنیای کارگران» را باز میکرد و با تمام حواس آنرا
میبخواند . موقع شام کلماتی بر زبان میراند که ماریانینا آنها را نمی فهمید ،
به هیچان آمده و علیه و بورژواها و عوامل ارتجاعی ، سخت عصبانی میشد و داد
سخن داده دشنام میداد و تهدید میکرد . او دیگر به دنیا با گرمی ذاتی خود
نمینگریست ، بلکه به آن با تلخی ای نگاه میکرد که اغلب ناصواب بود . او
آن میل محبت آمیزی را که بانسانها داشت ، از دست داده بود ، و دیگر آنانی
را که عقایدی چون خودش نداشتند ، یعنی آنهایی را که کمونیست نبودند ،
نمیتوانست تحمل کند . برای او مردم دنیا به دو گروه تقسیم میشد : کمونیستها
در یکطرف و اراذل طرف دیگر ، و هر حرف دیگری هم برای او بیفایده بود .
اونلی تا به آنجا رسیده بود که از حرف زدن هم بدش میآمد ، حتی موقعیکه
آرام و دوستانه سخن میگفت این حالت در او نمایان بود . او بارها تکرار میکرد
که زمان حرف زدن گذشته و موقع عمل است .

ماریانینا اصلا چیزی نمیکفت ، چه ، بحث کردن با شوهرش بیفایده
بود . اصلا او چه داشت که باو بگوید ؟ او استعداد سخن گفتن نداشت . خودش
را تسلیم الهام کرده و تنها حس میکرد که او در اشتباه است و دریافته بود که
او آنقدر آنرا میستود ، از دست داده . اونلی همه چیز را خیلی ساده میگرفت .
گاهگاهی ، چون عصبانی میشد و تهدید میکرد ، ماریانینا ناراحت میشد و

دنگه گونه اش از شرم سرخی میگریاید . در آن حال حس می کرد که گویی شوهرش دارد سگی رامیزند یا بچه ی بی تربیتی را تنبیه میکنند . بی دالتی برانده ی او نبود .

لیکن بزرگترین رنج او بخاطر از دست دادن او نلی بود . ماریانیتا عاشق او بود . در فقر و نکبت زندگی اش ، او نلی تنها نور روشنی بخش زندگی او بود . بنابراین نمیتوانست او را از دست بدهد . بدون وجود او زندگی مفهومی نداشت . او به نگاه ، لبخند و صدای خشن و دورگه اش واقماً محتاج بود . در کنار او ، حس میکرد که همه چیز را میتواند تحمل کند . گرسنگی ، فقر ، کثافت و مصیبت . او برایش همه چیز بود . عشق او به او نلی ، شاید ، عشقی آگاهانه نبود ، اما ماریانیتا این را نمیدانست و نه اهمیتی میداد . تنها مطمئن بود که او نابود میشد و هرگز نمیتوانست از غم دوریش آرام گیرد . به این جهت بود که او آنقدر از سیاست بیم داشت ، چون آنرا واقماً خطرناک میدانست .

او نلی بر اوستی ، بیش از آنکه به همسر جوانش بیاندیشد ، به انقلاب و جامعه میاندیشد . هر شب پس از شام ، از خانه خارج میشد تا اعلامیه ها و پوسترهای حزب را بچسباند و چون باز میگشت ، ماریانیتا را در حالیکه شالی به شانهاش انداخته بود ، بر صندلی ای نشسته میدید . ماریانیتا غمناک ساو مینگریست ، دهانش را ، گویی میخواست چیزی بگوید ، از هم باز میکرد و چون بهتر به آنچه میخواست بگوید فکر میکرد ، خسته و بیحال فقط لبخندی به رویش میزد . آنگاه او نلی از کارش با او سخن میگفت . او در چسباندن اعلامیه زبانزد شده و از این بابت بسیار به خود میبالید . اعلامیه ها را به همه ی دیوارهای پایتخت ، حتی آنجا که اصلاً مناسب نبود ، چسبانده بود . پلیس هرگز نتوانسته بود او را بگیرد ، چون بسیار تند میدوید و مادرید را بهتر از هر کس دیگر می شناخت . همیشه از دست پلیس مسی گریخت و با خوشحالی از گریزش می خندید . ماریانیتا همه چیز او را می بخشید ، چون خنده اش را دوست داشت .

غیبتهای او بیش از پیش شده بود . ماریانیتا در به انتظار نشستن او تا ساعت دو یا سه بعد از نیمه شب خو کرده بود . با حالتی تقریباً خواب آور ،

برسندلی اش می نشست و کوشی بسیار میکرد تا بخواب نرود .

همچنانکه تابستان میگذشت، اوناچار بود بیش از گذشته با اضطرابش آشنا شود . حوادث پیشماری روزه روزه در نقاط مختلف پایتخت بوقوع می پیوست . اوبارها کوشیده بود تا از بیرون رفتن اونلی جلوگیری کند ، زیرا دیگر نمیتوانست بیش از آن به انتظار او بیدار بماند و خویش را با امید زنده بدارد . سانتیاگو که پس از ترك کردن رامیرز به سراغ اورفته بود ، به او گفته بود که خانه را ترك نکنند . او از پیشرفت فرانکو با خبر شده بود و اخبار گوناگون سخت تحت تاثیرش قرار داده بودند . از آنهمه کینه و عداوتی که در اطرافش بود، سخت میترسید، و با دلتنگی به عشق ورهایی مشترکی که در بیابانی محله شناخته بود، میانداپشید .

ماریانیتا از جا پرید . روی پلکان صدای قدمهایی یگوش می رسید . نفس را در سینه حبس کرد و آنگاه آهی کشید . آنکه می آمد سانتیاگو بود . در را گشود و مستقیم بچشمان مرد جوان خیره شد . سانتیاگو نگاهش را از او برداشت . کوشید لبخند بزند، اما نتوانست . ماریانیتا ترسید و برای آنکه به زمین نیفتد به دیوار تکیه داد . سکوت همچنان بر همه جا حاکم بود .

ماریانیتا پرسید : اودر کجا مرد ؟

سانتیاگو دهانش را باز کرد تا جواب بگوید، اما به آنچه می خواست بگوید بیشتر فکر کرد و ساکت ماند . رنگش پریده بود . بی اراده دستش را روی چشمانش گذاشت و به آهستگی گفت : بیا برویم ، ماریانیتا يك جایی بنشین .

ماریانیتا اطاعت کرد و با نگاه از او سوال کرد .

سانتیاگو نمیدانست از کجا شروع کند ، گویی از حرف زدن میترسید . اینك که باغم ماریانیتا رو در رو قرار گرفته بود ، نمیدانست با دستانش چه کند . به بالا و پایین اطاق شروع به قدم زدن کرد . ماریانیتا روی صندلی کنار پنجره نشسته بود . سانتیاگو بیش از همه چیز، از سکوت میترسید . بیشتر دلش میخواست صدای گریه و هق هق اودا بشنود تا سکوتش را . تسلیم بودن

نم آنکیز او از هر چیز دیگر بدتر بود. با ناراحتی سیگاری روشن کرد. سپس با صدایی لرزان گفت: او نمرده ماریانیتا.

چشمان زن کمی براق شدند. مرد نمی‌دانست چگونه به سخنش ادامه بدهد. پشتش را به ماریانیتا کرد و پیشانی سوزانش را به شیشه پنجره چسباند. زیر لب گفت: کاملاً نمرده.

- زخمی شده؟

ساتتیا گو منتظر این سوال بود. می‌توانست دروغ بگوید، اما در هر حال او به زودی حقیقت را درمی‌یافت. بهتر بود خودش به او خبر میداد. گفت: شکنجه شده.

سکوت برقرار شد. مرد منتظر سوالات بیشتر بود، اما هیچ سوالی نشد. بطرف ماریانیتا برگشت. او داشت با چشمان دریده به او نگاه میکرد. سرانجام، ساتتیا گو نتوانست سکوت را تحمل کند و گفت:

- همه جا دنبالش گشتم. هیچکس نتوانست خبری از او بدهد. امروز صبح فهمیدم که چند نفر جنگجوی به یک خانه در بیرون مادرید حمله کرده و آنجا را گرفته‌اند. در آن خانه حدود بیست فاشیست سنگر گرفته بودند. وقتی که جنگجویان آنجا را فتح کردند دیدند که
باردیگر سکوت کرد.

- اجساد را به مادرید، به بیمارستان فرناندو آوردند. رفتم آنجا تا

بینم.....

با ته سیگارش، سیگاری دیگر آتش زد. دستانش میلرزیدند. ساتتیا گو ادامه داد: او نلی هم آنجا بود. او زنده است. دکتر هامم تقدند زنده میماند. میتوانی بیایی و او را ببینی. ملاقات آزاد است.

ماریانیتا هیچ حرکتی نکرد. ناگهان گفت: آیا او را داغ کرده‌اند؟
- نه ماریانیتا. قول میدهم. صورتش اصلاً هلاکتی ندارد.

- روی آلتش چطور؟

ساتتیا گو از شرم سرخ شد. ماریانیتا بی‌اراده سخن میگفت و لبخند تلخ بر لبانش بود. می‌توسید از جنون به‌خنده بی‌افتد.

- بله، یعنی.....

- دیگر نمیتواند عشق بازی کند؟ آیا آنرا سوزانده‌اند؟

سانتیاگو عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد. عامی بودن عمدی ماریا لیتا او را بیش از سکوتی که قبلاً داشت میترسانید. دلش میخواست گریه کند، اما اشکهایش را فروخورد.

- بله، او عقیم شده.

- با برق، نه؟ شاید خودشان را با تراشیدن موهای آنها سرگرم کرده باشند.

سانتیاگو لبش را به دندان گزید، ته سیگار را جوید و بیرون انداخت و دستانش را، چنانکه گویی میخواست از دیدن آن منظره سرباز زند، روی چشمانش گذاشت. قدرتش به انتها رسیده بود. ته گلویش احساس خشکی میکرد. دلش میخواست فریاد بزند. بیرون، همان جمعیتی که سبوزمنوالی خوشحالیشان را فریاد میکردند، اینک در حال شرخواندن در باره‌ی آزادی بودند. سانتیاگو بیحال بود.

ماریا نیتا به پاخواست. سانتیاگو بسوی او برگشت و تقریباً به گریه افتاد. او هرگز در زندگیش کسی را چنان ندیده بود.

ماریا نیتا گفت: بیا برویم. یک بسته برایش درست میکنم. سوپ مریضخانه برایش کافی نیست.

او دوباره ناگهان تسلیم شده بود. با حرکاتی روشن، بی‌اراده و نظریه‌ی، بدانگونه که میان زنان اسپانیایی معمول است و مادرزاد، بسته‌ای درست کرد. بین آشپزخانه و اطاق ناهارخوری رفت و آمد کرد. سانتیاگو سیگاری دیگر برداشت. نتوانست آنرا روشن کند. چون دستانش هنوز بشدت می‌لرزیدند.

- من حاضریم. شما هم می‌آیید؟

سانتیاگو سرش را به علامت موافقت تکان داد و به اتفاق خارج شدند.

بیمارستان ساختمان بزرگ و خاکستری رنگی بود که پنجره‌هایی باریک داشت. آنها از در داخل شدند و بعد وارد یک حیاط گرد و تاریک گردیدند که آمبولانسی در آنجا پارک شده بود. پرستاران، دانشجویان جوان و دکترها

با شتاب در حرکت بودند . ماریانیتا و سانتیاگو بطرف قسمت راست ساختمان رفتند . در حالیکه از کنار یک آمبولانس ، که درهای عقبش باز بود ، میگذشتند ، گویی برقی گرفته باشدشان ، برجای ایستادند . میان آمبولانس ، مردان خون آلودی ، رویهم ریخته ، با صدای بلند فریاد میکشیدند . پسری شانزده - هفده ساله بسختی میکوشید سرش را بیرون بیاورد . صورتش از خون و اشک پوشیده شده بود . با صدایی ضعیفی گفت : ماما ، ماما ، ماما جون . ماریانیتا لرزید و به بازوی سانتیاگو چسبید . سانتیاگو به زمین میخکوب شده بود . حس میکرد دارد خفه میشود . پرستاری ، بی آنکه به آنان نگاه کند ، از کنارشان گذشت و زیر لب فرزد که : هر روز همینطور است مثل مگس کشته میشوند . ما دیگر تقریباً هیچ کارشان نمیتوانیم بکنیم . دکتر میکوید اول باید بآنها که بیشتر زخمی هستند برسیم . باید آنها را که در حال مرگ هستند روی زمین بخوابانیم . در هر صورت نصف آنها يك شب هم زنده نمیانند

پرستار داشت با دانشجوی جوانی که تقریباً بیست و پنجساله بسود ، حرف میزد ، دانشجو مردی بلند قد ، لاغر و رنگ پریده بود که موهایی قهوه‌ای و چشمانی آبی داشت . پرستار کوتاه ، سیاه چرده و بزرگ کرده ، بطرف آمبولانس رفت و به دانشجو اشاره کرد که نزدیکتر برود . شروع به بیرون آوردن پسرک از آمبولانس کردند . فریاد پسر بلندتر شد . صورتش از درد بهم پیچیده شده بود و رنگ پریده بود . جیغ کشید : «ولم کنید ولم کنید برید ، ماما . . .»

فریادش چون انسان نبود ، و به سگی میمانست که زیر ماشین رفته باشد . سانتیاگو داشت میلرزید ماریانیتا رویش را برگرداند و بگریه افتاد . هیچ کدامشان نمیتوانستند از جا بجنبند . تعجب و ترس برجا میخکوبشان کرده بود .

پسرک بر برانکاری قرار گرفت . لابد در یک معدن زخمی شده و یا بوسیله ی نارنجک از شکل افتاده بود ؛ زیرا پاهایش فقط يك مشت گوشت و خون بود . دانشجوی جوان از دیدن آن منظره رنگش پرید و گریخت .

پرستار فریاد کشید : دیوانه شده‌ای باید او را فوراً به اطاق عمل ببریم . اگر پاهایش را نبریم خواهد مرد . برگرد احق . تو که دختر بچه نیستی . اما دانشجو دور شده و نمیشنید . پرستار بطرف سانتیاگو برگشت و مسمیانه گفت :

شما اینجا چکار میکنید؟ بیا کمک کن. نمیبینی که تنهایی نمیتوانم!

- من دنبال.....

- میتوانی بعداً دنبالش بگردی. بیا به من کمک کن.

سانتیا گوبه آرامی جلورفت. پسرک مجروح همچنان فریاد میکشید و مادرش را صدا میزد. فریادهایش ضعیف تر و تبدیل به غرشهایی ناشمرده می-گردید، و دوباره بلند میشد. سانتیا گوبرانکار را بلند کرد و کوشید چشمش به پسرک زخمی نیفتد اما نمیتوانست از دیدن صورت خون آلود و گریان پسر سرباز زند. برانکار را از میان سالنهای بسپار عبور داده و به اطاق عمل رساندند. دکتری آنان را دید. ملافه را از بدن پسر کنار زد و به تندگی گفت: باید فوراً بپریم. هر دو پایش را.

پسرک کوششی بسیار کرد، خودش را بلند کرد، به گریه افتاد و بازوی سانتیا گورا چسبید و شروع بفریاد کشیدن کرد: نه پاهایم را نبرید، فلجم نکنید. میخواهم مادرم را ببینم، باید او را ببینم. نمیخواهم پاهایم را ببرند. به من کمک کن. مرا تنها نگذار و سپس با فریادی لرزان و جگر خراش گفت: مامان، دو پرستار نزدیک شدند. پسرک باهمه ی نیرویش به بازوی سانتیا گو چسبیده بود. سانتیا گواز نگاه او برجوا میخکوب شده بود. او هرگز از نگاه انسانی چنین نشده بود. حرکتی حاکی از پشیمانی کرد. پرستاران در حال سردن پسر بودند. سانتیا گویک یا دو لحظه بی حرکت در همانجا ایستاد. اشک از دیدگانش جاری بود، میدید که کنش خون آلوده شده. آنگاه به آرامی از اطاق عمل دور شد و برای یافتن ماریانیتا به حیاط رفت.

او به هیچ چیز فکر نمیکرد. از دلنگی گویی بی حس شده بود. در این بیمارستان غمزه، قدیمی و در مواجه شدن با این جنبه ی جنگه داخلی، که در میان آواز و خنده آغاز شده بود، بیش از همه چیز رنج و درد بیچشم میخورد. او میتوانست شورشیان و فاشیستهارا بجرم چنین جنگی محکوم کند، اما این قطعه یک قسمت از حقیقت بود و حقیقتی دیگر هم در میان بود که کلمات برای بیان آن عاجز بودند. آن حقیقت قطرات خونی بود که بر کنش مانده بود. سانتیا گو میدانست که در بیمارستان فاشیستها نیز پسران دیگری بودند که مادر هاشان را صدا میزدند. و او هیچ صدایی را، جز این فریادهای انسانی و جگر خراش که

يك بخش بزرگ وجود داشت که يك ردیف تختخواب سفید کنار هم قرار داشتند . ته سالن ، روبروی در ورودی يك صلیب بالای ساعت بود . گرما خفه کننده بود . هوا بوی اتر و کلوروفرم میداد . ماریانیتا به آرامی میان ردیف تختهای سفید رفت . برای آنکه بهتر ببیند روی هر مریض خم میشد ، چون دور هر مریض را پشه بند کشیده بودند . نگاه نافذ مردان بر چشمانش سنگینی میکرد ، زیرا آنان انسانهایی بودند که از مرگ گریخته یا محکوم به آن بودند . از هر تختخواب صدای فریاد یا غرش و یا سکوتی محض بگوش میرسید . ناگهان ماریانیتا ایستاد و با حرکتی تند ، پشه بندی را به کنار زد .

یکی دو لحظه همچنان ساکت ایستاد . اولی سعی کرد لبخند بزند ، اما کوشش او جز درد هم کشیدن صورت چیزی نبود . درد با حروف درشت بر صورتش نوشته شده بود . ماریانیتا خود را براو افکند ، بگریه افتاد و موها و پیشانی او را که از عرق تب خیس بود ، بوسید . او داشت میلرزید و کلماتی ناشمرده و عاشقانه بر زبان میراند . زن چنان باو چسبیده بود که گویی هنوز هم میتوانست از آنچه پیش میآمد او را محافظت کند . مرد هم میگریست . صورت زیبایی او که از درد تن از شکل افتاده و پوشیده از عرق و اشک بود ، منظره ای جگر خراش داشت . ماریانیتا برای نخستین بار بود که او را گریان میدید . سانتیاگو کنار تختخواب ایستاد . به لباس سیاه ماریانیتا در مقابل ملافه های سفید نگاه کرد . صدای گریه و نجواهای تب آلود زن را شنید و اشکهایی را که از چشم دوستش جاری بود ، دید .

جنگ صورت واقعی خود را عریان میکرد . سانتیاگو ، به ناگاه ، مفهوم عمیق سخنان پدرش را دریافت . اندیشید که به راستی هیچ آرمانی نیست که بخون آغشته نباشد . دودسته مردم وجود دارد : آنها که برای ساختن تاریخ میتوانند دست خود را بخون برادرانشان بیالایند ، و آنانی که به آرامی اشکهای مجروحین را پاک میکنند تا تاریخ خدا را بنویسند . باید بین دو قطب متضاد یکی را انتخاب کرد ، یا آنچه را که انسان مجاز میداند و یا والاترین عشق را . سانتیاگو گپیچ شده بود . نگاه سوزان و غمناکش را از تختخوابی به تختخواب دیگر میانداخت و همهی آن دیدگان بی فروغ را میدید . اشکهایش

میخواستند جاری شوند، ولی درنگداشتن آنها سخت میکوشید . نومیدانه میکوشید خاطره‌ای بیابد که به آن چنگ بیااندازد و یا تصویر صورتی را که دوست میداشت ، در نظر مجسم کند . مهم نبود تصویر چه کسی باشد . به بالای اطاق نگاه کرد و صلیب را دید . آنگاه ، پس از لحظه‌ای درنگ ، سرش را خم کرد . همه چیز درست شده بود . سانتیاگو دولیز آرامش را دریافته بود .

- حقیقت دارد که حزب را ترك کرده‌ای ؟

صدای ماریانیتا دیگر گو نه شده بود . سانتیاگو متوجه شد که از یکی دو لحظه پیش ماریانیتا با او حرف میزد . کمی تأمل کرد و در مانده به دوستش نگاه کرد . او نلی بچشمان او نگر است . سانتیاگو بازم مکث کرد و آنگاه زیر لب گفت :
بله ، حقیقت دارد .

سکوتی طولانی برقرار شد . سپس ، ماریانیتا ناگهان بطرف او رفت و با تمام قدتش سیلی‌ای بصورت او زد . رنگ از روی سانتیاگو پرید ، اما هیچ حرکت نکرد . انگشتان زن بر صورت سفید او علامت سرخی برجای نهاد .

- ببین ، ببین چکار کردی ، بیا ببین حرامزاده .

ماریانیتا او را بطرف او نلی هل داد . او نلی با نفرت به او نگاه میکرد .
سانتیاگو با صدایی آرام گفت : مرا ببخش

- مسخره میکنی ؟ میبینی چکار کرده‌ای ؟

ماریانیتا با تمام صدایش فریاد میکشید . شانه‌های لاغرش از گریه میلرزیدند . صورتش بخاطر انتظار این چند روز آخر ، سخت از شکل افتاده بود . چه چرندهایی که باو نکفتی و او هم حرفت را باور میکرد . تو او را یگراست بطرف مرگ فرستادی و خودت را از آن کنار کشیدی . آیا دیوانه شده‌ای ؟ او همی چیزی بود که من داشتم ، میشنوی ؟ کثافت ، من غیر از او هیچ کس را در دنیا ندارم . حالا به سر من چه می‌آید ، جواب بده ؟ همه‌اش تقصیر توست . او به تو ایمان داشت ، میفهمی ؟ همیشه به تو ایمان داشته . تو سواد دار بودی ، میتوانستی حرف یزنی و استعداد و راجی کردن داشتی . مهربان بودی . اما او هیچ نمیدانست . توبه دوستت خیانت کردی . او را جا گذاشتی و فرار کردی . مثل موش خودت را پنهان کردی . حالا من باید بازم زندگی

کنم ؟ برایم چه مانده ؟ حرامزاده همه‌ی شماها حرامزاده‌اید.
ماریانینا باردیگر به اوسیلی زد . سانتیاگو هیچ نکوشید از خودش دفاع
کند . او داشت میگریست .

— آنها به محله آمدند . از انقلاب ، آینده و دنیای فردا حرف زدند و
آسمان و ریسمان یافتند . آنوقت فقیر و بیچاره‌ها را فرستادند به کام مرگ و
خودشان کنارگود ایستادند ! تو قاتلی .
سانتیاگو دهانش را باز کرد ، فکر کرد ، سپس پشتش را به ماریانینا کرد
و به آرامی بسوی دررفت .

— بله ، همین حرامزاده خائن .
سانتیاگو کاملاً خسته و پریشان بود . دلش میخواست روی تختخوابی
میافتاد ، چشمانش را می‌بست و میخوابید . با پشتی خمیده راه میرفت .
درحالیکه از بخش بیرون میرفت ، فریاد لرزانی را شنید که میگفت :
فاشیست .

سانتیاگو ایستاد و به عقب برگشت . مردی تقریباً سی ساله ، با صورتی
کشیده و کثیف ، و چشمانی تب‌آلود ، ایستاده و با تنفر به او نگاه می‌کرد .
سانتیاگو نیز به او خیره شد ، اما کلمه‌ای بر زبان نراند . دست مرد را بریده
بودند .

آبولانسه‌ای بیشتری در حال داخل شدن به حیاط بودند . پرستاران و
دکترها از یکی بطرف دیگری میدویدند . در بخشهای دیگر تختخوابی
نیبود و مجروحین بر برانکاری روی زمین و در سایه خوابیده بودند .
در حدود دوپست — سیصد نفر مردان رنگ پریده و کثیف فریاد میزدند و یا
به سختی نفس نفس میزدند . سانتیاگو به خود لرزید . کجا میتواند
بسرود ؟ در کجا میتواند پنهان شود ؟ مردی مجروح او را صدا زد و
سیکاری خواست . سانتیاگو بستی سیکار را به او داد و آن محوطه رنج و مرگ
را ، با قلبی دردناک و حالتی افسرده ، ترک گفت . چون انسانی بی اراده راه
میرفت و از حالات آن صورتهای سخت اندوهناک بود . ناگهان دیگر نتوانست

آنهمه غم را تحمل کند ، صورتش را در دستان خود پنهان کرد و رویش را به دیوار ساختمانی تکیه داد و سخت گریست . دیگر بار حس میکرد در مقابل سیل خروشان تنفری که دنیا و آنهمه مردمی را که دوست میداشت در خود بلعیده بود ، چون کودکی احساس درماندگی میکرد . آرزو میکرد همانجا میان خیابان بخوابد و هرگز بر نخیزد . چندین بار از شدت خشم پشانیش را به دیوار کوبید . آنگاه فریادی به لبهایش نشست : فریادی که هر اسپانیایی ، زمانیکه نومییدی و مرگ را در مقابل خود میبیند ، هنگامیکه همه او را رها گفته و دیگر نمیداند به کجا پناه ببرد ، به لب میآورد : «مادر» اشک همچنان بی اراده از چشمانش فرو میریخت .

در نزدیکی اش ، چند مرد ، در مدح آزادی آواز میخواندند . دختران در میانشان به خوشحالی میخندیدند . گرما بیش از پیش خفه کننده شده بود .

فصل ششم

مارکی دولیز لحظه‌ای چشمان خسته‌اش را بست و سپس آفسرده به مزارع کاستیل که تا افق گسترده بود، نگرست . خورشید در پشت سیراگروپ کرده بود . زمین سرخ بود و کوهها غیر واقعی بنظر می‌آمدند . میان دره‌ها و بین تپه‌ها سایه‌ای اذغوانی افتاده بود . پیرمرد در اطراف پوشیده از کتاب در طبقه‌ی اول تنها نشسته بود . برخی از کتابها جمله‌های پر قیمتی داشتند و آنها که جلد کافذی بودند از بس بسیار مطالعه شده بودند، گوشه‌هاشان تا خورده بود . مارکی دولیز این اتاق را دلانه‌ی مطالعه، می‌نامید . سالها بود که او از این اتاق برای مطالعه، نوشتن و حتی برای بفکر فرو رفتن استفاده میکرد . اثاثیه‌ی عهد کوی شانزدهم ، پرده‌های ساتن و عکسهای خانوادگی، همه به آن حالتی کاملا آشنا میداد . پیرمرد پشت يك ميز پوشیده از کتاب و کاغذ ، فزدبك پنجسره نشسته بود . چون سرش را بلند میکرد ، به راحتی میتوانست بر زمین سرخ و تنها نگاه کند .

لیکن امروزه ، مارکی دولیز مطالعه نمیکرد . هیچ کتابی نمیتوانست به او آن آرامش را که آنقدر بدان احتیاج داشت بدهد .

تنها و افسرده ، منتظر بود . او به درستی نمیتوانست همه‌ی آنچه را که در اطرافش میگذشت ، درک کند . اسپانیاییها داشتند یکدیگر را میکشند . سرزمین اسپانیا ، که او آنرا تا به آن پایه دوست میداشت در خون غوطه‌ور بود . هر دو گروه متخاصم ادعای عدالت خواهی و منطقی بودن روش خود را میکردند . لیکن مارکی درباره جنگ هیچ نظری نداشت . او احساس ناظری خسته را داشت که شاهد یک خونریزی و در واقع یک نمایشنامه مضحک و خنده‌آور ، بود . او بسیار خواننده و تفکر کرده بود . سالها بقدرت سخن ایمان داشته بود . اما امروز به ماوراء کلمات رفته و میانندیشید که : انسان‌ها یکدیگر را بخاطر کلمات میکشند . لبخندی تلخ و خسته بر لبانش نشسته بود . صدای گلوله‌ها در فاصله‌ای دور بگوش میرسید . ناسیونالیستها شهر قدیمی کاستیلین را محاصره می‌کردند و بدخواهانه آنچه بچنگ می‌آوردند ، می‌چسبیدند . آنها هواپیما ، تانک و لشکری منظم داشتند ، در حالیکه جمهوریخواهان با تفنگهای قدیمی و از کار افتاده می‌جنگیدند . مارکی دولیز ، که مردی سرشناس و محترم بود ، برای آن دسته که ضعیف‌تر بودند و هرگز نمیدانستند که جنگ برای حل مسأله راه‌حل نیست ، سخت احساس دل‌سوزی می‌کرد . با حرکتی بی‌اراده ، موهایش را که کاملاً سفید شده بود ، صاف کرد . پشتش خمیده و اعضاء صورتش کشیده شده بودند . گرچه شصت سال بیشتر نداشت اما چون مردی بسیار پیر می‌نمود . دیگر نمیتوانست پشتش را راست کند و قدمهایش روی زمین کشیده میشد . چندان از عمرش باقی نمانده بود . او تنها بود و کتابها در میانش گرفته بودند ، اما آنها هم دیگر کاری از شان بر نمی‌آمد . مارکی دولیز دیگر نه آرزویی داشت و نه امیدی . در اطرافش همه بی‌آرام و پرهیاهو در حال حرکت بودند ، سخنرانی میکردند و دشنام می‌دادند . او اعتقادش را به سخن نیز از دست داده بود . میدانست که ضرورت واقعی و اصل مسلم جایی دیگر بود و غیر قابل بیان . او تنها به خدا میانندیشید . فکر می‌کرد که خدا شصت سال عمر باو داده تا انسانی بهتر بشود ، در حالیکه او در آن حال هیچ بهره‌ای از آن نمیگرفت و بکارشان نمیبرد . زیر لب زمزمه کرد : هیچ .

او خواسته بود مردی فهمیده و دانا شود ، و شاید موفق نیز شده بود . اما با وجود اینکه افکار افلاطون ، سن‌اگوستین ، دکارت ، نیچه ، هگل و مارکس

رامی دانست ، بازم چون اشخاص بیسواد و عامی احساس تنهایی و درماندگی میکرد . او بخوبی از یهودگی دانش اطلاع داشت . با ناراحتی زیر لب گفت : « کلمات ، این میلیونها حروف کوچک که در میان آن هزاران کتاب توی قفسهها ، که همهشان را خوانده ، حتی بلعبده بود ، دیگر در این ساعت بخصوص مفهومشان را از دست داده بودند . کلمات خضوع و تقدس او را گرفته بودند . دلش میخواست ، نزدیک خدا ، و در آرامش ببرد ، لیکن ، از آنجا که بسی دیر شده بود ، میبایست برای مرگی ، چون مرگ شوالیه‌ای مفروز و تنها ، آماده میشد .

برخاست ، آرام بطرف پنجره‌ای که بسوی شهر باز میشد رفت . هوا کاملاً تاریک شده بود . اولین ستاره‌ها در حال نمایان شدن بودند ؛ زمین به آهستگی در خواب سرد شبانه فرو میرفت . بر فراز شهر ، نور آتشفشانها ، اینجا و آنجا ، تاریکی را میشکافتند . در سه روز گذشته هوا پیمایهای آلمانی بدر مرگ رادر و می‌کردند . همه خیابانها به آتش کشیده شده و قصرهای چهارصد ساله طعمه حریق گردیده بودند . تمدن باستانی اسپانیا از بین رفته بود . مارکی دولیز اندیشید ؛ همه‌ی این تمدن‌ها دیر یا زود از بین برده میشود . و آننگاه با صدای بلند ادامه داد : در قرن‌های آینده ، جهانگردان برای تماشای ویرانه‌ها به اینجا خواهند آمد . به آنان خواهند گفت که اینجا ، محدوده حکومت سلاطین قدیمی اسپانیا بوده .

مارکی بی‌حرکت همانجا ایستاده بود . آسمان بر فراز شهر سرخ و بالای دهکده سیاه بود .

با خود فکر کرد : چه فرهنگی میتواند شعله‌های آتش ، بمب‌ها و مرگ را از بین ببرد ؟

مارکی از آن‌رو این سوال را از خود میکرد که تصور میکرد جوابش را میدانست : یک فرهنگ انسانی . چنان فرهنگی که سیمای انسانیت را دگرگون نمیکرد و آنرا در بهتر شدن یاوری مینمود ؛ تنها فرهنگی بود که از ویرانی درمان میماند .

تصور او باطل و خیالی نبود ، زیرا بخوبی از همه‌ی نیروهایی که در مقابل پیشرفت چنان فرهنگی قرار داشت آگاه بود . دنیا همچنان در آتش میسوخت

وافتان و خیزان به پیش میرفت ، او در این باره شکی نداشت . به دستاش
که انگشتانی بلند داشتند نگاه کرد و لبخند زد . آنگاه سرش را به عقب انداخت
و چشمانش را بست .

يك هفته بود که هزاران نفر به انتظار مجزیه ای بودند که هرگز اتفاق
نمی افتاد . روز و شب تفنگها و هواپیماهای فاشیستها ترس و مرگ پی در پی را
به ارمغان آورده بودند . جمهوریخواهان بر سر جای شان کشته میشدند . جنگی
کینه توزانه و انکار ناپذیر بود ، فاشیستها مدام پیشروی میکردند . همه شهر
به آتش کشیده شده بود . بیمارستانها پر از زنان و بچه های افلیج شده بودند .
فریادهای درد آلود خشن و وحشیانه از شهر شهید به آسمان بلند بود .

مارکی دولیز دیگر نمیتوانست چیزی بگوید . وقتی بمباران فاشیستها
شروع شده بود ، اوقات و مبهوت ، گویی به نزدیک شدن پایان دنیا مینگریست ،
کنار پنجره ایستاده بود . او دانسته بود که این منظره هر روز تکرار میشد ،
که يك يك شهرهای وطنش قربانی آتش میشدند . آنگاه دیگر به آن نیندیسه شده
بود . با لبخندی تلخ که بر لب داشت به انتظار پایان بمباران و عصر خودش ، که
امید داشت خیلی نزدیک باشد ، نشست . اینکه او آنقدر آرزوی مرگ میکرد
چیزی زیاد نبود ، چون به ذاتی حس میکرد با آن همه حماقت دیگر نمیتوانست
به زندگیش ادامه دهد .

بمباران از صبح زود در مادریده آغاز شده بود . پانزده هواپیمای آلمانی
بر فراز شهر به پرواز درآمده بودند . مردان ، زنان و بچه ها به خیابان ها ریخته
و دستمالهاشان را تکان میدادند . آنان هرگز آنهمه هواپیما ندیده و هنوز
ماموریت مرگی را که آنان بر عهده داشتند ، نمیدانستند . آنروز آسمان سبز و
در جاهایی سرخ بود ، ناقوسهای کلیساها و برج ساعت دیرها ، در زیر نور
صبحگاهی به تصویری سیاه قلم میمانستند . زمین شکوهمندانه به زندگی باز
میکشت ، آنگاه به هنگام آن ساعت آرامش بخش ، نخستین هواپیماهای آلمانی
و گپار بیبهاشان را به زمین ریختند . نفیر آنها سکوت صبحگاهان را شکست .
همه شهر به ناگاه تبدیل به معنی تل شد . پس از نخستین انفجارها ، برای
چند لحظه ، سکوتی عمیق و اعجاب آور بر همه جا حکمفرما شد . هیچکس
نمیتوانست بفهمد چه رخ داده . سپس ، ناگهان همه جا پر از درد شد . همه جا

مملو بود از فویاد مجروحین، گریه‌ی کودکان، جیغ زنان و ناله‌ی آنان که در حال مرگ بودند. مردمی که درد چون صاعقه‌ای بر سرشان فرافتاده بود، گریه‌گر و یکدیگر می‌جویدند. زنان بزانو افتادند و دست‌هایشان چون صلیب بر سینه‌هایشان قرار گرفت. همه‌ی خیابان‌ها آتش گرفته بودند. خانه‌ها از هم می‌پاشیدند. بوی گوشت سوخته‌ی انسان بمشام می‌رسید. در عرض مدتی کمتر از یکساعت پایتخت قدیمی اسپانیا (والادولید قبل از مادرید پایتخت اسپانیا بود) محکوم بشکست، نومیدی و درد شد. هواپیماهای آلمانی، قبل از رفتن، مردم را که ترسان و وحشت زده به حومه‌های شهر می‌گریختند، به‌زیر رگبار مسلسل‌های خود گرفتند. ساعت نه صبح همه‌جا سکوت برقرار بود. سکوتی وحشتناک: سکوت گورستان. تلفات این نخستین بمباران متجاوز از چهار هزار نفر کشته و شش هزار زخمی بود. ناسیونالیستها اعلامیه مختصری از این قرار منتشر کردند: «نیروی هوایی ما حمله موفقیت آمیزی علیه خطوط دشمن بعمل آورده است و تمامی هواپیماهایمان به سلامت بازگشته‌اند».

یکساعت پس از اتمام بمباران، نخستین پناهندگان به نزدیک درهای ملک مارکی دولیز رسیدند: پیره‌زنان سیاه پوش، کودکان وحشت زده، و مادران کودک مرده. آنان هفت کیلومتر را از شهر تا به املاک او طی کرده بودند.

مارکی دولیز، پناهندگان را در زیر زمین خانه جا داده و پیش از چهل و هشت ساعت به غذا دادن بچه‌ها و زخم‌بندی مجروحین گذرانده بود.

از آن پس، انتظار آغاز شده بود. مارکی در اطاق طبقه اول نشسته بود تا به انتظار پایان ماجرا بماند. توپ و تانکها و نیروی هوایی فاشیستها، همه‌ی شهر را حساب شده، خراب می‌کردند. همچنان پناهندگان بیشتری می‌آمدند. پیرمردان و زنان و کودکان، آنان قربانیان بی‌گناهی بودند، که از آنچه به سرشان می‌آمد هیچ نمی‌فهمیدند. آنان می‌آمدند تا در این خانه‌ی امن، که میان کمربندی از درختان چندین صدساله قرار داشت، پناهگاهی بیابند. آنها کاری نکرده بودند جز امید داشتن بانسانی آزادتر شدن در جامعه‌ای پر عدل، اما نادانچه‌ها و بمبها آمیخته‌شان را از بین برده، و اینک ترسیده و وحشت‌زده

ضربه‌ای به در نواخته شد . مارکی دولیز هنوز کنار پنجره ایستاده بود ، و همچنان به ستون آتشی که از شهر ویران شده به آسمان برمی‌خاست نگاه میکرد .

- بفرمایید .

مردی که در را نواخته بود . جوانی بود حدود بیست و هشت ساله ، با صورتی دراز و رنگی پریده ، چشمانی سیاه و گود ، لباسی کلفت و پینه‌ای تقریباً کوتاه . او نیغورم جنگجویان را به تن داشت . برپاهایش اسپادریل بود و در دستش يك طپانچه . چون دید که پیرمرد تکان نخورد ، بطرف او رفت .

جوان با صدایی آرام ولی محکم شروع کرد : رفیق

مارکی دولیز به آرامی برگشت و با خستگی به نیگانه نگاه کرد . مرد جوان سرخ شد . نگاهش را به زمین دوخت و ادامه داد : سینیور مارکی ساکت شد . دستان جنگجو نگاه مارکی را بخود جلب کرد . دستانی بلند و کشیده بودند . فکر کرد : « مثل دست هنرمند هاست . » ناگهان پرسید :

- قبل از این چکار میکردی ؟

و درحالیکه به دستانش نگاه میکرد ، نور آتش را برفراز شهر نشان داد .

- پایانست بودم .

ثروتمند پیر جوانی نداد ، بلکه صورتش درهم رفت . جنگجوی جوان آن حالت را دید و پرسید : آیا اینکه من برای کارگران می‌جنگم ، شما را متمجب میکند ؟

برای لحظه‌ای چشمان مارکی برق زد ، با صدای غمناک و لرزناش جواب داد : چرا تمجب کنم ؟ فقط دلم میخواست بدانم در مواجه شدن با این منظره چه حس میکنی ؟

مرد جوان تند جواب نداد . احساس میکرد باید به اعصابش مسلط میشد .

به آدامی بطرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. در پشت درختان تنگه هم،
به راحتی میشد وضعیت شهر را دید. آنان صدای انفجارها را از راه دور
میشنیدند. شبی خنک و پرستاره بود.

دو مرد در سکوت ایستاده بودند. آنان بی آنکه کلمه‌ای بگویند، حرفهای
یکدیگر را درک میکردند. ناگهان، پیرمرد پرسید: آمده‌ای چیزی بهم
بگویی؟

- کمیته جمهوریخواهان از من خواسته است تا به خاطر کمکی که به پناهندگان
کرده‌اید، از شما تشکر کنم. فاشیستها فردا صبح زود اینجا خواهند بود.
کمیته از شما خواهش میکند، تا آنجا که برایتان مقدور است، زندگی آنهایی
را که در خانه‌ی شما پناه میجویند، حفظ کنید.

اطاق تاریک بود و تنها نوری که به آن میتابید نور ماه و تابش آتشفشان بود.
دو مرد بسختی میتوانستند یکدیگر را ببینند. پیرمرد با قدمهای آرام اطاق
را طی کرد و لامپهای قدیمی‌ای را روشن کرد. سپس در سندی راحتی فرود رفت
و به مرد جوان اشاره کرد بنشینند. از جوان پرسید:

- حالا میخواهید چکار کنید؟

در صدایش حالتی از دلسوزی وجود داشت.

- استراحت کنم. بعد از آن..... مرد جوان، با حرکتی حاکی از

تسلیم، دستش را روی طپانچه‌اش گذاشت.

باز هم سکوت برقرار شد.

- اسمتان چیست؟

- سرافین آلوارز.

- باید خسته شده باشی، سرافین. یک مرد، وقتیکه هنرمند هم باشد،

نباید خسته و کثیف بمیرد. باید یک حمام بگیرد. لباس تمیز و خوب هم

میتوانی در کمند حمام پیدا کنی. لباسها مال پسر هم بود. پیرمرد، با صدایی

لرزان، اضافه کرد: درست هم قد تو بود.

سرافین با تعجب به او نگاه کرد.

- بود؟

- در این لحظه ما باید راجع به مردم با نمان گفتنی حرف بزنیم.

- شاید . من نمیدانم .

- نه ، تو میدانی ، تو جوانی . روشن دیدن و فهمیدن صفت انحصاری
پیری است . میدانم .

- اصلا امید ندارید که بار دیگر او را ببینید ؟ هر چه نباشد ، شما فردا
آزاد خواهید شد . آنها هم که میآیند ، چون شما هستند . بنابراین دلیلی هست
که امیدوار باشید .

- چون من ؟ آنها ؟

سرافین غمناک لبخند زد و یک ردیف دندان سفیدش را نشان داد . گفت :

- می فهمم .

پیرمرد سرش را تکان داد .

- نه ، تو نمی فهمی ، برای اینکه مردم وابسته به تو ، مانند من نیستند .

من تنهایم .

- اما بیعدالتی و جنایت چه ؟ این نارنجکها و بمبها چه ؟ شهر پر است

از زنان شکم پاره شده و اجساد کودکان متلاشی شده

- تو یک قسمت از بیعدالتی و درد را برای فرج بردن انتخاب کرده ای .

بنابر این چنین رنجی منطقی است . اما من ، سرافین ، من بسیار احساس
خطاکاری میکنم . حتی خطاهایی را هم که شما مرتکب شده اید من پرورش
خود حس میکنم .

گلوی سرافین را بغض گرفته بود . فریاد کشید : شما انسان خوبی

هستید .

پیرمرد با ترحم به او نگاه کرد .

- حتی اگر خوب هم باشم ، خوییم به چه کار میآید ؟ آیا خوب بودنم

جلوی کشتار را گرفته ؟ آیا چشمان آنان را که بمب میاندازند یا زنان و بچه ها
را به گلوله میبندند ، گرفته ؟ خوبی ؟ پس بچه درد می خورد ؟

سرافین نمیدانست چه بگوید . موهای سیاهش را مرتب کرد . پیرمرد

برخاست و به جوان اشاره کرد دنبالش برود . مادری دولیز دیگر بار از باب
خانه شده بود و وظایفش را چون میزبانی با ادب بجا میآورد .

- امیدوارم آب گرم باشد . معذرت میخواهم که زحمت ربهختن آب

برسرتان را بمهدهی خودتان میگذارم. تقریباً مدتهاست که پیشخدمتهایم سرا
ترك کرده اند. وقتی لباس پوشیدید من آنطرف خواهم بود. با هم شام خواهیم
خورد. يك پيانوهم دراطاق هست، امیدوارم کروش درست باشد.
سرافین چشمانش را بزمین دوخت.
مارکی دولیز، با صدای خسته و آرامش اضافه کرد: شما همه ی شب را
وقت دارید. نباید برای مردن عجله کرد.

دومرد به تنهایی دراطاقی که با قاب کاریهای عهد لویی پانزدهم چوب کاری
شده بود، شام خوردند. مارکی دولیز میز کوچکی را کنار اجاق، که چندهیزم
به آرامی در آن میسوخت، گذاشته بود. پرده های سرخ مخملی کشیده شده بودند.
سرافین، درحالیکه سرش را شانه کرده، صورتش را تراشیده و خیلی تمیز
لباس پوشیده بود، به پیر مرد نگاه میکرد. پیر مرد هم لباسش را عوض
کرده بود. اجزاء صورتش بیش از پیش منقبض شده بودند. موهای سفیدش،
خلوط صورتش را که سرخی گراییده بود، آرامتر نشان میداد. چشمان بزرگ
وسپاه او از غم سنگینی حکایت میکرد. کت و شلوار آبی سیری بتن داشت. نشسته و
سرش را راست بالا گرفته بود. سرافین از زیر چشم او را مینگریست و نمیتوانست
از ستایش او نزد خود، خودداری کند. به او علاقه پیدا کرده بود و میاندیشید،
چه خوب بود که دیگر او را نمیدید تا غمگین و غصه دارش کند. جاویر، که
مانند سابق لباس بتن داشت، همه ی کوشش را کرد و تا آنجا که میتواند با
کمی تشریفات برایشان شام مهیا کرد.

در آن دوردستها هیاهوی بمبارانها از بین رفته بود. شب خالی و فقط از
افکار مردم رنجکش پر بود. گویی از کشتار زیاد، زمان از جنبش خود باز ایستاده
بود. سرافین خوشحال بود. او به خوبی میدانست که سرانجام شب بسایان
می آمد و روز بسی نزدیک بود. از هر دقیقه که از زندگیش باقیمانده بود،
احساس شادی ای بسیار و تقریباً مدهوش کننده، میکرد. او هرگز نمیتوانست
تصور کند که آخرین ساعات زندگیش میبایست در چنین خانه ای و با چنین مردی
استثنایی بگذرد. این زمان، گرچه غم آور بود اما شیرین بود و دردنیایی بین

مرگ و سکوت قرارداد است .

سرافین با صدای بلند گفت : عجیب است ، من هرگز تصور نمی‌کردم اشراف‌زاده‌ای چون شما پیدا شود . آنهایی را که پیش از جنگ دیده بودم بیشتر

مارکی حرفش را تمام کرد : احمق بودند و ظاهر ساز . ما میهن‌مان را نمی‌شناختیم . و پیر مرد با صدایی آرام اضافه کرد : ما با افسانه‌ها زندگی می‌کنیم ، چون هر گونه استحکاک را با توده‌ی مردم از دست داده‌ایم . آیا می‌خواهی درداشراف منشی اسپانیا را بدانی ؟ خستگی ، اشرافیت دیگر نمی‌داند چه کند ، کجا زندگی کند و یا چه چیزی عرضه کند . میدانی ، اینکه آدم واقعا خودش باشد ، خیلی سخت است .

سکوت برقرار شد : آنگاه سرافین پرسید : آیا میدانی طبقه‌ای که شما به آن وابسته هستید هنوز هم دردنیای فوق‌ابل درک است ؟
پیرمرد با مهربانی به او نگر بست .

- دنیای نو ، طبقه ، اینها چه مفهومی دارند؟ چرا من باید حرف تو را باور کنم ؟ چیزی به اسم دنیای نو وجود ندارد ، فقط دنیا .

مارکی ، گویی درافکار خود فرو رفته بود ، یکی دو لحظه ساکت شد ، سپس گفت : همه‌جا همیشه اشرافیت و حکومت اشراف وجود داشته و خواهد داشت ؛ حتی در شوروی . کاری که باید کرد اینست که واژه‌ی اشرافیت را توجیه نمود . این عنوان و احترام انحصاری پژمرده‌ی من نیست که مرا اشرافی می‌کند ، بلکه آن آگاهی من از رخدادهای وطنم و اینکه چیزی از سر نوشت آن هستم ، میباشد . يك اسپانیایی بودن یعنی يك اشرافی بودن .

حرکتی حاکی از خستگی کرد .

- اسپانیایی بودن ، یعنی آگاه بودن از اینکه وطنمان به دنیا چه میدهد ، نسبت به جهان چه اهمیتی دارد و ایمان داشتن بر نوشت راستین اسپانیاست .
بله ، اینها همه بسیار مشکل است ، سرافین فکر می‌کرد این سخنان بدون شك حرفهای يك فاشیست بود . لیکن تصویری که او از فاشیسم داشت هیچ‌گونه ربطی بساین پیرمرد ، که در میان این آشوب ، سر نوشتش را با تقدیر میهنش یکی

میدانست ، نداشت .

- بنام سر نوشت اسپانیاست که مرتکب اینهمه بیعدالتیها میشود .
سرافین واقعا نمیتوانست ازدادن این تذکر خودداری کند .

- میدانم . بخاطر همین بود که به تو گفتم يك اسپانیایی بودن واقعا مشکل

است .

مارکی سکوت کرد ، با دقت به دستانش نگریست ، آنها را روی هم گذاشت ، سپس گویی آرزو میکرد بتواند خستگی اش را از بین ببرد ، آنها را روی چشمانش قرارداد ، آنگاه با صدای آرامی ادامه داد :

- بنام مسیحیت ، بنام سوسیالیسم ، بنام دنیای نو ، بر سر هزاران مردم
بیگناه که قتل عام شده و میشوند سفاکهای بسیار شده است . با وجود این ،
تو هم که هنرمندی من به داوری ننهسته ام - همچنان به حزب کمونیست ایمان داری ؟
مارکی باردیگر سکوت کرد ، و سپس ادامه داد : دلایل تو یا اصلاحات
و قوت ندارند و یا خیلی کم دارای آن هستند . سرافین ، آدم باید متعهد باشد .
حتی اگر پایش لب گور باشد .

پیر مرد بهشمان جوان پیاپیست نگاه کرد و همچنان با صدای خسته
ادامه داد : حالا تو هم درست با اندازه ای من میدانی که اسپانیایی خوب بودن ،
بتدریج مسیحی یا سوسیالیست خوب بودن سخت است . چشمانش را بست و
با صدای خسته اش ادامه داد : امروز تنها يك اشرافی خوب ، يك متعهد خوب
نسبت به اسپانیا وجود دارد و اسمش هیچگول دو او نامو نو (۱) است . آنگاه ،
گفتی با خودش صحبت میکند ، ادامه داد : برای آنکه از واقعیت راستین وطن
آگاه شوم ، باید آنرا قربانی شعله های آتش ببینم . باید مردم اسپانیا را درنجور
و گریان ببینم تا آنان را با دشنام و از عشقی که به آنها داشته ام با خیر کردم .
- آيا شما فکر میکنید ، آنها که فردا قدرت را در دست خواهند گرفت آگاهی

بیشتری از چه بود اسپانیا دارند که ما داریم ؟

لبخند مارکی سرخورده بود .

- ما تنها هستیم . نه ، آنها اسپانیای واقعی را نمیشناسند ، بلکه

گذشته‌اش را دوست دارند. آنرا با اسطوره‌ها و افسانه‌های دهم آمیخته‌اند؛
با ایزابل، چارلز پنجم، فیلیپ دوم، با امپراطوری، آنان به حقیقت پست
میکنند.

- اینها قبول، اما اسپانیا کجاست؟

پیرمرد با تمام حواسش به دستانش نگاه کرد، سپس جواب داد: در خودما.
سکوتی طولانی برقرار شد. و مارکی آنرا شکست.

- مشروب مینوشی؟

- نه، متشکرم.

سرافین برخاست و پست پیانو نشست. انگشتان بلندش کلیدها را نوازش
کرد. شرمسار لبخند زد و صد خواست.

- خیلی وقت است پیانو نزده‌ام.

مارکی جواب نداد. خودش را در صندلی جا بجا کرد، چشمانش را
بست و همه‌ی وجودش را به موسیقی داد. سرافین آهنگی از فالانوآخت. موسیقی،
انباشته از رنگها، صداها و بوهای جنوب، با نوای غمگین و مدهوش کننده‌اش،
شبهای شاعرانه و اسرارآمیز اندلسی را زنده میکرد.

سپس چند ملودی آن را نواخت. مارکی بی حرکت نشسته بود و با قلبی
پرغم که قلبش را میفشرد گوش فرا میداد. ناگهان صدای مسلسل‌های دستی
را که در نزدیکیشان شلیک میشد، شنیدند. انفجاری مهیب خانه را لرزاند و
عکسها را به تکان درآورد. سرافین به آرامی پیانو را بست و با صدای محکمی
پرسید: ساعت چند است؟

- پنج و ده دقیقه.

پیانو پست جوان لبخند زد و گفت:

- آنها هستند. مارکی برخاست. دهمرد با علاقه بهم نگاه کردند.
سپس در سکوت با هم دست دادند، سرافین زیر لب زمزمه کرد:

- بخاطر امشب از شما متشکرم.

- متشکرم. تو هنرمند بزرگی بودی.

سکوتی کوتاه پیش آمد، آنگاه صدای کسانی که در باغ حرکت میکردند،
بگوش رسید. يك مسلسل تقریباً زیر پنجره شلیک میشد. صدای فریاد زنان از

زیر زمین بلند بود .

- سر بازاها ، سر بازاها . مارکی گفت :

- باید تورا تنها بگذارم و بروم آنها را آرام کنم .

اتاق را ترك كرد . هنوز در را نبسته بود که صدای شلیک شدیدی را ،

که با صدای افتادن کسی همراه بود ، شنید .

مارکی یکه خورد ، اما برنگشت .

خودکشی بیانیست جوان ، که شب را با او گذرانده بود . آخرین ترس بود .

دالان را طی کرد ، به پلکانی عریض رسید و به آرامی از آن سرازیر شد .

در حدود پنجاه زن و کودک ، تنگ هم ، با وحشت به در ورودی نگاه می کردند .

مارکی با لحن محکمی گفت : نترسید . جنگه برای شما تمام شده -

شما تحت محافظت من هستید . در حالیکه مارکی داشت صحبت میکرد ، در

به آرامی باز شد و اولین سر باز ، مسلح به مسلسل دستی ، داخل شد . او نیفرمی

خاکی رنگه بتن داشت ، چکمه‌ای پیا و کلاه کثیفی بسر داشت . صورتی خشن

و چشمانش خون آلود بودند . مارکی او را دید و لبخند زد .

سر باز به روستاییان گفت : ناراحت نباشید ، لازم نیست بترسید . حالا

شما تحت محافظت ارتش ناسیونالیست هستید .

دوسر باز دیگر داخل خانه شده بودند . پیر مرد گفت : خوش آمدید .

اینجا خانه منست و در هیچ جایش اسلحه یا دشمنی را که پنهان شده باشند ،

نمی‌توانید پیدا کنید . اینها فقط زنها و بچه‌ها هستند . یکی از سر بازان لبخندی

تحقیر آمیز زد . هیچ نشانه‌ای از اعلام خطر در لبخند او نبود . اسلحه‌اش را

مستقیم به او نشانه رفت و شلیک کرد .

برای لحظه‌ای ، پیر مرد نتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاده . تلسوتسو

خورد ، دهانش را ، چنانکه گویی میخواست چیزی بگوید ، باز کرد و رگه‌ای

خون از آن به بیرون جاری شد .

آنگاه ، چون غروسکی کوکی که بروی شکم بیافتد ، چند بار غلطید و

با دستان باز از هم به روی زمین افتاد . پناهندگان با دیدن آن منظره ، نفس -

هاشان را در سینه حبس کردند .

سر بازان اسلحه‌هاشان را به روی آنان گرفتند . یکی از زنان به تندی

بسوی آنان دوید و در حالیکه صدایش از حق‌گریه میلرزید ، فریاد کشید :
تیراندازی نکنید ، تیراندازی نکنید .
مسللهای دستی بکار افتادند و روستاییان یکی پس از دیگری به آرامی
به زمین افتادند .

در حالیکه نیروهای ناسیونالیست به پیشرویشان ادامه میدادند ، آتش
مهیبی آسمان را روشن میکرد . خانه‌ها را کی‌دولیز هم میساخت ، ابرهای سیاهی
از دود نمای ساختمان را پوشانده و شعله‌ها بسوی سقفها زبانه میکشید . آتش
غرش کرد و طبقه‌ی زیرین خانه با صدای مهیبی فروریخت . سپس ، سقف صدا
کرد و شمله‌های آتش از میان سوراخهای آن به بالا زبانه کشید . نزدیکترین
درخت سرو نیز بزودی به آتش کشیده شد .

فصل هفتم

مردم مادرید به جنگ کشانده شده بودند . میل و خوشحالی روزهای نخست بتمجب و سپس به تسلیم انجامیده بود . سه ماه گذشته بود و پاییز آمده بود . در قیرو درختان رنگ سرخ و طلایی به خود گرفته بودند . گواداراما هنوز خنک بود و میان خیابان های پایتخت میوزید . در خیابان های آرام ، که محافظان مسلح در اطراف آن بودند ، ستهای طولانی بیحرکت قرار داشتند . زنان سیاه پوش ، اسپادریل بتن ، ساعتها سبورانه به امید گرفتن جیره که مثنی نخود ، مقداری نان یا قوطی ای شیر خشک ، به انتظار میایستادند . همه ی شهر پر بود از مردم گرسنگی کشیده : پیر زنان با پوستهای چروکیده ، زنان جوان با چشمان بیحالت . همه جا تسلیم شده بچشم میخورد . درمفازها بدون استثناء بسته بسودند ، بسا وجود این هیچکس از مقابل آنها کنار نمیرفت و منتظر بوقوع پیوستن معجزه ای بودند . شب و روز مردم مادرید در انتظار معجزه ای بیهوده بودند : چیزی برای خوردن . مردم مادرید از گرسنگی بیش از هواپیماهای فاشیست ها ، که هر روز میآمدند تا دوسه بار ترس و مرگ بپراکنند ، رنج میبردند .

اولی درماه اکتبر بیمارستان را ترک کرد و به خانه رفت . ماریانیتا با
علاقه وفداکاری از او پرستاری میکرد ، لیکن هر دوسمی میکردند از نگاه
یکدیگر پیرهنزند و به ندرت با هم صحبت میکردند . هر کدام در تنهایی غم و
ویرانی آینده اش زندگی میکرد . هیچیک کلامی برای گفتن نمی یافت ،
بنابراین ساکت میماند و در افکار خویش غرق میشد . دیگر خاطرات مشترکشان
هم که میشد با بیان آنها به یکدیگر نزدیک شوند ، بیهوده و بی اثر بودند . زندگی
دیگر همدی مفهومش را برای آنان از دست داده بود . هر گز از گذشته و عشقتشان
با هم سخن نگفتند . گرچه آنها نمرده بودند ، لیکن ماهیتشان دگرگون
شده بود . ماریانیتا میدانست شوهرش رنج میبرد و چنان زنی که وفادار
بشوهرش باشد ، به او مهربانی بسیار مینمود . اما اولی ، از آنچه برایش
رخ داده بود اصلا چیزی نمیدانست . دردهای بیشمازش او را آنقدر که خاطرات
روزهای گذشته اش در بیمارستان ، به هنگام رو بر و شدن با صورتهای اشک آلود ،
خون و مرگه دوستانش میآزد ، رنج نمیداد .

او به حزب پیوسته بود برای اینکه دنیایی بهتر میخواست ، برای اینکه
فقر و گرسنگی همیشگی را شناخته و مردی رانده از اجتماع بود . اما در عوض
با آنچه رو بر و شده میدید : بدنهای مثله و صورتهای از شکل افتاده برای
همیشه . او نمیتوانست رابطه ای بین مدینه فاضله ی دنیای بی طبقه و دنیای بیمارستان ،
که شامل دردهای آرام و فریادهای جگر خراش میشد ، بیابد . بنابراین آنچه
بخود گفت این نبود که جمهوری خواهان جنگ را شروع کرده و یا خواهان
آن بوده اند ، زیرا که ذهن او هنوز پر بود از مناظری که در بیمارستان دیده و
فریادهای خفه ای بود که همه شبها در گوش پیچیده بود .

اولی در تاریکی دستش را برای پیدا کردن سیگارش ، که آنرا روی
میز گذاشته بود ، دراز کرد . سعی کرد صدایی نکند تا ماریانیتا را که همه شب
قبل را ، بیرون در سرما و باران در صف به انتظاران ایستاده بود ، از خواب
بیدار کند . کبریتی کشید و روشنائی ناگهانی مجبورش کرد چشمانش را ببندد .
بسته ی سیگار را دوباره باز کرد ، سیگاری آتش زد و قبل از آنکه کبریت را خاموش

کنند ، به ماریانیتا که کنارش خوابیده بود نگاه کرد . چشمان او کاملاً باز بود .
مواهای بلند قهوه‌آیش چون وسله‌ی سیاهی بود بر بالش . او نلی در سکوت به او
نگاه کرد . ناگهان حس کرد قلبش بهم فشرده شده و به تندی کبریت را خاموش
کرد : ماریانیتا داشت گریه میکرد . او نلی به آرامی سر او را بلند کرد . دست
چپش را به دور گردن او حلقه کرد و آنرا با نوک انگشتانش نوازش نمود .
زیر لب گفت : گریه نکن . تو نباید گریه کنی .

او نلی نمیدانست چه بگوید . سپس ، با مهربانی افزود : فرقی نمیکند ،
من خوشبختم . مگر آن بیچاره‌ها را در بیمارستان ندیدی ؟ من زنده‌ام . تو
نباید گریه کنی . من اینجا هستم . نباید گریه کنی .
ماریانیتا جواب نداد . پس از لحظه‌ای با صدای حق هقی خفه ، پرسید :
تو قبول داری که خدایی وجود دارد ؟

او نلی پیش از آنکه جوابی بدهد ، کمی مکث کرد . وقتی روی تخت
بیمارستان دراز کشیده بود ، باین سوال اندیشیده بود .

- نمیدانم ، ماریانیتا . سوال پیچیده‌ایست . من فکر نمیکنم خدایی
وجود داشته باشد .

- من به خدا احتیاج دارم . احمقانه است ، نه ؟ اما همه چیز وحشتناک
است : مرده‌ها ، فریاد بچه‌ها ساکت شد ، زیر بالش به دنبال دستمالش
گشت ، چند بار بینی‌اش را بالا کشید و غمناک ادامه داد : باید خدایی وجود
داشته باشد . در غیر این صورت ما چکار میتوانیم بکنیم ؟

باز هم سکوت برقرار شد . او نلی نمیتوانست چیزی بگوید . او هم ،
با تمام قلب و حواسش امیدوار بود که خدایی وجود داشته باشد . به اینکه
خودش را متقاعد کند همه چیز نابود نشده ، که عطش عشق و عدالتی که درون
خود داشتند روزی بارور خواهد شد ، خیلی احساس احتیاج می کرد . اما
نومید بود . خدا کجا بود ؟ چگونه میشود او را میان ترکیدن مبنها و فریاد
قربانیان بیگناه پیدا کرد ؟

ماریانیتا با صدایی دیگر گونه گفت : باید بلند شوم ، بروم شاید کمی
نخورد پیدا کنم . دو روز است که غذا نخورده‌ای .

- هنوز خیلی زود است . امروز نمیخواهد بروی . بیخودی بیخ زدن

که به درد نمیخورد . بیرون هوا خیلی سرد است .

- ساعت پنج صبح است . شرط میبندم که پنجاه تا زن دارند توی صف
بیخ میزنند . من هیچوقت اولین نفر نخواهم بود .

ماریانیتا بلند شد ، لباسهایش را پوشید و به آشپزخانه رفت .

یکی دو لحظه بیحرکت جلوی اجاق ایستاد . صورتش خسته و نا امید
بود . چهارماه گذشته . از این دختر که با علاقه به این عشق پیوسته بود ، زنی
خسته و پژمرده ساخته بود . گاهی با علاقه به شکمش دست میکشید . در
میان بدن گرمش زندگی دیگری در انتظار زیستن بود . ماریانیتا نومیدانه
پسرش را بنظر میآورد و با ناداحتی در فکر سرنوشت او بود . او به امید آن بود
که پسرش دردنیایی پرازصلح و صفا چشم بکشد . اما این موجود کوچک ،
که از گرسنگی مادرش تغذیه میکرد ، حال که هنوز به دنیا نیامده باید بختی
و گرسنگی دست بگیربان بود . بدون شك اولین خواب او هم توام با صدای
انفجار و شیونها خواهد بود . ماریانیتا دندانهایش را بهم فشرد . اشکهایش
را فرو خورد و شانههایش را بهلامت تسلیم بالا انداخت . او نمیتوانست
کاری کند .

ماریانیتا از فکر کردن به پسر نازاده اش باز ایستاد و شروع به گرم کردن
آب نمود . سپس موهایش را شانه زد و دست و صورتش را شست در حالی که
لباس به تن کرده بود ، نمیدانست در آبی که جوش آمده بود چه بسریزد .
هیچ چیز نمانده بود . شانههایش را بالا انداخت ، کمد را باز کرد و چند
تکه نان بیساق و کیک زده بیرون آورد . با اینها و چند سیر می توانست
سوپی بپزد .

با صدای بلند گفت : بچه‌ی بیچاره .

دوباره به یاد پسرش افتاده بود سوپی که میبخت تکافوی خود و شوهرش
را نمیداد . اما میتوانست مثل همیشه خود را بفریبد و بگوید که تازه در آشپزخانه
غذا خورده .

چون سوپ آماده شد ، بشقایی پر کرد ، قاشقی برداشت و به اتاق خواب
رفت . اونلی بر خاسته و لباس پوشیده بود . پرده‌ها را از هم باز کرده و پنجره

را گشوده بود .

داشت روز میشد . آسمان رنگ پریده و هوا خنک بود . نسیمی ملایم شاخه‌ی درختان را در باغ قدیمی تکان میداد . برگهای مسی رنگ لحظه‌ای میان آسمان و زمین در رنگ میکردند سپس به آرامی به زمین میافتادند . خیابان‌ها خلوت بودند . چند سرباز مسلح به طپانچه ، از زبر پنجره گذشتند و خندان دور شدند .

- بخود ، گرم است .

اونلی به طرف او برگشت ، لبخند زد و با حرکت سر از او تشکر کرد . ماریانیتا از نگاه کردن به اونلی پرهیز میکرد ، زیرا گرسنگی او را بیحال کرده بود و میترسید خودش را لو بدهد . اونلی بشقاب را در دست گرفت ، روی تخت خواب نشست و به آرامی شروع به خوردن آن کرد . وانمود میکرد که داشت به بیرون و به درختان و چمنهای تیره نگاه میکند . اما ، در حقیقت ، باهمه‌ی وجودش به صدای قاشق که بر بشقاب میخورد گوش میداد . عرق از پیشانی و شقیقه‌هایش جاری بود . میترسید ضعف کند ، به این جهت پیشانی سوزانش را به شپشه‌ی سرد که یخ زده بود ، چسباند .

اونلی از خوردن ایستاد و مضطربانه به او نگریست . پرسید :

- چرا تو نمیخوری ؟

- من همین الان خوردم . ناراحت نیاش .

- کجا ؟

ماریانیتا شانه‌هایش را بالا انداخت : گفتم که خورده‌ام .

اونلی برخاست ، بطرف او رفت و راست به چشمانش خیره شد .

- دروغ نگو .

ماریانیتا دیگر قدرت دروغ گفتن نداشت و بگریه افتاد . اونلی رویش

را از او برگرفت .

- چرا چیزی نمیگویی ؟

ماریانیتا بینی‌اش را با سر و صدا پاک کرد و با حقوق و به آرامی گفت :

- مهم نیست .

- چرا ، مهم است .

اولی سرش را خم کرد ، پیشانیش را بوسید و مصممانه گفت : حتماً همه چیز تمام میشود . ما غذا بدست خواهیم آورد . قول میدهم .
ماریانیتا مضطربانه به او نگاه کرد .

- میخواهی چکار کنی ؟

- هیچ کار .

ماریانیتا خود را به آغوش او انداخت و با صدایی خسته گفت : کار احقرانه‌ای نکن . از گرسنگی مردن خیلی بهتر است . نباید این کار را بکنی .

- ناراحت نباش ، ماریانیتا . منم همان کار را می‌کنم که دیگران می‌کنند . چرا باید گرسنگی بکشیم درحالیکه آنها شکمشان پر است ؟ چرا ، هان ؟ منم يك انقلابی هستم . منم نقشی داشته‌ام که چه ؟

لحظه‌ای ساکت شد ، سپس با صدایی آرام اضافه کرد : ما باید بفکر بچه باشیم . او که گناهی نکرده . نباید بگذاریم از گرسنگی بمیرد .

اولی حس کرد تیرش به‌دفعه خورد . ماریانیتا اشکش را پاک کرد و به آرامی پرسید : چکار میخواهی بکنی ؟

- میروم رفیق دامیرز را پیدا میکنم . با هم حرف میزنیم . شرط میبندم که خیلی غذا برای خوردن داشته باشد . میدانی ، هرچه نباشد او يك کمیسر سیاسی است که باید چیز کمتری بخورد تا بتواند بمردم خدمت کند .
- اولی ، کارا حقرانه‌ای نکن . خیلی احتمال دارد که آنها تیربارانت کنند . همین دیشب بود که دنبال کسی توی همین ساختمان آمده بودند . دنبال آن مرد که در طبقه‌ی دوم زندگی می‌کرد و نوازنده بود .

- چرا ؟

- برای اینکه فاشیست بود . مثل اینکه کیشی را در خانه‌اش پنهان کرده بود . آنها را با ماشین بردند و بعد از آن ، خبری ازشان نشد . آنها را در مراسم ویژه‌ای تصفیه کردند . اسم این مراسم را پاسشو (گردش دسته‌جمعی در بعد از ظهر) گذاشته‌اند .

مرد جوان با ناراحتی لیخند زد .

- ناراحت نباش . رفیق دامیرز نمیتواند مرا تصفیه کند . من يك

قهرمانم ، این را نباید فراموش کنی . دیدی روزنامه ها عکس مرا در صفحه‌ی
اول چاپ کرده اند . از این گذشته ، رامیرز وضع خوبی پیدا کرده . میدانند
که اگر کمکم نکنند او را خواهم کشت . او خیلی پست است .

- باشد . اما مواظب خودت باش .

- قول میدهم .

ماریانیتا سبدی برداشت وشالی به دور سرش پیچید .

- میروی بیرون ؟

- میخوام بروم توی صف .

- لازم نیست این کار را بکنی .

- کسی چه میداند . شاید لازم بشود .

- هرطو دمیلت است . منم با تو میآیم .

اتاق را ترک کرده و بطرف پله‌ها رفتند . تازه به طبقه‌ی اول رسیده بودند
که سوت خطر با صدای جینگ مانندش مستاجرها را از خواب پراند . اونلی
بازوی ماریانیتا را گرفت ، گفت :

- میرویم توی زیر زمین .

- به دردی نمی خورد . من بدم میآید جای حبس باشم . اگر بایدمرد ،

ترجیح میدهم در هوای آزاد بمیرم .

- نه ، هرکس زندگیش را دوست دارد . بیا برویم پایین .

درها به تندی بهم کوفته میشدند . زنی پیر به تندی از کنارشان دوید .

زنی لاغر ، با صورتی چروکیده ، موهایی سفید و چشمانی ترسان بود . تقریباً

گور بود و زیر لب ناشمرده چیزهایی میگفت :

خدای من ! خدای من !

سپس همسایه‌ها و دیگر مستاجران از درهاشان بیرون آمدند . سردی
قوی هیكل و مهربان داشت به زنش ، که زنی کوتاه ، لاغری زیبا بود و چشمانی
درشت و چون بیماران گونه‌ای پریده رنگ داشت ، کمک میکرد تا پایین
بیاید . مرد ، پالتویی خاکستری رنگ روی پیراهن بند دارش پوشیده بود ،
و زن روی لباس خوابش پوستی به تن کرده بود . زن به اونلی لبخند زد و

اولی نیز پاسخش را با لبخندی دیگر داد.

همه آن‌ها در زیر زمین تاریک که کوره‌ای در آن بود ، گرد هم جمع شدند .

اولی ایستاد . ماریانیتا به آرامی جلوی پای او کز کرد . مادر بزرگه پیر داشت دعا میخواند و سرش را تکان میداد . درست راست اولی سردی استاده بود که زنش مثل بیمارها بود . زن داشت میلرزید . صدای دندان‌هایش را که در سکوت بهم میخورد می‌شنید . زن روی یک صندلی نشسته بود و شوهرش یکی از دست‌های او را در دست داشت . مرد به طرف زن خم شد ؛ آلیسیا ، حالت خوب است ؟

- بله خوب . فقط کمی سردم است ، همین .

صدایش غمناک و موزون بود .

اولی بسته سیگاری از جیبش بیرون آورد و یکی بمرد تعارف کرد . مرد پذیرفت ، لبخند زد و با صدایی خسته گفت : امروز خیلی زود دست بکار شده‌اند . معمولاً می‌گذاشتند دست کم تا ساعت هشت بخوابیم .

اولی با سرحرف او را تایید کرد . پس از آن هیچک حرفی نزدند . ناگهان صدای موتور هواپیماها را در سکوت شنیدند . صدا کم کم نزدیکتر می‌شد . زیر زمین در وحشت مطلق فرو رفته بود . مرد پیراما پوش موهای زنش را ، با مهربانی و حرکتی حاکی از مواظبت از او ، نوازش می‌کرد . زن مریض میلرزید . مادر بزرگه پیر دعایش را تندتر و تندتر میخواند .

سپس صغیر اولین بمب را که انفجاری در پی داشت ، شنیدند . پیرزن شروع به التماس کرد :

- مریم مقدس ، آدمکشها دارند زن‌ها و بچه‌ها را میکشند . ای مریم مقدس ، برای مادعا کن .

اولی سیگاری آتش زد و دست سرد و منقبض ماریانیتا را میان دست‌هایش گرفت و آن را با مهربانی بوسید . زن بیمار سخت به سرفه افتاد . آنسان ساکت و صبورانه به انتظار مرگ بودند تا از میان هزاران زن و کودک که چون خودشان ترسان و چشم براه بودند ، کسانی را برای مردن انتخاب کنند .

غرش ممتد هواپیماها بلند و بلندتر میشد . اولی نفسش را میان سینه حبس کرد . سکوت بیش از پیش عمیق تر شده بود ، مرد پیژاما پوش با صدای غریبی زیر لب نجوا کرد : آن‌ها درست بالای سر ما هستند .

فریاد گوشخراش ممتدی سکوت را از هم شکافت . آن فریاد به جیغ نمی‌مانست ، بلکه چون نعره‌ی حیوانی عظیم‌الجثه بود . در میان صدای ترس‌آور ، گویی همه چیز در اطرافشان درهم کوبیده شد . اولی از جایش کنده شد و با بقیه به روی زمین پرتاب گردید . مشکل میتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاده بود . نخست همه‌ی زیر زمین را سکوت دربر گرفت ، لیکن سپس مادر - بزرگ شروع بفریاد زدن برای کمک کرد - اولی ، سراپاگرد آلوده پاخواست . از آن‌چه در اطرافش می‌گذشت ، هیچ چیز درک نمی‌کرد . تا به سرحد مرگ ترسیده بود و با آخرین قدرتش شروع به فریاد کشیدن کرد .

- ماریانیتا ، ماریانیتا .

ماریانیتا گریان خود را به آغوش اولی انداخت . لبانشان نومه‌یدانه لبهای یکدیگر را جستجو میکرد . چشمان اولی از اشک پر شد . دستان نیرومندش ، گویی میخواست از کامل بودن ماریانیتا مطمئن شود ، مشتاقانه صورت و بدن او را نوازش میکرد و لبهایش کلماتی ناشمرده را بیرون میداد . آن‌ها بار دیگر یکدیگر را برکنار از مرگ یافته بودند و از اشک‌هایشان شرمنده نبودند . دور و برشان همه‌جا فریاد و گریه بود .

- آلیسیا ، آلیسیا .

- پابلو ، پابلو ، کجایی ؟

- یا مریم مقدس .

همه‌ی آنان که در زیر زمین بودند ، ناگهان با زبان عشق شروع بصحبت کردند . کلماتشان صمیمی ، رک و مستقیم بود ، و دیگر غرور و خجالت دروغین در آن‌ها وجود نداشت . آنان می‌گریستند ، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند ، و در وجود هم پناه می‌بردند ، زیرا همه از مرگ جسته بودند .

فریادها خاموش شد . آنان به آرامی زیر زمین را ، که ممکن نبود گوش‌شان میشد ، ترک کردند . چشمشان از روشنی بیرون زده شد . خودشید کاملاً بالا آمده و آسمان آبی بود .

ماریانینا واونلی به خیابان رفتند . در آن جا منظره ای بس هولناک در انتظارشان بود . خانه ی کناری ویران شده بود ، و تنها اسکلت آن ، بادرها و پنجره هایش بهم می خوردند ، هنوز پا برجای بود . از آن ویرانه بوی بدی بمشام می رسید . دو کامیون کنار پیاده رو ایستاده بودند . اجساد له شده در آن ها جای می گرفتند . آن چه در آن کامیون ها بود مشتی گوشت و استخوان لهیده بیش نبودند .

مامورین به تند ی این سو و آن سو می رفتند . آن ها او نیفورم های آبی ای بتن داشتند و روی بازویشان نواری بود که صلیبی سرخ رویش به چشم می خورد . ماه و ران آتش نشانی در حال آب پاشی کردن بر سنگ های سیاه بودند و میکوشیدند آتش را مهار کنند . جمعیت انبوهی جمع شده بودند و هر بار که مامورین با برانکاری تازه نمایان می شدند ، برای آن که بهتر ببینند ، به روی سر پنجه هاشان بلند می شدند . همه جا گریه و ماتم بود . زنان می گریستند و بینی هاشان را پاک میکردند .

ماریانینا سرش را به شانه ی اونلی تکیه داد ، و اونلی نا آگاهانه او را نوازش کرد . ناگهان همه جا را سکوت فرا گرفت و همه ی چشمها بطرف مرد جوانی لاغر ، با لباسهایی کثیف و صورتی پر عرق ، که او نیفورم آبی ماموران را بتن داشت ، متوجه شد . او جسد کودکی را بر روی بازویش داشت . در همان حال که به آرامی پیش می آمد همه ، صورت دراز ، چشمان سیاه و گسود افتاده و گونه های فرو رفته اش را دیدند . طوری قدم برمیداشت ، گویی چیزی شکننده را می آورد و میخواست همه کس آنرا ببینند . چون سردی مست قدم هایش را روی زمین می کشید . سر کودک له شده بود ، و صورتش غیر قابل شناختن بود ، اما پاهای کوچکش که چکمه ای به آن بود ، کاملا معلوم بود . زنی که کنار اونلی ایستاده بود و موهایی خاکستری و صورتی چروکیده داشت ، ناگهان به حالت جنون افتاد و فریاد زد : آدمکشها ، جانی ها . زن به گریه افتاد و سکوتی عمیق همه جا را در بر گرفت .

ماریانینا زیر لب نجوا کرد : این او نیست ، او نیست .
اونلی هم نمی خواست اعتراف کند که آن مرد جوان ، با چشمان تب آلود و پاهای متزلزل ، ساتنیا گودولیزاست . اما وقتی جسد کودک را در کنار دیگر

جسد هامیان کامیون گذاشت ، و روپش را به آنان نمود ، دیگر هیچ شکی باقی
نماند : اودوست آنان بود ، اما آیا اوبه راستی خودش بود یا سایه اش ؟ سانتیاگو
آنان را ندید .

اونلی زنش را بوسید و دور شد . به تنسیدی راه می رفت . چون
دویست سیصد متری دور شد ، ایستاد ، خشمناک به آسمان نگرست و ناسزایی
گفت .

فصل هشتم

رفیق رامیرز به راحتی پشت میز نشسته بود . مقابلش ، روی دیوار ، عکس مارکس و انگلس قرار داشت . سمت چپش ، پنجره‌ای بزرگ بود که به خیابان بازمی‌شد .

رامیرز خوشحال بود . جنگ او را سرشار از رضایت میکرد . گرچه ذاتاً مردی خبیث نبود و احتمالاً از دیدن اجساد زنان و کودکان ، سخت متأثر میشد ، اما بدبینی‌اش بیش از اینها بود . برای او این خونریزی و کشتار از نظر دیالکتیک ، و با توجه به آینده ، نمیتوانست چیزی جز خدمت به منافع حزب و در نتیجه منافع طبقه‌ی زحمتکش باشد . از این گذشته ، این وضع به کارگران فرصت میداد تا به تمام فاشیست‌ها که در پایتخت بودند ، چیره آیند . روی میز رامیرز صورتی از اشخاص مشکوک بود که منتظر امضای او بودند .

به صورت نگاه کرد : کنت پلا ، مارکی آلتوفو گوس ، دوک لوس فالوس ... رامیرز فکر کرد : اینها همه اشراف هستند . و صورت دراز و لاغرش برای چند لحظه از لبخندی تحقیرآمیز روشن شد . سپس نگاهش را به بالا انداخت و با اطمینان به آینده اندیشید . ملت دیگر به پایان نیرو و مقاومت

سرسختانه‌اش رسیده بود. گرسنگی سخت و بیماری‌های روزانه، به‌ملت اسپانیا بخوبی می‌آموخت که فاشیسم چه بود. و همین دلیل بسیار خوبی بود که به آنان پیامورد تا از فاشیسم متنفر باشند، زیرا این تنفر است که بصورت عمل انقلابی بروز میکند. ملت اسپانیا داشت می‌فهمید که اگر می‌خواست جنگه را ببرد باید با فاشیسم با همان سلاح‌هایی می‌جنگید که آنان. می‌بایست در مقابل يك طرز تفکر، طرز تفکر دیگری را قرار میداد، و در مقابل اتحاد اردوگاه ناسیونالیست، اتحادی دیگر. زیر پای آناناراشیستها دارد فرو میریزد. این فکر لپ‌خندی به لبان دامیرز آورد زیرا، گرچه او سخنی از اشرافها و بورژواها متنفر بود، اما با تمام قلبش نیز از آن احزاب با اصطلاح دست چپی هم، که چیزی جز تخم افتراغ در اذهان طبقه‌ی زحمتکش، نمی‌گاشتند، سخت بیزار بود.

شاید لحظه‌ی پیروشدن بر آن‌ها نزدیک بود. دامیرز رویای روزی را در سر داشت که کمونیستها قدرت کافی برای ایجاد يك فرم صحیح اجتماعی را داشته باشند. آنوقت دیگر هیچ فکر دست‌چپی دوم نمیتوانست وجود داشته باشد، و رهبران منفرد کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی هم حسابشان روشن میشد: رهبران تروتسکی، آناناراشیستها و دیگر انگلهای انقلاب می‌باید بدون ترحم تصفیه و نابود میشدند. افرادی چون آنانکه می‌خواستند وابسته به انسان باشند، و در حقیقت خود را وابسته هم میدانستند گویی پیروزی سوسیالیسم نمیتوانست امری وابسته به انسان باشد. دامیرز با خاست، خستگی در کرد، سیگاری آتش زد، پنجره را باز کرد و جوب کبریتش را از پنجره به بیرون، در خیابان انداخت. بچه‌ها در پیاده روی مقابل در حال بازی بودند. آنها یکدیگر را با تیر میزدند:

- بنگک، بنگک.....

- تق، تق، تق.....

پسر بچه‌ای مو قهوه‌ای ادای هواپیمای بمب افکن را در می‌آورد، و در حالیکه دستهایش را بجلو دراز کرده بود، در حال فرود آمدن بردشمنها بود، اما يك هواپیمای جنگنده بطرف او آمد و نبرد شروع شد. دامیرز با علاقه به آن صحنه نگاه میکرد. گوش کرد و صدای غرش توپها

را در دور دست‌ها شنید . همه چیز بر وفق مراد بود . انقلاب داشت پیشرفت
شکوهمندان‌هاش را بسوی فردایی بهتر و آینده‌ای بگونه‌ی اتحاد جماهیر شوروی
سوسیالیستی ، تعقیب میکرد . در آن لحظه ، تمام نیروهای چپ گسرا علیه
فاشیسم در حال جنگ بودند ، و زمانیکه آنان جنگ را میبردند ، کمونیست‌ها
میتوانستند انقلاب حقیقی را بشارت دهند: انقلابی بدان گونه که آنها خواستار
بودند. در آن وقت بود که دنیا به هزاران قطعه میشد . انسان‌های آزاد میتوانستند
سرود خوشحالی بخوانند و با هم جامعه‌ای بدون طبقه را بنیان گذارند. البته
برای رسیدن به این هدف، انسان‌های پیشمار کشته میشدند ، انسان‌های بسیار.
همه‌ی دشمنان انقلاب ، که عده‌شان هم زیاد بود . رفیق دامیرز به یاد آخرین
سخنرانی دبیر کل حزب کمونیست شوروی ، استالین افتاد و چشمانش از اشک
پر شد . در پناه چنین رهبری ، پیروزی سوسیالیسم انکارناپذیر بود .

- سلام رفیق، زن پرتز بیرون است . به او گفتم منتظر باشد .
دامیرز، پس از خیالبافی طولانی ، به سختی میتوانست بار دیگر با
حقیقت مواجه شود . او مدت‌ها کنار پنجره ایستاده و در خاطرات و افکارش معمو
شده بود . بیرون، بچه‌ها هنوز بازی میکردند . تنگ‌ها همچنان در دور دست
شلیک می‌شدند .

دامیرز پرسید : چه میخواهد ؟

- دارد گریه میکند .

- بفرستش تو .

زنی لاغر با پستی خمیده ، صورتی پر درد و چشمانی غمناک داخل شد .
لباسی آبی رنگ و ژنده ، و اسپادریل به تن داشت .
- بنشینید ، رفیق .

زن اطاعت کرد، دستمالی کثیف از جیبش بیرون آورد و چشمانش را پاک کرد .
- رفیق ، همان‌طور که میدانید ، مردم گرسنه‌اند . زن‌ها پشت در -
دکان‌ها صف کشیده‌اند .

صدای دامیرز سخت و خشک بود . هر وقت درباره‌ی کارهای اداری حرف
میزد، این لحن را بخودش میگرفت . زن دوباره به گریه افتاد . شانه‌های

لاغرش میلرزید . رامیرز، که پشت سراوایستاده بود، تنها پشت وموهای او را که در حال سفید شدن بود، میدید که از گریه میلرزیدند . زن حرفی نمیزد و فقط گاهگاهی زیر لب زمزمه میکرد : من گرسنه بودم من گرسنه بودم .
- ما همه گرسنه ایم ، رفیق . شوهر شما هم که دارد بخاطر آزادی و دمکراسی میجنگد، گرسنه است . این دلیل نمیشود ، شما حزب را که به شما اطمینان کرده بود، گول زده اید .

سینیور اپرز همسر یک جنگجوی قدیمی کمونیست بود . او بچه ای داشت پنج ماهه . چون در مادرید شیر پیدا نمیشد ، بنابراین او نمیتوانست بچه اش را غذا دهد . باین جهت نزد رامیرز آمده و او هر هفته چند بطری شیر برایش فرستاده بود . با وجود این باز هم بچه مرده بود، وحالا معلوم شده بود که مادر خود، شیرها را میخورده ، نه بچه .

واینک او گریان وشرمنده ، رو در روی شخصی که تا به حد زیادی از او میترسید ، نشسته بود ومیترسید که تیر بارانش کنند .

- من بشما سهم فوقالعاده از شیر دادم که بچه تان را سیر کنید . فرزند یک کمونیست ، امید آینده حزب است . این بچه های ما هستند که سوسیالیسم فردا را خواهند ساخت . خود رفیق استالین ، در یک سخنرانیش ، مادران روسیه را تشویق میکند که

- ممکن است از این دیوانه بازی دست برداری ؟

رامیرز به اطرافش نگاه کرد . اونلی به آرامی داخل شد و کنار در ، پاها ی باز هم و دست در جیب ، ایستاده بود .

- رفیق، این زن گذاشته بچه اش از گرسنگی بمیرد وشیری را که حزب به او داده بود ، خودش خورده . او باید

- او نباید

اونلی به آرامی بطرف رامیرز رفت . رامیرز سخت از او متنفر بود . دلش میخواست او را میزد .

- این زن گرسنه است ، همین . مرد که ، آیا تو خودت هیچوقت گرسنه بوده ای ؟

رامیرز رنگش پرید . گفت :

- به تو اخطار میکنند که

- که چه؟ چه را اخطار میکنی؟ تو حالم را بهم میزنی. زن بیچاره دارد گریه میکند. مگر نمیبینی که پشیمان است؟ مگر نمی بینی که بخاطر نفرت از خودش دارد میلرزد؟ نمیفهمی که يك مادر اگر شیر بچه اش را نخورد، قبل از اینکه به او شیر بدهد میمیرد؟ آیا تو هرگز مادر داشته ای؟

رامیرز سرخ شد.

گفت: بله.

- منکه فکر نمیکنم. برای اینکه اگر مادر داشتی، جرأت نمیکردی این زن را بیازاری. و تازه سخنرانی هم میکنی. تو فکر میکنی کی هستی؟ راستی که بخنده ام میاندازی. من تو را از آن وقتیکه ول میگشتی و همیشه بورژواها را ناسزا میگفتی، میشناسم. تو از آنها بدجنس تر هستی. هزار بار بدتری.

اولی چشمانش را بلند کرد. صورت سانتیاگو هنوز جلوی دیدگانش بود، برای اینکه آن صورت تکانش داده بود، احساس میکرد که دلش میخواست نادراحتی اش را بر سر کسی خالی کند. بطرف مادر برگشت.

- گریه نکن، میدانی در طبقه پایین چه دیدم؟ بسته های پر از غذا: برنج، شیر، مربا. آیا میدانی همه ی آنها مال کیست؟ آنها مال این جانورهای است که نان را از دهانت بیرون میکشند و تازه به خودشان جرات میدهند که سخنرانی هم بکنند.

رامیرز شروع کرد: آن بسته ها

- چه میخواهی بگویی، بسته ها؟ فکر کنم مال یتیمهاست؟ تو مرا با چه کسی اشتباه گرفته ای؟ من تو را میشناسم. کمیسر سیاسی، کمیسر ناجوان مردها. آیا انقلابتان اینست؟ انقلابتان پشت میز ایستادن و ناسزا گفتن به زنی گرسنه است؟ چرا نمیروی بیرون و به دیگران فحش نمیدی؟ چرا؟ تو حال مرا بهم میزنی، تو آدم خون آشامی هستی، خیلی خون آشام تر از يك خون آشام. رامیرز حرفی نزد. دندان هایش بهم قفل شده بود. او جرات نمیکرد اولی را آرام کند، چون او یک طور قهرمان انقلاب شده بود. همه ی روزنامه های

پایتخت هکس و ماجرای شکنجه شدن او را چاپ کرده بودند . بهتر بود منتظر
بماند . لیکن ، رامیرز در تنه قلبش سوگند خورد که او را هم تصفیه کند .
سکوت برقرار شد . رامیرز به زن گفت : برو بیرون . ما باید بسا هم
صحبت کنیم .

زن بدون حرف برخاست . چشمانش گریان و در عین حال خندان بود .
وقتی زن بیرون رفت ، رامیرز ادامه داد : تو اشتباه کردی جلوی آن
زن به من ناسزا گفتی . با این رفتار حزب را تضعیف میکنی . اگر بخواهیم
این جنگ را ببریم ، ناچاراً باید از دستورات و مقررات ، در مقام خودمان ،
اطاعت کنیم . تو يك کمونیست خوب نیستی .

اونلی خیره به چشمان رامیرز نگریست . نگاهش مملو از نفرت بود و
با صدای بلند گفت : نه ، من يك کمونیست خوب نیستم . من به حزب آمدم
برای اینکه در گنداب به دنیا آمده بودم و آنچه را که تو گفتی باور کردم .
برایتان کار کردم ، بخاطر تان شکنجه شدم برای اینکه سانتیاگو با شما بودو
برای اینکه او موجود بی ارزشی بود . حالا میفهمم که چرا او شما را ترك
کرد . همه‌ی شما يك مشت خائن هستید .

رامیرز حرفی نزد . فکر میکرد هنوز موقعش نشده . اونلی بطرف
دوست قدیمش رفت . صورتهاشان کاملاً نزدیک هم بود .

- باندازه‌ی کافی آدمهای پست در محله دیدم ، اما هیچکدامشان مثل تو
نبودند ، هیچکدام . توجتی يك مرد هم نیستی . اگر مرد بودی چانهات را
خرد میکردم . تو يك جانور ضعیفی .

رامیرز احساس میکرد داشت خفه میشد . دستانش میلرزید . فکر کرد
اگر با تیرمفزاونلی را هدف میگرفت ، چه اتفاقی میافتاد ، اما جرات چنین
کاری را نداشت .

رامیرز پرسید : برای چه اینجا آمده‌ای ؟

- برای گدایی .

اونلی از رامیرز دور شد ، ادامه داد : آمده‌ام دنبال غذا ، ماریانیتا
پا به ماه است . ما داریم از گرسنگی میمیریم . میخواهیم بچه زنده بماند ،
برای اینکه من دیگر نمیتوانم بچه‌ای به او بدهم .

رامیرز به زبند زد . حالا میدانست چطور از شر اونلی خلاص شود .
منتظر شد تا آنچه برای گفتن داشت بشنود .

- منم کارم را مثل دیگران کرده ام ، منم يك انقلابیم . پس سهم را
میخواهم . چرا باید شماها غذا ، ملافه ، لباس ، حتی رادیوهای صادره شده
را برای خودتان نگه دارید ؟ منم غذا میخواهم .

رامیرز به آرامی گفت : البته : این حق توست . حکمی برایت مینویسم .
میتوانی مثل رفقای دیگر هفته ای دو بسته غذا بگیری . البته در صورتیکه بتوانم
آنها را متقاعد کنم . بخاطر حالت مزاجی خودت و زنت ، نمیتوانم تو را به صف
مقدم جبهه بفرستم . اما به سن ایزپدرو که میتوانی بروی . آنجا تو با چند
رفیق دیگر خواهی بود که وظیفه شان محافظت فاشیستهای است که بحکم دادگاه
انقلابی ، محکوم بمرگ هستند .

رامیرز در حالیکه صحبت میکرد ، پشت میزش نشسته و کلماتی چند
بريك صفحه ای کاغذ نوشته و بدست اونلی داده بود .

- بگیر این حکمت . با این نامه و کارت عضویت حزبت میتوانی هر چه
میخواهی بگیری . امشب برو به سن ایزپدرو . رفقا در آنجا طرز کار را میدانند
و برایت توضیح میدهند .

اونلی حکم را گرفت ، آنرا خواند ، به دقت تایش کرد و در جیبش گذاشت .
سپس با صدای خشنی گفت : نمیدانم چه نیرنگ کثیفی به من میزنی ، اما بتو
اخطار میکنم : پیدایت میکنم و میکشمت . خدا حافظ .
- خدا حافظ !

فصل نهم

اونلی ماریانیتا را برای رفتن به گورستان سن ایز پدرو ترك كرد . باد از وزیدن ایستاده بود . شب سرد بود و آسمان تاریك . ستارگان چون الماسهایی بودند برمخمل سیاه . درخیابانها ، جز چند جنگجوی مسلح در ماشینهای مصادره شده ، کسی نبود . همه چیز درسکوت فرو رفته بود . اونلی با قدمهایی تند و مصمم گام برمیداشت . خانههای ویران و مخروبه که از نسور بیرنگ ماه کمی روشن شده بودند ، درمیان تاریکی به چشم میخوردند و به باد اونلی میانداختند که شهای زمان جنگ بسیار با زمان صلح فرق دارد . سیگاری روشن کرد ، پك بلندی به آن زد و با شتاب براه افتاد . اودرسکوتی گپچ کننده زندگی میکرد . اینك جنگک بیش از همیشه برای او بی معنی شده بود . دلش میخواست به گذشته بازگردد و همه چیز را دیگر بار از نو شروع کند لیکن میدانست که خیلی دیر شده بود . زندگی او را ، همانند پدر و مادرش فریفته بود . او در آرزوی دنیایی پر عدل و برادرانه و دنیایی بدون محله بود که بچهها بتوانند در آن با خوشبختی بزرگ شوند . لیکن اینك دور و پر او پرازویرانهها ، اجساد له شده و بیچههای ازهم دریده بود . زیر لب گفت : این

گناه من نیست ، این گناه من نیست . من این را نمیخواستم . سانتیاگو
میبايست بهمن گفته بود و همه چیز را روشن میکرد . با اینحال او کاملاً مطمئن
نبود که وظیفه‌ی سانتیاگو بود که میباید همه چیز را برایش روشن میکرد . چگونه
کسی میتواندست بدن مثلای شده‌ی يك كودك را توجیه کند ؟ کسی چگونه می-
توانست اشکهای مسدودی را که پسرش را از دست داده ، توجیه کند ؟ هیچ
کلمه‌ای وجود نداشت که رنج‌های بیگناهان را توجیه و تفسیر کند .

اولنی به گورستان رسید . دورادور گورستان دیوار کشیده شده بود .
درختهای سرو ، میان تاریکی شب ، راست ایستاده بودند . قبل از آنکه از
دروازه داخل شود ، لحظه‌ای درنگ کرد . بی آنکه بداند چرا ، از این فکر
که همه‌ی شیش را باید در پشت این دیوار ، با گورهای متروك بگذراند ، احساس
غریبی حاکی از ناراحتی در خود کرد . کوشید لبخند بزند ، اما نتوانست ،
بخاطر توافق با سر نوشت بود که به اینجا آمده بود . احساس کرد دلش میخواست
تا وقت باقیست از آنجا بگریزد و کاری کند . اما چه کاری ؟ او بسیار خسته و
بی‌شهامت شده بود . تازه ، ماریا نیتا و بچه‌ای هم که در راه بود ، مطرح بودند ،
اولنی داخل شد .

کوچه‌ی درازی در مقابلش پیدا شد . درختان سرو چون نگهبانان وفاداری
ایستاده بودند . چپ و راست ، سایه‌ی نیم‌رخ گورها را در زیر نور پریده رنگ
ماه ، میدید . گورهایی که از سنگ مرمر بودند در شب برق میزدند ، و آنها
که عادی بودند کاملاً نمایان بودند . صلیبها شکسته و زیر پا لگد شده بودند .
آنها خرد و بی‌صاحب بر زمین افتاده بودند . برخی از گورها خراب شده
بودند . اینجا و آنجا اسکلتها روی هم ریخته شده بودند و بعضی از اجساد
تازه تر هنوز دفن نشده بودند . هوا پراز بوی تهوع آور تمغن اجساد بود .

اولنی ایستاد و نمیدانست چه کند . چشمانش سنگین شده بود و پاهایش
میلرزید . عرق سرد از صورتش به پایین می‌لغزید . موهایش خیس و ریشه‌شان
سخت شده بود . چند باردستش را میان موهایش برد ، او هیچ چیز جز گورهای
از هم شکافته و انبوه اجساد ، در زیر نور مهتاب پریده رنگ پاییزی ، نمیتوانست
ببیند .

به آرامی شروع به قدم زدن کرد . در گلویش احساس خفگی میکرد .

گویی میخواست به زانو درآید ، بگیرد و دها کند . اما دها کردن و نماز خواندن برای که ؟ ناگهان بعقب پرید ؛ پایش را براسکلتی گذاشته بود . استخوانها میان خاکها فرورفته بودند . برای يك لحظه دردی شدید در خود حس کرد ، سپس خویش را تسکین داد و براه ادامه داد . سرانجام ، کنار يك توده‌ی جسد که لباسهاشان درآورده شده بود ، ایستاد . آنها ، درست مثل عروسک - های مضحك بدلی ، رویهم قرار داشتند . اولی خم شد ، نفسش را در سینه حبس کرد و با چشمان دریده يكایک آنها را نگاه کرد . بیشترشان مرده بودند . کاملاً معلوم بود که بعضی‌شان زندانی بوده‌اند ، چون سرهاشان تراشیده بود . درمیان آنان چند زن هم بود که ازموهای بلند سرشان شناخته میشدند . نگاه خیره‌ی آنان ، باوحشت به‌قمرشب دوخته شده بود . یکی از آن زنان بوسپله‌ی قن‌داق تفنگ‌ک‌گشته شده بود . صورت زیبایش از شکل افتاده بود و از زخمهای ترسناک و کوفته‌ی سیاه ، پوشیده بود . بدون شك جلادان او را با چکمه‌هاشان زده بودند .

اولی به سختی برخاست . دستانش میلرزید . عرق به‌تندی از پشتش جاری بود و چشماش از اشک خیس شده بودند . او از يك خستگی طاقت‌فرسا کاملاً آگاه بود .

- دستها بالا اینجا چکار میکنی ؟ دنبال کسی میگردی ؟ رفقا يك فاشیست در گورستان است .

صدا قوی و مصمم بود . اولی دستهایش را بالا کرد . از پشت سرش صدایی نیامد . او ترسیده بود و کوشید صدا بزند ، اما صدایش در گلو خفه شد . بیهوده سعی کرد حرف بزند ، لیکن بدنش از لرزشی سخت لرزید و صدایی از او در نیامد . برای چند لحظه ، بفکرش رسید که کشته خواهد شد . بخودش تلقین کرد ، که کشته نمیشود ، که دوست آنهاست ، که حق ندارند او را بکشند . به‌یاد ماریائینا افتاد ، با چشمان بسته دوباره کوشید حرفی بزند ، اما نتوانست .

- برگرد .

اولی اطاعت کرد . سه جنگجوی مسلح به تفنگ ، پشت سرش ایستاده بودند . آنها کلاه چکمه‌ی روسی به‌پا داشتند . مردی که اول بار حرف زده و

سر کرده‌شان بود، قوی و بلند قد بود. بینی‌اش مانند بینی بوکسورها شکسته
و صورتش خشن بود. اگر بخاطر اونیفورمش نبود با يك جانی سنگدل اشتباه
گرفته میشد. اونلی بسختی توانست صدای آرامی بیرون دهد: من بر حسب
وظیفه‌ام اینجا آمده‌ام. من عضو حزب هستم.

مرد جنگجو، با صورت جانی مانندش، خندید.

- این را زودتر میخواستی بگویی. ممکن بود اشتباهی تو را میکشتم.

این را نمیدانستی؟ و دوباره خندید.

اونلی نفسی از روی راحتی کشید و دنبال سه مرد، راه افتاد. آنها
بطرف خانه‌ای با آجرهای قرمز رنگ در کنار در ورودی گورستان رفتند.
اطاقی که به آن داخل شدند بدون اثاثیه و دیوارهایش با گچ سفید شده بود.
چند تختخواب اردویی برای نگهبان در گوشه‌ای قرار داشت. وسط اتاق
يك اجاق ذغالی که دو نیمکت چوبی کنارش بود، دیده میشد. اونلی اوراق
هویتش را به سر کرده، که آنها را بدقت و رانداز کرد، داد. سپس يك اونیفورم،
مانند آنها که جنگجویان دیگر در برداشتنند، به او داده شد.

- همین حالا میتوانی لباس را عوض کنی. کامیون‌ها از ساعت چهار

صبح زودتر به اینجا نمی‌رسند آنها را بپوش و کمی بخواب.

اونلی اونیفورمش را پوشید و روی یکی از تختخوابها دراز کشید.
کنار دستی‌اش مردی بسیار جوان، حدود بیست ساله بود. وی چشمانی آبی،
بینی‌ای بزرگ، لبی بدقواره و موهایی زیبا داشت.

پسر پرسید: خوابی؟

اونلی چشمانش را باز کرد. آنها در گوشه‌ی اتاق تنها بودند، و تختخواب-
هاشان تقریباً بهم چسبیده بود. اگر آهسته حرف میزدند، دیگران که در
آنسوی اتاق خوابیده بودند، صدایشان را نمیشنیدند.

اونلی جواب داد: نه، خواب نیستم.

- اسمت چیست؟

- اونلی.

- اسم من پریکو است. اهل والنکاس هستم. تو مال کجایی؟

- مال محله.

سکوت برقرار شد . بالاخره پریکو با صدایی آهسته پرسید : توهم این

را دوست نداری ؟

- چی را ؟

- مرده .

- نه ، من مرده دوست ندارم .

پریکو ، چون بجهای که با مادرش از ترسهای شب هنگام حرف بزند ،
با صدایی آرام سخن میگفت .

- ناچاریم این کار را بکنیم . من هیچوقت کسی را که میمیرد ندیده
بودم و هیچکس را هم نکشته بودم . فریاد آنها ، وقتی بطرف مرگ میروند ،
خیلی ناراحت کننده است . مخصوصاً اگر زن هم باشند . منکه هنوز باین کار
عادت نکرده ام .

اولی فکر کرد حرف او را درست نمیفهمد ، پرسید : شماها آدم میکشید ؟

اینجا ؟

- البته . توهم باید اینکار را بکنی . کارت اینست . آن مردهایی را
که بیرون دیدی ، ما کشته ایم . آنها را با کامیون اینجا آورده اند . تعدادشان هر
شب پنجاه-شصت نفر است . ما آنها را با تفنگ میکشیم . دیروزیک بجهی هشت
ساله هم میانشان بود . ظاهراً پسریک کنت بود . بچه گریه میکرد و مادرش
را صدا میزد . من بطرف دیگران شلیک کردم ، اما نتوانستم به بجه تیر اندازی
کنم .

اولی حس کرد که داشت از حال میرفت . درخود میل شدیدی برای
فریاد کشیدن و کمک خواستن حس میکرد . بهخودش گفت که این کار
غیر ممکن بود ، که او باید اشتباه شنیده باشد . اسپانیاییها نمیتوانستند چنین
کارهایی کنند . سپس چشمانش را بست ، زیرا اینک میدانست که حتی
اسپانیاییها هم نمیتوانستند ، وقادربه کشتن زنان و کودکان بودند .

اولی پرسید : چرا فرار نکرده ای ؟

- کجا ؟ آنها مواظب ما هستند . یکی از رفقایم درصدد برآمد به یک

سفارت پناهنده شود ، اما او را گرفتند و تیرباران کردند . کار ما اینست که : یا

باید بکشیم یا گشته شویم . هیچکاری نمیتوانی بگویی .

- اما چرا باید آنان را بکشند ؟

- ظاهراً بسرای اینکه فاشیست هستند . بیشترش هم به خاطر اینکه اشرافزاده اند . وبا صدایی خفه و خشن ، مرد جوان اضافه کرد : کشتن زن - هاست که خیلی ناراحت کننده است . بعد از کشتن باید لباسشان را پاره کنی و کار آنها را هم که هنوز نمرده اند یکسره کنی . بعضی وقتها صدای آنها را زیر اجساد دیگر میشنوی که هنوز نمرده اند .

- پس چرا خاکشان نمیکند ؟ چرا آنطور آنها را همان جا اول میکنند ؟

- امکان ندارد بشود همه ی آنها را خاک کرد . هر چند روز يك بار رویشان

بنزین میریزیم و آتششان میزنیم .

اونلی ساکت شد . دیگر جرات نداشت سوالات بیشتری بکند . اوقفط

يك آرزو داشت : خوابیدن و آرامش یافتن . به خودش گفت که يك آدمکش شده .

همه ی خوابش کابوسهایی هولناك بيش نبود .

فصل دهم

سانتیا گودولیز، در حال بالا رفتن از پله‌ها بود، و در هر قدم که برمیداشت میایستاد تا نفسی تازه کند. او همه‌ی روز را به پاک کردن سنگها، پیدا کردن اجساد، بار کردن آنها در کامیون‌ها و یافتن جا و مکان برای آنها بود که بمباران شده بودند. پس از آن، چون هر چهارشنبه دیگر برای دیدن فرانسیسکو، برادر کوچک او نلی، رفته بود. کودک گریان خود را به آغوش او افکنده بود. او هم ترسیده بود. سانتیاگو او را در یک مدرسه‌ی شبانه روزی گذاشته بود. کودک بنظر خوشحال می‌آمد و محله و ترومپت را فراموش کرده بود، اما شروع به یاد گرفتن ویلن کرده بود. معلم او می‌گفت که او استعداد قابل ملاحظه‌ای در فرا گرفتن موسیقی دارد.

سانتیاگو فکر کرد: کسی چه میداند؟ شاید موسیقیدان بزرگی بشود؟ این فکر لبخندی بلبش آورد. بلافاصله این فکر که کودکی بتواند نواختن ویلن را در میان این حماقتهای جمعی و ویرانی، یاد بگیرد، بنظرش خیال-پردازی و بی‌معنی آمد.

ساتتیاگو، پیش از آنکه باتاقش داخل شود ، لحظه‌ای درنگ کرد. در باز بود . او تعجب نکرد ، زیرا هیچگاه آنرا نمی‌بست . بدون شك میهمانی برایش رسیده بود . فکراینگه ناچار خواهد بود با کسی صحبت کند ، او را خسته‌تر کرد .

میهمانش کارلوس بود . ساتتیاگو احساس آرامش کرد ، ازاینکه دیگر بار دوستش را میدید ، خوشحال شد . کارلوس روی يك چهارپایه نشسته و مشغول خواندن مجله‌ای بود . درمقابلش ، روی میز کوتاه يك لیوان نیمه خالی قرار داشت . ساتتیاگو استفهام آمیز به آن نگاه کرد .

کارلوس با لبخند توضیح داد : شری است . ترتیبی دادم که دو بطری بگیرم ، و آنها را آوردم اینجا تا با تو بنوشم .

ساتتیاگو لبخند زد ، دو دوست حتی با هم سلام و علیک هم نکردند . چنان بود که گویی تازه از هم جدا شده بودند .

ساتتیاگو بی آنکه کلمه‌ای بگوید ، کتش را در آورد ، آب را در دستشویی باز کرد و با دقت به شستن دست و صورتش پرداخت . خنکی آب بر صورت سوزانش ، حال او را جا آورد . کارلوس به او نگاه میکرد . ناگهان پرسید : آیا این کاری که میکنی وجدان راحتی به تو میدهد ؟

ساتتیاگو متوجه شد که کارلوس داشت به مددکاری اجتماعی او اشاره میکرد ، و قبل از آن که جوابی بگوید لحظه‌ای درنگ کرد . پس از مکشی طولانی ، در حالیکه صورتش را خشک میکرد ، به آهستگی جواب داد : نمیشود همه چیز را داشت .

- منظورت از همه چیز چیست ؟

- زندگی و وجدان آسوده .

کارلوس جوابی نداد . جرعه‌ای شری نوشید و سیگاری آتش زد . ساتتیاگو بی‌راهنی سفید از کمد برداشته و پوشیده بود و در حال انتخاب کردن يك کراوات بود . او نمیدانست چرا میخواست کراوات بزند ، و نمیدانست چه رنگی میخواهد .

کارلوس پرسید : میخواهی به جشن بعد از ظهر یا همه‌جایی بروی ؟
(اشاره به مراسم گورستان)

کسی چه میداند ؟

کارلوس متوجهی کنایه‌ی حرف او شد ، به تلخی لبخند زد و با صدایی پکنواخت ادامه داد : راستی کسی چه میتواند بگوید ؟ زندگی انسان دیگر ارزش چندانی ندارد . هراحمقی میتواند تو را بفاشیست بودن متهم کند و جلوی دیوار بگذاردت . این یعنی انقلاب .

کارلوس يك محکمی بسپارش زد و به آرامی اضافه کرد : میدانی امشب در جستجوی چه چیزی به اینجا آمده‌ام ؟

— بله .

کارلوس ، گویی جواب را نشنیده باشد ، ادامه داد : به دنبال دوستی . این چیزیست که بجستجویش آمده‌ام . دلم میخواست تو را ببینم ، حرف بزنی و بطری را با تو خالی کنم . من يك کمونیست متعصب و جنگجو هستم ، اما آنقدر احساس تنهایی کردم که ناچار شدم به دنبال تو بیایم و وابسته‌ی حزب کمونیست بودن و در عین حال احساس تنهایی کردن ، تناقض است ، نه ؟

سانتیا گولامپ سقف را خاموش کرد و چراغ لامپای کوچک رومیزی‌ای

را روشن نمود . آنگاه توی صندلی راحتی ، کنار دوستش نشست .

سانتیا گو با صدایی خسته گفت : همه چیز متناقض است .

سکوت برقرار شد . کارلوس ناگهان به پاخاست و بطرف پنجره رفت . با صدایی تقریباً خشن و خشمناک گفت : تو متوجه نیستی که مادونفر چه موجودات احمقی هستیم ؟ ما چنان رفتار کردیم که گویی تا بحال خیالپردازی میکردیم . آرام حرف میزدیم ، سعی میکردیم جواب پیدا کنیم ، درحالیکه درحقیقت از ترس مبهوت بودیم . بله ، ما ترسیده بودیم ما از مرگ و درد میترسیم . ما نتیاگو ، ما مرد نیستیم ، ما بچه‌ایم ، چیزی که ما به راستی به آن محتاجیم این است که گریه کنیم و مادرايمان را صدا بزنیم . آیا متوجه نیستی که ما بیشتر از دوتا بچه نیستیم ؟ ما با آتش بازی کرده‌ایم و حالا حوادث خردمان کرده . آیا فکر میکنی این حرفها کاملاً چرند هستند ؟ ما قاتلیم . ما عمداً این وضع را بوجود آورده‌ایم .

کارلوس به مادرید که در تاریکی خفته بود ، اشاره کرد .

سانتیاگو متعجب بود چه پرسر کارلوس آمده . با خطرناک به او نگاه کرد
و کوشید حدس بزند چه منظره یا حوادثی او را وادار به یاد آوردی آنچه که
خودش گفته بود، کرده باشد . او بیصبرانه منتظر آنچه بود که کارلوس برای
گفتن داشت .

- تفاقض، تنهایی . اینها هیچ چیز جز حرف نیستند دوست عزیز . این
حرفها درست مثل، آینده‌ی جهان، فردای بهتر، و همبستگیهای برادرانه، هستند.
همه‌ی اینها بی‌معنی است . همین حرفها بود که به خون‌ریزی انجامید : ما
دیوانه‌ایم ، سانتیاگو . من مطمئنم که دیوانه‌ایم . ما گناهکار گناه‌تصیب هستیم .
ما به آرمان‌ها ، کلمات و شعارها معتقد بودیم ، درحالیکه فراموش کرده بودیم
کاری این‌چنین، سرانجامی شوم در پی دارد .
کارلوس از سخن باز ایستاد، بطرف سانتیاگو رفت و دید که او داشت
میگریست .

- مرا ببخش . راستش نمی‌خواستم تورا بیازارم . من خیلی عصبانیم،
همین .

- ناراحت نباش . گریه‌ی من از فرط خستگی است . ما همه به آخر
خط رسیده‌ایم .

کارلوس دوباره نشست . چشمانش در زیر نوری که کاملاً صورتش را روشن
میکرد ، برق میزد . دوباره لبوانش را پر کرد و لاجرعه نوشت .
سانتیاگو تکان نخورد . حس میکرد سرش داشت میترکید . نمیدانست
به راستی کارلوس چه چیزی میخواست با او بگوید .

- میدانی امروز بعد از ظهر چه چیزی دیدم ؟
- نه .

- زنهایی را که توی کامیون چپانده و داشتند به بیرون مادرید میبردند .
میدانی با آنها چکار میکنند ؟

- بله .

کارلوس ادامه داد : هیچ‌امیدی نیست ، برای اینکه فاشیسم بهتر از
این نیست . دیگر هیچ چیز مفهوم ندارد .

- بله .

صدای سانتیاگو گویی از راهی دور می‌آید .

- اما مسیح همیشه هست .

- و همه‌ی کارهایی که به نام او میشود؟

سانتیاگو با دیدگان اشك آلود به دوستش نگاه کرد .

- انسان باید با درماندگان و بخاطر درماندگان زندگی کند . باید

آنها را دوست داشت . برای اینکه به شکل او ساخته شده‌اند . انسان نباید بکوشد نور باشد و خاک .

گفتی سانتیاگو برای آنچه داشت میگفت، کوششی مافوق انسانی میکند،

با صدایی بریده بریده زمزمه کرد : باید دعا کرد و نماز گزارد .

کارلوس بلند شد و بطرف پنجره رفت . آنجا ساکت و بیحرکت، لحظاتی

چند ، ایستاد . سانتیاگو در صندلی اش نشسته و سرش را به زیر انداخته بود .

چند لحظه بعد کارلوس تصمیم گرفت سکوت را بشکند .

- ما خیلی خیالپردازیم . صدای کارلوس بطور غیرعادی غمناک بود .

- خیالپرداز، نه ؛ خسته .

- فرقی نمیکنند . دیگران امشب و قششان را به گریه کردن نمیگذرانند.

آنها دارند تفنگ‌هایشان را پاک میکنند و برای مقابله با ارتش فاشیسم ، که در

حال نزدیک شدن به پایتخت هستند ، آماده میشوند . آیامیدانی که ژنرال فرانکو

اعلام کرده فردا در مادرید خواهد بود ؟ اتحادیه‌های کارگری مردم را مسلح

کرده‌اند . ما داریم آخرین لحظات زندگی دموکراسی مان را پشت سرمیگذاریم .

فکر کردن به اینکه توده به مرگ و خون کشانده میشوند ، خیلی دردناک

است .

کارلوس سرش را بعقب انداخت و با صدایی آرام ، گویی با خودش حرف

میزد ، ادامه داد : فقط يك هفته پیش بود که حاضر بودم هر چه در دنیا دارم

بخاطر نابودی قشون نازی - فاشیسم فرانکو بدهم . اما امروز دیگر هیچ آرزویی

ندارم . زیرا میدانم که حتی اگر ما هم جنگه را ببریم ، باز بیمدالتی بر جای

خواهد بود .

کارلوس یکی از ته سیگارهایش را از هم باز کرد و با صدایی خفه اضافه

کرد : مادوایده آلیست بیچاره‌ایم . نمیدانیم چکار کنیم . ما خیلی فکر میکنیم ،

اما نمیتوانیم تا رسیدن به نتیجه‌ی نهایی افسکارمان، در آنها زندگی کنیم .
شاید برای یک مرد، زندگی کردن در افکار و آرمان‌هایش، از همه چیز مشکل‌تر
باشد .

- این بخاطر آرمان‌ها مان نیست که ما زندگی میکنیم ، بلکه بخاطر
زندگیمان است .

صدای سانتیاگو خوشن بود . کارلوس پرسید :

- زندگیمان ؟ چه زندگی ای ؟

- همین زندگی حقیقتمان . چنین زندگی ای که از یک مشت کارهای
بی‌ارزش ، لذت‌های کوچک، درد و مشکلات ساخته و پرداخته شده است . زندگی،
کار، عشق و مرگ . زندگی روزمره .

کارلوس چوب‌زیربغلش را به دیوار تکیه داد و ناگهان پرسید: تا بحال
چندبار دون کیشوت را خوانده‌ای ؟

سانتیاگو با تعجب به دوستش نگریست، گویی میخواست مقصود او را از
این سوال درک کند .

- چندین بار .

- در دنیای ادبیات هیچ چیز دردناکتر از آخرین سخنرانی آن مردک
دیوانه ، و قتیکه دلایل و علل تمایزش را به زندگی بیان میکند ، وقتی که در
کارهای نجات‌آمیز و اصیلش شك میکند ، وجود ندارد .

کارلوس با لبخند تلخ اضافه کرد : من هرگز فکر نکرده بودم روزی
برسد که خودم را با دون کیشوت مقایسه کنم . ما هم چون او با آسیابهای
بادی جنگیده‌ایم .

ناگهان کارلوس با حالتی عصبی بخنده افتاد ، خود را نگهداشت و با
لحنی شوخی‌آمیز اضافه کرد :

فلسفه بافی بس است موقعش رسیده که از تو خدا حافظی کنم .

- خدا حافظی ؟

- بله من امشب میروم صف مقدم جبهه تا از آزادی ، دموکراسی و
عدالت دفاع کنم . میروم تا از آنچه با حروف درشت نوشته میشوند دفاع کنم .
سانتیاگو سوال نکرد . میدانست که دوستش آنچه را که میبایست بگوید،

گفته است، اوقفط به خاطر آن به اینجا آمده بود که آنها را از دلش بیرون ببرد.

— بالاتر از همه، من میروم تا کشته شوم. کاملاً احساس میکنم که خواهم مرد و جای تعجب است که مرگ هیچ وحشتی در من بر نمیانگیزد. زندگی؟ چطور میتوانیم پس از آنچه که دیده‌ام بازم زندگی کنیم؟

دوباره مکث کرد، بطرف سانتیاگو برگشت و با صدایی پرازه‌بیجان گفت:

— سانتیاگو، آیا اگر بتوبگویم که در این آخرین لحظات زندگیم هنوز به آزادی، عدالت و برادری اعتقاد دارم، آیا حرفم را باور میکنی؟

آیا باور میکنی که من هنوز معتقدم فاشیسم زشتی محض است، که هنوز امیدم را به اینکه انسان روزی قادر به ساختن دنیایی بهتر خواهد بود، از دست نداده‌ام؟ باور میکنی که من همه‌ی امیدم را به حزب بسته بودم، که حزب ما را طرد کرده است؟ آیا اینها را باور میکنی؟

سانتیاگو برخواست. دو دوست روبروی هم ایستادند. سانتیاگو دستش را بر شانه‌ی دوستش گذاشت و با صدایی غمناک جواب داد: آری، کارلوس، من هنوز هم خیلی امیدوارم.

— متشکرم. یک چیز دیگر هست که باید به تو بگویم. تو در دنیا تنها انسانی هستی که دوستش دارم و ستایشش میکنم. تنها تاسفم از اینستکه، برعکس تو، هیچ ایمانی بخدا ندارم.

— کارلوس، تو دین داری. تو خیلی به من نزدیکی. من در این مورد به متوقول میدهم. تو تشنه و گرسنه‌ی عدالت بودی و به آن خواهی رسید. مسیح خودش این را وعده داده.

— من هیچوقت نماز خواندن و دعا کردن را بلد نبودم.

— تو همه‌ی زندگیت یک نماز طولانی، و نبردی بوده علیه درد ورنج و بیمدالتی. نماز همین است: پا جای پای مسیح گذاشتن.

— خدا حافظ.

— خدا حافظ، کارلوس امیدوارم بزودی همدیگر را ببینیم.

دو دوست یکدیگر را در آغوش کشیدند. کارلوس اتاق را ترک کرد، سانتیاگو صدای چوب زیر پله‌های او را بر روی پلکان شنید. آنگاه به زانو درآمد.

- خداوند ، من بدرستی میدانم راهی که انتخاب کرده ام ، راه صواب
است یا نه . میدانم که هیچم . اما تو را دوست دارم . میدانم که تو هستی ،
زیرا بی وجود تو دنیا مفهومی نمیداشت . از تو میخواهم به من شهادت خوب
مردن را عطا فرمایی . بر من رحمت آور

فصل یازدهم

ساعتی‌گونا گهان از خواب پرید: آیا خواب دیده بود؟ عرق‌آزپشانیش سرازیر بسود . پنجره باز بود . او داشت میلرزید . شب سرد بود . توپها منفجر میشدند . در حوالی مادرید جنگ بشدت ادامه داشت . آتش توپخانه افق را روشن میکرد . ساعتی‌گو نمیدانست جمهوریخواهان هنوز بر اوضاع مسلط بودند یا اینکه صف مقدم آنان در حال شکست خوردن بود . او فرصت جواب پیدا کردن نداشت . ضربه‌هایی تند به در میخورد . سمی کرد بلند شود ، اما نتوانست پاهایش میلرزیدند . او ترسیده بود . از ماه ژولای تا به حال مدام در این وحشت زندگی کرده بود که نیمه شبی بیایند و دستگیرش کنند . خوابهایش را همیشه کابوسی به بیداری کشانده بود . لیکن امشب تسلیم خستگی اش شده بوده ضربات شدید او را در میان خواب وحشتناک نیمه‌شبش ، غافلگیر کرده بود . او باردیگر ، چون يك كودك ، به دیدن آن کلیسای قدیمی رفته ، و در غروب آفتاب به دعای دسته جمعی کشیها گوش کرده بود . مادرش در کنارش بود ، موهایش را نوازش میکرد و پیشانی‌اش را میبوسید . صدای بلند

وتیز، در ورای صداهای بم دیگر چنین میخواند :

این صداها در میان سنگهای قدیمی کلیسای خالی منعکس میشوند .
صداهای بم در قسمت وسط کلیسا منعکس میشود، و صداهای تیز ازواری سقفهای
کمانی شکل به بیرون میروند . دعا خواندن آنان آنقدر رسا و پرشکوه بود
که تا به آسمانها بالا میرفت و صلح و صفا را خواستار میشد . سانتیا گوی کوچک
که گرچه بزرگ شده بود ولی خود را باریگر کوچک حس میکرد ، باموهای
مجمد و لباس خوشبوخت میگریست و دعا میخواند . او از خدا میخواست
صلح و صفای وعده کرده اش را به انسان عطا کند .

- باز کن .

در همچنان زده میشد .

سانتیا گویبار دیگر متوجهی حقیقت شد .

پرسید : کیست ؟

-

سانتیا گویبار دراز تخت بیرون آمد و به آرامی ای گشودن در پیش رفت .
دومرد تفنگ بدست، با دیدگانی پراز نفرت بیرون ایستاده بودند . یکی از
مردان کوتاه قد و سیاه چرده بود و چشمانی سیاه، براق و دریده ، چون عربها
داشت . دیگری بلند قامت با صورتی سرخ و چشمانی خاکستری، و چون بورژوازی
صلح جو بود .

مرد مسلح چشم دریده پرسید : سانتیا گویبار شما هستید ؟

- بله .

- با ما بیایید .

سانتیا گویبار حرفی نزد . آنقدر خسته بود که حتی نای حرف زدن هم
نداشت ، برای چند لحظه بی حرکت همانجا ایستاد و نمیدانست چه کند .
مرد مسلح بلند قد، درحالیکه سانتیا گویبار با تفنگش تهدید می کرد، گفت :
عجله کن .

- من حاضر م . و سپس ، پس از مکش کوتاه . پرسید : می توانم کت
پوشم ؟

دومرد مسلح به یکدیگر نگاه کردند .

مرد کوتاه سیاه چرده گفت : بجنب .

سانتیاگو چراغ رو میزی را روشن کرد و غمناک به دورادور اتاق که
ماههای بسیاری در آن زندگی کرده بود ، نگاه کرد . همه چیز درست سر جای
خودش بود : سندلی دسته دار ، نیمکت ، پیانوی گوشه ای اتاق ، عکسهای روی
دیوار . کتی از کمند برداشت ، چراغ را خاموش کرد ، از اتاق بیرون آمد و
با آرامی از پله ها سرازیر شد . برخورد سرد لوله تفنگ را بر پشتش حس
می کرد .

سانتیاگو ده روز در سلولی واقع در زیر زمین اداره ی مرکزی پلیس ،
تنها و مشغول افکار و خاطراتش ، زندانی بود ، و علل دگرگونی وضعش را
تجزیه و تحلیل میکرد . او را نه به دادگاه خلق برده بودند و نه به هیچ جرمی
محکوم بود . بلکه تنها از نظر اداری و برای رییس پلیس مرکزی يك مشكوكه
بود . این تعریفی کاملا نامتعارف بود ، اما سانتیاگو هیچ تردید در سر نوشتی
که منتظرش بود نداشت . او میدانست که رفیق رامیرز او را زنده از زندان
بیرون نمی آورد . بنابراین برای مرگ آماده بود ، لیکن این انتظار کشیدن
برای مرگ ، این شبهای طولانی که از بیم ناگهان بیدار شدن ، چشم بر هم
نمیگذاشت . این غروبهای آرام که با سفیر گلوله ها از هم میپاشیدند ، سر انجام
او را به خشکی و بیثباتی کشانده بود . حلقه ی کبودی که دور چشمانش را گرفته
بود ، و صورت دو هفته نتراشیده اش ، قیافه ی او را کاملا عوض کرده بود . آنقدر
لاغر شده بود که چون بر میخواست تا جیره ی سوپ روزانه اش را که فقط یکبار و
میان روز به او میدادند بخورد ، چون اسکلتی به نظر میآمد .

سانتیاگو همه ی روز ، در گوشه ای نزدیک تنها پنجره ای که با میله های
کلفت بالای دیوار قرار داشت ، می نشست ، و با اشتیاق به ظرف خالی مینگریست .

گر سنگی او را بسیار ضعیف کرده بود . گاه دلش میخواست فریاد بکشد و سرش را بدیوار بکوبد . لیکن میدانست که بیفایده بود .
او پیش از گرسنگی از تشنگی رنج میبرد . روزی یکبار ، يك چهارم بطری آب به زندانیان میدادند . این آب برای مردان تشنه کافی نبود . گلوی سانتیاگو خشک بود و لبهایش ترک برداشته بود و او بسختی میتوانست آنها را با آب دهانش ترکند .

شبهها ، سکوت زندان را فریاد و غرهای شکنجه شدگان ، میشکست . شکنجه هاییکه با شوك الکتریکی ، آب و نور خیره کننده و تند درچشمان بود . آن فریادها به واقع فریاد نبودند ، بلکه ناله هایی از درد بودند ؛ چون پنجه بر زمین خشک کشیدن . سانتیاگو میکوشید گوشهایش را با دست بگیرد ، توجه اش را از آنان بردارد و به چیزی دیگر بیاندیشد . لیکن همه بیهوده بود . فریاد شکنجه شده ها همه چیز را تحت الشعاع قرار میداد و تنها چیزی بود که بخاطرش راه میافت . همیشه به هیچ چیز جز به غرشها و فریادهای نومیدانه ای که امکان نداشت فر و خورده شوند ، گوش فراداد . و هنگامیکه دقایقی چند سکوت همه جا را در بره می گرفت ، سانتیاگو با قلبی پر ضربان به انتظار شروع شدن دوباره ی کتسرت و وحشتناک می نشست . از شب تا صبح ، همه وقت همینطور بود . همینکه آسمان روشن و سرخ و سبز میشد ، مراسم تیراندازی در حیاط آغاز میگردد . این تیراندازها سرانجام اعصاب زندانیان را متلاشی می کرد ، بعضی عصبی شده فریاد میکردند ، آنگاه مردان مسلح به سلولها ریخته و با قنداق تفنگ آرامشان میکردند .

سانتیاگو دیگر نمیتوانست مستقیماً به يك چیز فکر کند . لبهایش مدام تکان میخوردند . روز و شب دعا میکرد ، دعاهایی که به هنگام کودکیش فرا گرفته بود ، او را به خدایی که تا به آن اندازه نومیدانه دوست میداشت ، نزدیکتر میکرد . او دیگر نمیدانست چرا و برای که دعا میکند . اما بنظرش میرسید که این کلمات مکرر او را به مسیح که قبل از او ، از گرسنگی و تشنگی ، از تنهایی و بیکسی رنج برده بود ، نزدیکتر میکرد . سانتیاگو در میان رنج و عذابش نمیتوانست به خود بقبولاند که درستکار بوده . او دیگر آن همه چیز مطمئن بود و نمیتوانست در چنان خستگی ، زندگیش را با دیگران از روی صواب به داوری

بکشاند. او همه‌ی زندگی را یکجا، و با همه‌ی خوبیها و زشتی‌هایش، به خدا میداد و تنها نفرت، اشتیاق راستین آن میبود. او نیز چون کارلوس، هنوز به آزادی و عدالت باور داشت، و برای فاشیستها آرزوی پیروزی نمیکرد. او برای آینده‌ی وطن و کارگزارانش سخت احساس دلسوزی میکرد. اما او آنچه میتواند کرده و اینک خودش را بدست خدا سپرده بود. شاید همه چیز از دست نرفته بود. شب به آرامی بر اسپانیا فرو میافتاد، اما شاید درجایی مردان آینده‌ای باشند که بتوانند آن انقلاب انسانی و بی‌خونریزی را که او آرزو میکرد، بوجود آورند و از همه‌ی خطاها بیکه دیگران مرتکب شده‌اند، درسها گرفته و بیاموزند که چگونه اهمیتی بیشتر به زندگی انسان و آزادی فردی بدهند.

امیدهای سانتیاگو دیگر چندان روشن نبودند و آرزوی عدالت خواهیش شکل ویژه‌ای نداشت. ظهور فاشیسم و وقوع پیوستن جنگ داخلی به او پساداده بود که از ایده‌ولوژی‌ها حذر کنند. او حس میکرد باید برای همه‌ی مردم دعا کند، تا اینکه بتوانند به کمک وجود واقعی خودشان به حداکثر بهره از انقلاب برسند. تنها، انسان‌هایی که کاملاً انسان بودند و احترامی راستین و حقیقی برای هموعان خویش قایل بودند، میتوانند یک چنین انقلابی را پیاپی سازند. زیرا چنانچه از بالا نگاه میشد، این جنگ فقط یک حقیقت ساده‌ی نسبی تاریخی را بازگو میکرد. ناظرین جنگ، بر حسب گرایش یا منافقان جانب این یا آن جبهه را میگرفتند. برای برخی، فاشیستها جلادانی سفاک و بیرحم بودند که زنان و کودکان را قتل‌عام میکردند، و برای بعضی دیگر همین فاشیستها بمنوان نمونه‌ی وجدان اجتماعی مملکت بودند. چنین قضاوت‌های ضد و نقیضی نیز در مورد جمهوریخواهان وجود داشت. اما حقیقت چیزی دیگر بود. در میان هر دو گروه مردان خوش نیتی که در زیر پای حوادث لگدکوب شده بودند، تنها یک آرزو داشتند، و آن زندگی کردن در صلح و صفا بود. با وجود این هیچ چیز، جز خونریزی، وجود نداشت.

زندگی رنجبار سانتیاگو در حال خاتمه پذیرفتن بود. آن شب میبایست به زندانی دیگر منتقل میشد و او خوب میدانست که این مرحله، مرحله‌ی واپسین زندگی‌اش است. هزاران انسان بیگناه، که جز نجیب‌زاده متولد شدن، متدین بودن، و یا خویشاوندی در میان ناسیونالیستها داشتن، هیچ جرم دیگری

مرتبک نفعه بودند، بدون محاکمه به زندان افتاده بودند ، همین دلایل کافی بود .

سانتیا گوجلادانش را ندادوری میکرد و نه محکوم . او حالت عصبانی توده را که بخاطر گرسنگی ، بمبارانهای پیاپی و سایه‌ی پهناور خطر فاشیسم بود ، خوب درک میکرد . تمام مدت روز را مدام با خود می گفت : این گناه آنان نیست ، بلکه تقصیر جنگ است ، مردم عصبانی و اعصابشان کوفته است . باید سعی کرد آنها را درک نمود .

آخرین روز او در زندان اداره‌ی مرکزی پلیس بنظرش طولانی‌تر از روزهای پیشین آمد . لیکن سرانجام شب شد . هوا سردتر بود . آسمان پریده - رنگه شد . در زندان باز شد و سانتیا گوجلادانش خارج گردید .

سانتیا گو به حدود پنجاه مرد دیگر پیوست . آنها پریده رنگه و ناراحت بودند . چشمانشان را حلقه‌های کبود درمیان گرفته بود . در حال راه رفتن پایشان را روی زمین میکشیدند . درمیان آنان دو اشراف زاده‌ی اسپانیایی ، دو کشیش ، سه دیپلمات و چند اداره‌ای هم بود . اشراف زاده‌ها با حالت تحقیری بسیار به سانتیا گونگه‌نگاه کردند و او سرش را زیر انداخت ، اما تنفر آنان برای سانتیا گوهیچ اهمیتی نداشت و او بی تفاوت بود . دیگر نیرویش به پایان رسیده و کاملاً خسته بود و نور چشمش رامیزد . مردان مسلح از بالای صف به پایین می‌آمدند و زندانیان را می‌شمردند ، اما گویی به نتیجه‌ی دلخواه نرسیده باشند ، ناچار میشدند چندین بار دیگر آن کارها را تکرار کنند . یکی از اشراف زاده‌ها گفت : بیچاره‌ها حتی نمیتوانند شمارش کنند . چطور است کم‌کشان کنیم .

سانتیا گونگه‌نگاهش را بلند کرد ، و دلش میخواست بگوید ، که آنها نمیتوانند جمع و تفریق کنند برای آنستکه هر گز شانس . برای مدرسه رفتن نداشته‌اند . اما آنقدر خسته بود که ساکت ماند .

سرانجام زندانیان از دبیرون برده شدند . يك ماشين زندان آماده ایستاده بود . در پیاده رو حدود سی کارگزن ایستاده و آنان را دشنام میدادند .

- حرامزدها ! فاشیستها !

- آنها را بکشید !

- غذا دادن به این آشغالها به چه درد میخورد ؟

- مادر قحبها !

سنگه و چیزهایی دیگر بطرف آنها پرتاب می شد . سانتیا گودا می کرد . او تنها يك آرزو داشت و آن یافتن آرامش درجایی بود . ماشین از میان فریادهای بسیار دور شد . سانتیا گو برای آخرین بار به خیابانهای شهری که آنقدر دوست می داشت ، و اینک از پرچمهای کمونیستی ، خرابیها و زنان سیاه پوشی که در مقابل دکانهای نانوايي ، دیواری نو میدان کشیده بودند ، پر بود ، نگاه کرد .

فصل دوازدهم

نود زندانی در اطاقی مربع شکل، بادیوارهای عربان جمع شده بودند. در يك پنجره‌ی کوچک داشت که به راهروی طویل باز میشد. پنجره‌ای کوچک با میله‌های ضخیم نیز آنجا بود که به حیاط بزرگ مربع شکل باز میشد. زندانیان را روزی یکبار به حیاط میبردند. آنان در آنجا قدم میزدند، باهم آشنا میشدند و اخبار را رد و بدل میکردند. بیشتر آنها اشرافزاده، کشیش، سرباز یا ارتشی بودند. هیچکس نمیدانست به چه جرمی توقیف شده، زیرا هیچکدام را محاکمه نکرده بودند. آنان همه ضد فرانکو بودند و از جلادان نشان باهمه‌ی وجودشان متنفر بودند. لیکن آنها که زندانیان کرده بودند احساسی معکوس را در آنها بر میانگیختند. قانون زندان کاملاً خشک بود. زندانیان حق دریافت غذا و نامه از بیرون را نداشتند. غذایشان بد و ناکافی بود. نگهبانان مدام به آنان دشنام میدادند و آزار میکردند.

مانند وقتی که در زندان اداره‌ی مرکزی پلیس بودند، بیش از همه، از انتظار و نامعلومی آنچه که در انتظارشان بود، رنج میبردند. همه‌ی آنان از ترس اینکه ناگهان زندان منفجر شود، در وحشتی عجیب بسر میبردند. وقتی که

به حیاط میآمدند ، نزدیک دیوار راه میرفتند . جنگجویان و زنان کارگر از بالکنهای همجوار به آنان آتش پرتاب میکردند . زندانهای دیگر منفجر و زندانیان قتل عام شده بودند . سخنرانان خود ساخته در خیابانها برای مردم سخنرانی کرده آنان را برای نابود کردن « عوامل مرتجع فاشیست » تهییج میکردند . و توده‌ی مردم آماده بود تا هر عملی را که با آرامش و بزرگواردانه ترسیم میکردند ، انجام دهد . بنابراین برای توده و ارتش چیزی جز خفت و پستی حس نمیشد . و بعضی دچار نومیدی محض شده ، وعده‌ای نیز همچنان امیدوار بودند .

سانتیاگواز همه کناره میگرفت ، و هم زندانهایش او را فراموش کرده بودند . در اولین روز ورودش ، یکی از دوستان پیر پدرش نزد او آمد و بی آنکه کلمه‌ای بگوید سیلی‌ای بر صورت او نواخته بود .

وی مردی تقریباً هشتاد ساله ، با موهای سفید و چشمانی آرام بود ، که هنوز راست راه میرفت ، هر گز شکایتی نمیکرد و همیشه در خودش فرو میرفت . زن و تنها دخترش در آغاز جنگ داخلی تیر خورده و کشته شده بودند ، و او اینک به انتظار نوبت خویش بود .

سانتیاگو نکوشیده بود از خود دفاع یا مقاومت کند . روی تشك کاهیش نشست و سرش را میان دست گرفت ، و فقط لبهایش حرکت کرد . او از مرگ هیچ ترسی نداشت . او در نوعی سکوت درونی زندگی میکرد که جرات نمیکرد آنرا بشکند . اغلب به پدرش میاندیشید و حس میکرد نمیبایست پرمرد تنها را ترک میکرد . بلکه میباید به او در اداره کردن املاک کمک میکرد ، و عشقش را نسبت به او با کارهایش نمایان میساخت . سپس شانه‌هایش را بسالا افداخت ، اینک برای احساس گناه کردن و توجه خود ، خیلی دیر شده بود . هیچکس نمیتواند زندگی‌اش را ، وقتی که يك پایش لب گور است ، باز سازی کند .

شبها وحشتناک بود . زندانیان نمیتوانستند بخوابند . آنها میدانستند که زندانیان را اغلب ، نیمه شب ، به حیاط میبردند و تیر باران میکردند ، و از این فکر که جلادان نشان آنان را از خواب بیدار میکنند ، قلبشان فرو میریخت . آنان روی تشك کاهیشان دراز کشیده و خیره به تنها لامپی که تا صبح به آنان

نور میداده نگاه میکردند، و با تأسف به گذشته می‌اندیشیدند. گاهگاهی یکی از کشیوها دعایی میخواند و زندانیان پس از او تکرار میکردند. در این بازپسین دم زندگی، کلمات منهومی دیگر بخود می‌گرفتند. درحالیکه آنان دعاها را تکرار میکردند، آنقدر کلمات را بی‌اراده و از صمیم قلب میگفتند، که اشک پدیدگانشان می‌آمد. آنان باز در گذشته‌ی خالی و تاریک زندگی می‌کردند، گذشته‌ای که از آن هیچ بهره نگرفته بودند. برای آینده‌شان طرح‌های میکشیدند، تصمیم می‌گرفتند انسانهایی بهتر بشوند و بیشتر به فکر بیچاره‌ها و بیچارگان باشند. آنها زندگی‌آمی خود را در روشنایی و وضعی نیک تصور میکردند، اما با همه‌ی قلبشان میدانستند، که حتی اگر از مرگ هم برهند، باز به مانند گذشته‌شان خواهند بود. باز دنیا فریبشان خواهد داد و باز خواسته‌های خوبشان را فراموش خواهند کرد.

آنشب همه چیز چون همیشه بود، و سکوت تنها بر اثر صدای نگهبانان که تغییر پست میدادند، شکسته میشد.

- پست اول، همه چیز درست است.

- پست دوم، همه چیز درست است.

صدایشان بر اثر انعکاس زیادتر و تکرار میشد. زندانیان صدای جنگه را که از دور می‌آمد و به‌مادربد نزدیکتر میشد، میشنیدند. بعضی از زندانیان میگفتند که فاشیستها ایستگاه شمالی را اشغال کرده و تا چهل و هشت ساعت دیگر به پویرتاول سول میرسیدند.

یکی با صدای بلند گفت: آنها نمیتوانند همه‌ی ما را بکشند.

و دیگری اضافه کرد: مخصوصاً برای اینکه زندان ما تنها زندان شهر

نیست. زندان‌های شهر آنقدر پزاست که اسیران را در دیرها جا داده‌اند.

یکی با ناراحتی پرسید: اگر کمونیستها پیروز شوند، چه؟

سومی گفت: آنها پیروز نمیشوند، برای اینکه سعی ندارند.

ویک بدبین گفت: من حتم دارم آنها ما را زنده نمیگذارند. وقتی

کمونیستها ببینند که جنگه را باخته‌اند زندان را آتش خواهند زد.

سومی که معلوم بود چیزی سرش میشود گفت: غیرممکن است. اگر این

کار را بکنند افکار مردم جهان نسبت بانان برمیگردد، آنها به‌اینکه در خارج

مردمی متمدن قلمداد شوند، خیلی حساسیت دارند .

در حقیقت، هیچ يك از آنان چیزی نمیدانست، حتی این را که قشون فرانکو تا چه اندازه به مادرید نزدیک بود. آنان آنقدر به خیالبافی و سرخود فکر کردن فرورفته بودند، که دیگر به اخبار، حتی اگر از خارج زندان هم میرسید، اعتنائی نمیکردند. آنها منتظر بودند، و بازمان که تنها دشمنشان بود، میچنگیدند. چون آینده‌ای درپیش نداشتند، در گذشته زندگی میکردند. با این حال به هر دقیقه‌ای که از زندگی را میگذرانند، چون پیروزی‌ای بس عظیم مینگریستند. هر ساعت ممکن بود آخرین ساعت زندگی‌شان باشد. آنها دلواپس شبی که صبحی در پی داشت یانه، با امید و غم، هر بامداد را استقبال میکردند و چنان حس میکردند که گویی ده سال به زندگیشان افزوده بودند.

سانتیاگو آمیدی نداشت. حتی اگر جمهوریخواهان هم او را نمی‌کشتند، باز نمیتوانست از چنگک فاشیستها فرار کند. او در نظر هر دو اردو گاه شخصی نفی شده بود. یکی بعنوان نام، اصل و نسب و امتناع از جنگش، او را محکوم میکرد، و دیگری بخاطر عقایدش. او هیچ چشم‌امیدی از کسی نداشت. مرگ او را نمیتوانست. حتی اگر شانس بیرون رفتن آزادانه از زندان و دوباره شروع کردن زندگی را نیز مییافت، باز هم او مرده بود. زندگی کردن بس پیچیده و سردرگم بود. در آن صورت ناچار میشد دیگر بار انتخاب کند. لیکن سانتیاگو دیگر آنقدر قدرت و شهامت و در خود نمیدید که دست به انتخاب مجددی بزند. در آن هنگام او به مردم بی‌چیز و مستمند و آنهاییکه حق انتخاب کردن را در زندگیشان نداشتند رشک میبرد. اما آیا این خیالش درباره آنان و اینکه نمیتواند انتخاب کنند، حقیقی بود؟ شاید در همان لحظه او نلی مواجه بسا انتخابی بود که تعین‌کننده‌ی بقیه‌ی زندگی او بود؟ هر کس دیر یا زود، ناچار میشد که انتخابی چنین میکرد.

چشمانش را بست. تقریباً سه روز متوالی همچنان خوابیده بود. کارش بعنوان مددکار اجتماعی در طول دو ماه گذشته او را خسته و تنهائیش در زیر زمین اداره‌ی مرکزی پلیس، بسی ناتوان وضعیفش کرده بود. بنابراین زندان برایش يك استراحت بسود. روزهایش را به دراز کشیدن روی تشک، خوابیدن یا اندیشیدن میگذراند و فقط به هنگام غذا و هواخوری در حیاط از جای بر میخواست.

هیچ کس با او حرف نمیزد ، و این خیلی برایش خوب بود . دلش نمیخواست صحبت کند و به آرزوی هیچ چیز جز آرامش ابدی «مرگ» ، نبود .

شب سرد بود . ساعتیاً گومیلرزید ، چون گربه ای کز کرد و کوشید بسا ملافه ای کهنه و نازک زندان خود را از سرما محافظت کند . کسی سرفه کرد . در گوشه ای یکی از کشیها ، با صدایی آرام مشغول دعا کردن بود .

ساعتیاً گوشید سپس سکوت برقرار شد . احساس راحتی کرد . بی شک ، بیرون باد سردی میوزید . ساعتیاً گوبه یاد مردانی که در زیر باران ، میان سنگرها میجنگیدند ، به یاد زنانی بی چیز که جلوی دکان های غذا فروشی صف کشیده بودند ، افتاد . این فکر غمناکش کرد . سپس عنان افکارش را به تخیل سپرد . زنی جوان و مهربان و فداکار ، با موهای زیبا و چشمان آبی که خیلی دوستش میداشت و شبها را کنار آتش با هم میگذراندند و با صدای بلند اشعار آلفرد دو وینتی را میخواندند ، دید که کنارش نشسته است و به صدای ملایم باران در خیابان های شهر گوش میدهند و خوشحال هستند . بچه هاشان سه بچه داشتند . روی زمین و کنار پایشان بازی میکنند : زندگی ای شکوهمند و بدون هیچ فقر .

کسی دست به شانهای ساعتیاً گو گذارد و او یکه خورد .

— شما را ترساندم ؟ معذرت میخواهم . فکر کردم بیدارید .

— بیدار بودم ، پدر . داشتم فکر میکردم .

آن مرد کشی بود که آنشب را به اعتراف گرفتن از زندانیان گذرانده بود ؛ تقریباً شصت ساله بود . سری طاس ، بینی ای عقابی ، لبانی نازک ، چانه ای بزرگ و چشمانی سیاه و مضطرب ، دستانی چاق و کوچک و صدایی تقریباً بلند و مضحك داشت .

کشیش پرسید : مزاحمت شده ام ؟

و بی آنکه منتظر جواب بماند ، ادامه داد : میخواستم با تو صحبت کنم ، اما فکر نکن به این امید پیش تو آمده ام که وادارمت اعتراف کنی . من میدانم که تو کمونیستی و به خدا اعتقاد نداری و این را هم میدانم که وقتی دعا میکنیم و نماز میخوانیم ، تو به ما نمی پیوندی . من مثل يك دوست نزد تو آمده ام .

— اما پدر ، من بی دین و منکر نیستم .

پیرمرد مضطربانه به او نگرست .

- تو منکر خداوند نیستی؟ آیا تو به حضرت عیسی و مریم مقدس ایمان

داری؟

- نمیدانم ، پدر . من هیچوقت از خودم نپرسیده‌ام که بخدا ایمان دارم

یا نه . من او را دوست دارم .

- منم همینطور ، پسر . من همه چیز را بخاطر خدمت باو و آموزش

دستوراتش ، فدا کرده‌ام .

کشیش تقریباً دستپاچه بود و با صدایی مضطربانه ادامه داد : منم خدا

را دوست دارم . باید حرف مرا باور کنی . اما نمی‌فهمم چطور میشودم خدا

را دوست داشت و هم کمونیست بود . کمونیستها منکر دین و خارج از کلیسا هستند ،

تو این را نمیدانی ؟

سانتیاگو به پشت دراز کشید و کشیش پیر روی تشک نشسته بود . کشیش

لباسی خاکستری راه راه بتن داشت و چنان بود که در این لباسهای عجیب و غریب

ناراحت بود .

- من کمونیست نیستم ، پدر .

- منم این را بدیگران گفته‌ام . مثل اینکه تو حزب را ترک کرده‌ای .

آیا علت توقیف همین نیست ؟

- فکر نمیکنم .

کشیش مکث کرد . سیب آدم او به تند روی گلوش بالا و پایین میرفت .

دو سه بار به سرطاسش دست کشید ، دهانش را باز کرد ، گفتی میخواست حرفی

بزنند ، ولی دوباره به فکر فرو رفت .

سانتیاگو از گوشه‌ی چشمش به او نگاه میکرد . میدید که کشیش ترسیده

و به دنبال یافتن آرامش نزد او آمده بود . اما سانتیاگو آنقدر خسته بود که نای

چند کلمه حرف امیدوار کننده‌ای را که کشیش بدنبال آن آمده بود ، نداشت .

- میتوانم سوالی از تو بکنم ؟

- البته .

- آیا جوابم را بدستی میدهی ؟

- تا آنجا که بتوانم درست جواب خواهم داد ، پدر .

کشیش مکث کرد، سپس با صدایی دیگر گونادامه داد: آیا توانم رگه

میترسی؟

- راستش، فکر نمیکنم .

- این همانست که من فکر میکردم . اما آیا از اینکه بترسی ، ترس

نداری؟

- میدانم که خواهم ترسید . اما این ترس يك ترس جسمانی خواهد

بود و يك عکس العمل بدنی . ذهن من آرام است و فقط این بدنم است که از

مرگه میهراسد . متوجهی مقصود من هستی؟

- کاملاً .

سکوتی طولانی برقرار شد . زندانیان دیگر خواب بودند . از دور ،

ساعتی سه ضربه نواخت .

کشیش سرش را خم کرد و با صدایی لرزان گفت : من خیلی میترسم .

با ناراحتی به ساتتیا گونگریست .

- آیا تو مرا سرزنش میکنی؟

- چرا باید شما را سرزنش کنم؟ من درزندگیم خیلی ترسیده ام .

کشیش آرام شد .

- آیا تا بحال ترسیده ای؟

- بله ، مثلاً اززندگی .

- شوخی میکنی ، مگر نه؟

- نه .

بار دیگر سکوتی کوتاه برقرار شد .

سرانجام کشیش پرسید : چگونه ممکن است کسی اززندگی بترسد؟ زندگی

سلطنت روشنایی است و مرگه حکمروایی سایهها و تاریکی . این ترس تو ،

از پیروزی موقتی ، زشتی و شیطان است .

- شما اینطور فکر میکنید؟

- بله پسر ، مسیح هم از مرگه میترسید .

- شاید حق با شما باشد ، پدر . این چیز است که همه ی مردم به آن

معتقدند . اما من ، زندگی را خیلی سخت یافتم و هرگز در آن روشنایی

ندیده‌ام .

- این که گفتم تشبیه بود . من خوب میدانم که مرض فقر وجود دارد . همیشه بفکر فکر کرده‌ام . در محل کلیسای کوچک من ، بسیاری از خانواده‌های فقیر بودند که در آلونکها و غارها زندگی میکردند . من اغلب بیدار آنان میرفتم و بزرگی وظیفه‌شان را به اندیشیدن در مورد همه‌ی برادران محروم و معشان یادآوری میکردم . حتی باید بگویم که بیشتر حقوق ناچیزم را هم بعنوان کمک به آنان می‌بخشیدم . من همیشه مواظب و پرستار فقرا بوده‌ام . با اینحال نمیدانم چرا آنها مرا بزنندان انداختند و کلیسایم را سوزاندند . میدانی ، من آنها را مسئول نمیدانم . بلکه دلم میخواهد این کارشان را به اغوا شدن و فریفته شدنشان توجیه کنم . آیا با من موافق نیستی ؟

- نه .

کشیش با کنجکاوی به سانتیاگو نگاه کرد .

- آیا تو فکر میکنی درسوزاندن کلیساها و قتل عام کشیش‌ها حق داشتند؟

- پدرهیچکس کاملاً حق ندارد . من آنها را درک میکنم ، همین . کشیش لبخند زد .

- تو اهل کلیسا هستی ، درست است ؟

- نه .

- وقتی بچه بودی چه ؟

- در بچگی انسان همیشه به خدا فکر میکند .

- منظورم این بود که به نماز جماعت میرفتی ؟

- بله .

- آیا هرگز به کلیسایی که در بچگی میرفتی ، و به کشیشی که تعلیمات

دینیات را بتو میآموخت ، فکر کرده‌ای ؟

- بله . به طبیعت هم فکر کرده‌ام . فرقی نمی‌کند .

کشیش فوراً جواب نداد .

- آیا میدانی خدا با کلیسایش و پاکسانست که معتقد به کلیسای او

هستند ؟

- من به این ایمان ندارم .

- چرا ؟

- برای اینکه پدر ، من فکر میکنم خدا با آنهایی است که گرسنه‌اند ، که رنج میبرند ، که شک میکنند و او را میجویند . اگر خدا در واتیکان بود ، من به او ایمان نداشتم و شما هم دیگر از مرگ نمیترسیدید .

کشیش غمناک گفت : من کشیش بدی هستم . هیچگاه جرات نداشتم
رودر روی زندگی قرار بگیرم . درموقع کارآموزی ، پسر بچه‌ای بازیگوش
بودم و درست سر کلاس حاضر نمیشدم .

سکوتی ناراحت‌کننده برقرار شد .

- آیا تو به مقدسین ایمان داری ؟

سانتیا گولبخند زد : او منتظر این سوال بود .

- بله ، پدر . من به آنها معتقدم .

- با وجود این به کلیسایی که آنها را بوجود آورده ، اعتقاد نداری ؟

- من به داروها هم اعتقاد دارم ، پدر . پس باید به شمیمدان‌هایی که آنها

را میسازند ، ایمان داشته باشم ؟

- تو عادل نیستی .

- میدانم پدر . مرا ببخش ، خیلی خسته‌ام . میدانید ، چند وقت گذشته

بامشکلاتی پراهمیت تراز اینها دست بگیر بیان بوده‌ام . پس کلیسای شما.....

سانتیا گوجشمانش را بست و با صدایی آرام اضافه کرد : من معتقدم

هر کس میتواند ، در هر جا که باشد ، زندگی ابدی را جستجو کند ، چه در

داخل کلیسا و چه در خارج آن .

- می‌فهمم .

کشیش سرش را خم کرد . چشمانش سرخ و عضلات صورتش کشیده شده

بودند .

بالاخره با صدایی آرام پرسید : فکر میکنی مرا تیر باران کنند ؟

- شما را ؟ نمیدانم ؟ پدر ، اما مرا حتماً تیر باران خواهند کرد .

- تصور میکنی آزاد کنند ؟ من هیچوقت با سیاست‌سروکاری نداشتم ،

و چیزی نیست که بخاطر آن خودم را سرزنش کنم .

- شاید شما را آزاد کنند . آنها نمیتوانند همه ما را بکشند .

سانتیاگوبا لبخند اضافه کرد : شما خطرناك بنظر نمیآید .

کشیش راحت شد و لبخند زد .

- پسر م ، میتوانم کاری برایت بکنم ؟

- فکر نمیکنم ، مگر اینکه

- تردید نکن . به توقول میدهم که اگر از اینجا زنده بیرون رفتم ، هر

کاری که بتوانم برای کمک بتو میکنم . من تو را خیلی ستایش میکنم . شاید

برای تو عجیب باشد . اما تو از آن نوع مردمی هستی که به آدم اطمینان میدهی ،

همه هم دوستش دارند .

سانتیاگو لبخند زد .

- متشکرم ، پدر . برایتان میگویم که درخواستم از شما چیست . من

سرپرستی يك پسرده ساله را بعهده گرفته و او را در يك مدرسه شبانه روزی

گذاشتم . او پسر خواننده من است . وقتی فرانکو جنگ را ببرد ، پولی را

که برای تحصیل او مقرر کرده ام بی ارزش میشود و ممکن است بچه را بیرون

کنند . دلم میخواهد از اینکار جلوگیری کنی .

سانتیاگو ، قبل از آنکه سخنش را با صدایی خسته ادامه بدهد ، کمی

مکث کرد : برای جلوگیری از این حادثه مقداری طلا زیر زمین چال کرده ام .

شما میتوانید آنها را بیرون بیاورید و تا اینکه بچه بسن بلوغ برسد خرج او

را بدهید . او مشغول یاد گرفتن ویلن است .

با لبخندی غمناك اضافه کرد : شاید موسیقیدان بشود .

کشیش دست راست سانتیاگورا میان دستش گرفت ، و پرهیجان گفت :

پسر م ، از اینکه به من اعتماد کردی متشکرم . به توقول میدهم از آینده ی آن پسر ،

درست مثل اینکه پسر برادرم باشد ، مواظبت کنم . متشکرم .

سانتیاگو میان جیبش را گشت و يك کاغذ ، که با دقت تا شده بود ،

به کشیش داد .

- همه ی اطلاعات لازم ، اسم پسر و جایی که طلاها چال شده ، اینجا

نوشته شده .

کشیش پیر بر خاست ، کاغذ را گرفت و با گفتن : شب بخیر پسر م ، خدا

نگهدارت، صحبتش را پایان داد .

- شب بخیر، پدر .

مدتی بود که سانتیاگو بخواب رفته بود . توپها نزدیک شهر در حال غرش

بودند . جنگ به آرامی به مادرید نزدیک میشد .

فصل سیزدهم

کارلوس ته گودالی نشسته بود . صورتش خسته، کثیف و گل آلود بود . باران از پشتش سرازیر بود و کلاهش خیس بود . بالای سرش گلوله‌ها تپس می‌کشیدند . توپهای فاشپستها در انتهای گاز اذل گامپو به تندی و سرعت هر چه بیشتر فاصله را درمینوردیدند و پیاده نظام آنها تقریباً چهارصد متر از سنگر جمهوریخواهان دورتر بود . کارلوس لبش را گاز گرفت، عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد و با خشم زیر لب گفت : لعنت باین باران، تا مغز استخوانم خیس شده .
- که چه ؟ پس توی سنگر هم وسیله راحتی میخواستی ؟ تا آنجا که من

میدانم ، هیچوقت چیزی جز زندگی سخت ندیده‌ام .

- خفه شو ، لوتو .

- فکر میکنی دلم نمیخواهد خفه بشوم ؟

- پس خفه شو .

لوتو خندید و به کندن زمین ادامه داد . او نیفورمی خاکی رنگ ، که برایش خیلی بزرگ بود ، بتن و کلاهی آهنی ، که تا روی چشمانش می‌آمد ، برداشت .

- چرا این سربازهای لعنتی فکر کردند بهتر است اینطوری لباس تن من کنند؟ من که اصلا نمیتوانم چیزی ببینم .

پسر بیلچاش را زمین انداخت، کلاهش را برداشت و به موهای مجعدش دست کشید . مسلسلی شلیک شد . نارسنجکها هوا را شکافتند و گلها را از هم پاشیدند . لوتو خودش را باشکم در گودالی پراز آب کثیف انداخت و دوباره کلاه را سرش گذاشت .

- لعنتی ها چرا یکدقیقه دست از تیراندازی برنمیدارند بالاخره هر چه نباشد باید ما را تا وقتی که گودالمان را میکنیم راحت بگذارند . اینکه اسمش بازی کردن نیست .

مردی لاغر با صورت یکماه نتراشیده گفت: توجه میدانی بازی سر چیست؟
- من با اندازه تو میدانم، لعنتی . تازه ، من که با تو حرف نمیزدم .
- خیلی خوب ، بچه جان . مردی که این جمله را گفت چاق و کوتاه با صورتی سرخ و چشمانی خاکستری بود . او یک سروان بود و کلاه خودش به پشت سرش افتاده بود . لوتو بطرف او برگشت دستش را روی رانها گذاشته و گفت: آهای خبکی، تو راحتم بگذار بیا خودت یک کمی بکن تا کمی وزن کم کنی . وگرنه سربازها ممکن است تکتکتکات کنند و ازت سوسیس بسازند .
مردها به خنده افتادند . آنها روی زمین، ته گودال، نشسته و ته سیگار - هایی را که از یکی بدیگری رد میکردند، میکشیدند . بعضی خواب بودند . یک اندلسی با چشمان سیاه مخملی و صورتی لاغر در حال نواختن گیتار بود . لوتو رفت و کنار او نشست . کارلوس چو بدستهایش را زمین گذاشت و رو بروی اندلسی نشست . اندلسی درحالی که مشغول نواختن بود ، پرسید : فکر میکنی حمله کنند ؟

- منظورت از حمله چیست ؟ پس فکر میکنی این همه راه آمده اند که به سفونی گیتاری که تو میزنی گوش کنند ؟ تو که حالم را بهم میزنی .
مردان همه به لوتو نگاه میکردند و میخندیدند .

گیتارزن با صدایی یکنواخت گفت: اگر حمله کنند کارمان ساخته است . لوتو فریاد کشید : کارمان ساخته است، نباید اینقدر اغراق کنی، چرا باید کارمان ساخته باشد ؟ ما اسلحه داریم ، مگر نه؟ آقای فلوت زن، ما بدون تو

هم پیروز میشویم .

اندلسی شروع کرد : در گواداراما

- بچه جان، گواداراما که مادرید نیست. ببین، همه‌ی ما که اینجا هستیم
مردیم . من به تو قول میدهم که برو بچه‌های مادرید اصلاً تسلیم نمیشوند .
سروان چاق پرسید : تو خودت اهل کجا هستی ؟
مردان خندیدند . آنها میدانستند که لوتو اهل مورسیا است .
- خیکی جون، اهل مملکت سوسیسی هستم . اما برو بچه‌های آنجا خوگ
نیستند .

- درست است ، برای همین است که چیزی گیرشان نمی‌آید بخورند .
- خوب، مادر توجی میخورد، ها ؟ نان گندم ؟
اما سوال لوتو، در میان صدای نارنجک فاشیستها که چند کیلومتر آنطرفتر
گودال منفجر شد و گل ولای زیادی بیرون ریخت ، گم شد .
سکوت برقرار شد . رنگ از روی لوتو پریده بود . اندلسی گیتارش
را زمین گذاشت و سیگاری آتش زد . با صدای بیروح و یکنواختی گفت :
- آنها توپ و تانک دارند .

لوتو جواب داد : ما هم دل و جرات داریم .
گیتارزن به سختی جواب داد : این کافی نیست .
- فعلاً بس است .

- در گواداراما، ما مسلسل سنگین داشتیم . با وجود این آنها باز هم ..
سروان فریاد کشید : خفه، ما همه داستان گواداراما را میدانیم . اینجا
مادرید است .

اندلسی شانه‌هایش را بالا انداخت، گیتارش را برداشت و وارد دیگر به
آرامی شروع بنواختن کرد .

باران سفت و سخت میبارید . مردان از باد میلرزیدند . آنان دور هم
ته گودال نشسته و در گل ولای سیورانه به انتظار بودند . پشت سرشان شهر در زیر
باران و مه گم شده بود . نارنجکهای ناسیونالیستها مرتباً، از بالا میگذشتند و
پشت سرشان منفجر میشدند . هیچکس حرفی، جز لایفه نمیگفت . بیشتر مردان
پیش از یکماه در برهه‌های سبیرا جنگیده و زهرده نفریکنفرشان زنده مانده

بودند که حالا به مادرید عقب نشینی کرده بودند . حمله‌ی فاشیستها سخت بوده از این رو آنها سعی میکردند تا قبل از حمله‌ی نهایی نیروهای خود را یکجا جمع کنند .

کارلوس سیگاری آتش زد و بسته را دورگرداند . یکی پرسید : اجازه هست آخری را من بردارم ؟

کارلوس سرش را بعلامت تصدیق تکان داد .

سروان آمد و روی زمین کنار کارلوس نشست .

- فکر میکنی آنها حمله کنند ؟

کارلوس جواب داد : البته که حمله میکنند .

- به نظر تو تانک هم دارند ؟

- شاید .

سروان فحشی داد ، کلاه خودش را درست کرد و زیر لب گفت : ما چطور میتوانیم با آنها مقابله کنیم ؟ ما فقط چهار مسلسل در اختیار داریم و افراد هم خسته‌اند . اگر حتی مقداری قوای کمکی هم داشتیم ، باز بهتر بود .

- اینطور که معلوم است سندیکا دیشب تمام سلاحهایش را از دست داده .

- این کاری از پیش نمیرد . ما که نمیتوانیم با تفنگهای شکاری کهنه

به تانکها تیراندازی کنیم .

- پس چکار میتوانیم بکنیم ؟ اسلحه‌ی سنگین درمادرید هست و مهمات

ذخیره هم به ما میدهند .

- تانکها چه ؟

سکوت برقرار شد . کارلوس لرزید . کاملاً خیس شده بود . سروان

بفکر فرو رفته بود ، سرانجام پرسید : فکر میکنی کی حمله کنند ؟

- آنچه مسلم است اینست که قبل از نیمه شب حمله نمیکند . آنها اول

سربازان پیاده شان را میفرستند که شکاف ایجاد کنند ، بعداً با همه‌ی نیرویشان

حمله خواهند کرد .

سروان پرسید : ما چکار میتوانیم بکنیم ؟ از بچه‌ها دیگر کاری بر نمیآید ،

نگاهشان کن .

افراد میان گل ولای ، در حالیکه دور هم جمع شده بودند تا خودشان را

از سرما محافظت کنند ، خوابیده بودند . لو تودر گوشه‌ای بخواب رفته بود .
آنان کثیف و خسته ، درحالیکه شکست درپیش داشتند ، آنجا خوابیده بودند و
باران به رویشان میبارید .

سروان پرسید : آخر من با آنها چکار میتوانم بکنم ؟

- جنگه کن .

- جنگه ، گفتنش راحت است تو نمیدانی عقب نشینی چطور بود . آنجا
سرما بیست و پنج درجه زیر صفر بود و برف تا بالای زانو میرسید . دیگر از دست
آنها کاری بر نمیآید .

کارلوس سکوت کرد . در طول چهل و هشت ساعت گذشته مردان خسته‌ای
را که از راه میرسیدند ، دیده بود . او به راحتی میتوانست حدس بزند ، که
زندگی آنان در مدت این چند هفته‌ی گذشته ، در سبیرا چگونه بود . گفت :

- آنها مقاومت خواهند کرد .

- آیا تو به راستی چنین فکر میکنی ؟

- امیدوارم .

سروان برخاست .

- بیا نگاه کن .

کارلوس هم برخاست . چند متری میان گودال راه رفتند . نگهبانان
بر سر پست‌هاشان بودند . در مقابلشان زمین بایرونا هموار دراز کشیده بود ،
و در ماورای آن درختان کاژادل کامپو قرار داشت .

سروان گفت : آنها توپهاشان را آنجا کار گذاشته‌اند .

کارلوس سرش را تکان داد .

- تو فکر میکنی به اینجا حمله کنند ؟

کارلوس جواب داد : حتماً . آنها درختهای کاژادل کامپورا برای استتار
انتخاب کرده‌اند . جاهای دیگر کاملاً باز است .

- تو چکار میکنی ؟

کارلوس یکی دو دقیقه فکر کرد .

- چند تا فشفشه آماده کن و مسلسلها را طوری جاسازی کن که بهمه‌ی
اطراف مسلط باشند . وقتی توپخانه آنها آتش کرد ، افرادت را وادار کن که

مقاومت کنند و بگذارند که پیاده نظام آنها نزدیک شود . قبل از اینکه به دوپست
متری گودال نرسیده اند ، آتش نکن .

- تصور میکنی همینطوری بدون آتش نمیتوانیم آنها را ببینیم .
- میتوانی فشفشهها را هم بطرف آنها پرتاب کنی .
- فکریست .

سکوت برقرار شد . کارلوس اضافه کرد : پیغامی برای تیراندازی
بفرست . تیراندازی کردن به واحدهای موتوری فاشیستها فایده ندارد .

آنها را حتماً خوب محافظت کرده اند . بهتر است راه عقب نشینی سربازها
را ببندی و از تجمع دوباره شان جلوگیری کنی .
سروان لبخند زد .

- تو کاملاً يك تاكتيك دان هستی .

- زیاد هم نه .

- قبلاً چکار میکردی ؟

- محصل بودم .

- پسريك بورژوازی ؟

- نه ، يك معدنچی .

- مرا ببخش . سیگار میکشی ؟

- متشکرم .

سروان کبریتی آتش زد ، اما باد خاموشش کرد . کارلوس قوطی کبریت
را برداشت ، کلاهش را باز کرد ، دولا شد و برایش کبریت کشید . سپس سروان
سیگارش را آتش زد ، پکی عمیق به آن زد و به سوال کردنش ادامه داد .

- آناراشیستی ؟

- کمونیست بودم .

- جمهوریخواه .

- عجیب است ؟

- بله .

با صدای آرام حرف میزدند .

سروان پرسید : چرا آناراشیست نیستی ؟

- نمیدانم . تا بحال فکرش را نکرده‌ام .

- کمونیستها ، همه خائن اند .

- همه ، نه .

هنوز باران میبارید .

- چرا حزب را ترك كردی ؟ آیا از آن سرخورده شده بودی ؟

- من نمیتوانستم درحالیکه با يك ديكتاتور میجنگیدم به ديكتاتوری

دیگر خدمت کنم . این کار خیلی احمقانه است .

- حق با تو بود . منم پیرو آزادی هستم .

سروان دوباره مکت کرد و سپس تکرار نمود : خوب کاری کردی .

کارلوس هیچ اظهار نظری نکرد . گذشته‌ی سیاسی اش ، اورا بی تفاوت کرده

و او تا بحال به این موضوع فکر نکرده بود . لیکن از آن وقت که به صف مقدم

جبهه آمده بود ، تازه ، صفای صمیمیت و دوستی ساده و بی پیرایه‌ای را که به-

هنگام جوانی ، در استوریاس میشناخت ، باز شناخته بود . سر بازان جمهوری

هیچ شباهتی به آنها که در عقب جبهه بودند ، نداشتند ، و با ایمان و صمیمیت برای

آنچه که کاملاً برایشان روشن و شناخته شده بود ، میجنگیدند . آنها از خود

سوال نمیکردند ، و فرصتی برای شك کردن و یا سنگدل شدن نداشتند . آنها

به آنچه که در جنگ در معرض خطر بود ، آگاهی کامل داشتند . آنها امید داشتند

که فاشیسم بدترین مرضها بود و میباید از میان میرفت و شکست میخورد .

مساله از همین جا شروع و به همین جا نیز ختم میشد . برای این مردان ، که از

جنگ خسته و کوفته بودند ، زمان حال و آینده یکی بود . آنان در صدد این

نبودند ، تا بدانند جامعه‌ی آینده ، کمونیست خواهد بود یا آناراشیست و یا سوسیالیست .

بلکه میجنگیدند تا فاشیسم نباشد . يك پیروزی توده‌ای ، تنها امید و هدف

آنها بود .

علاوه بر این ، مساله‌ی سیاست و خط مشی سیاسی حالا دیگر چندان مطرح

نبود . آناراشیستها ، سوسیالیستها ، لیبرالها و کمونیستها ، همه با هم متفق

شده و میمردند . اگر آنها وقتی از سیاست حرف میزدند ، معمولاً از راه شوخی

بود و تنها در میان اینان کمونیستها بودند که همچنان متعصب بودند .

کارلوس امیدی نو پیدا کرد . چون دوستان دیگرش ، تنها يك موضوع

دا بر آن روز سرد زمستان مترتب میدانست ، و آن شکست دادن فاشیسم و نجات مادرید بود .

سروان ادامه داد : باید اقرار کنم که از سر بازی هیچ چیز سرم نمیشود . آنها مرا به این خاطر سروان کردند که ، سی سال خدمت نظام وظیفه ام را با درجه ای گروهیانی تمام کردم . از آن وقت بیعد حتی تفنگ هم دست نگرفته ام . فرمانده بودن آسان نیست . علاوه بر این ، افراد هم از فرمانها اطاعت نمیکنند . میان ستونها هیچ دیسپلین نیست . دیدی آن پسر چطور بمن جواب داد ؟ من یک سر باز حرفه ای نیستم و همیشه مخالف حکومت ارتش بوده ام . ضد ارتش بودن و سروان بودن نامعقول است .

کارلوس گفت : برای دیسپلین زیاد ناراحت نباش . آنچه مهم است اینست که آنها میخواهند بچنگند ، و تو به این جهت رویشان حساب کن . مساله ای لازم اینست .

- کاملاً حق با توست .

توپخانه ای فاشیستها شروع به آتش کرد . گلوله های خمپاره اندازه ها از فاصله ای دور بالای سرشان میگذشتند .

- به چه دارند تیراندازی میکنند ؟

کارلوس با بی تفاوتی گفت : به مادرید .

رنگ سروان پرید و زیر لب چیزهایی گفت .

- آیا تو واقعاً فکر میکنی دارند شهر را با آتش می بندند ؟

- برگرد نگاه کن .

- حرامزاده ها .

- این تاکتیک آنهاست که پشت جبهه ای دشمن را ویران کنند .

- پشت جبهه ، آنجا که زنان و بچه ها و مریضا هستند . بیمارستانهای

آنجا پراز زخمی است .

- آنها این را خوب میدانند .

سروان پریده رنگ ، تکرار کرد : حرامزاده ها .

ستون های بلند آتش از پایتخت با آسمان برخاست . دسته های منظم بیب-

افکنهای فاشیست ها از سنگرهای جمهوریخواهان بطرف شهر میرفتند . سروان

مماکت شد و دندان‌هایش را بهم فشرد . گاه گاه ناسزایی میگفت یا زیر لب زمزمه میکرد : چه حرامزاده‌هایی .

کارلوس به پایین گودال خزید و چشمانش را بست . دلش میخواست لحظه‌ای بخوابد ، اما سروان کنارش نشست .

- چه جانورهای ، اگر ما کار خطایی بکنیم ، دست کم ، دلیلی داریم . یعنی اینکه قرن‌ها است شمار شده‌ایم و با ما بدتا کرده‌اند . بما چیزی یاد نداده‌اند ، اما آن‌ها واقعاً بدجنس و رذل هستند .

- درست است .

- میخواهی بخوابی ؟

- بله .

- از پشت بروم ؟

- بله .

سروان برخاست و دولا دور شد . کلام خود جلوی چشمش را گرفته بود و روی چند خفته پا گذاشت که فحش دادند . کارلوس میان گل‌ولای دراز کشید . باران فشرده و پیایی میبارید . تمام اطراف غمناک بود . صدای خفه‌ای انفجار از شهر بگوش میرسید . صدای نازکی از يك بلندگو بلند شد :

- اسپانیاییها ، مردم مادرید شما بیهوده با ما می‌جنگید . ما دشمن شما نیستیم . بشما دروغ گفته‌اند .

- بخاطر خدا خفه‌اش کن .

- ما این را بارها شنیده‌ایم .

سروان فریاد زد : مادر سگ ، خفه‌اش کن .

دیگری داد کشید : دیگر بس است .

ما میدانیم که شما با کمونیست‌های سرسپرده‌ی مسکو ، موافق نیستید .

از سنگ‌های جمهوریخواهان صدای انترناسیونال از يك بلندگو بلند شد

و صدای بمباران را محو کرد .

- چطور میشود خوابید ؟ این خوک‌ها که به آدم راحتی نمیدهند ، در هر

سورت ما این جنگ پرسر و صدا را خواهیم برد . چه مادر سگ‌هایی .

کارلوس چشمانش را باز کرد . این حرف را لوتو زده بود . پرسک

میان گودالی پر از آب گل آلود نشسته بود . لبه‌ی کلاهش را پایین کشیده و کنار دیوار کز کرده بود تا از باران محفوظ باشد .

- لعنت به این باران، چه هوای بدیست حتی خدا هم برفع آنها کسار میکند، باید برای این کارش فاشیسته‌ها شمع روشن کنند، اوهم به فرانکو فروخته شده .

- در هر دو جنبه باران میبارد .

- بله ، درست است ، شاید او کاملاً خودش را به آنها فروخته باشد .

لوتو دستش را در جیب کرد . شانه‌هایش میلرزید و دندان‌هایش به هم

میخورد . صورت نشسته و کثیفش او را از آنچه واقماً بود جوان تر نشان میداد .

کارلوس پرسید : لوتو ، چند سالت است ؟

- پانزده سال ونیم .

- چرا به خانها نمیروی ؟

- چرا تو نمیروی ؟

- من مردم .

- پس من چه هستم ؟

- بچه .

- راستی ؟ میخواهی بتو نشان بدهم ؟

کارلوس لبخند زد و برخاست

- سیگار میکشی ؟

- بله ، متشکرم .

لوتو سیگارش را آتش زد . دستانش میلرزید . کارلوس حدس زد که

پسرک میترسد . با صدای آرامی گفت : لوتو ، تو در سنی نیستی که بمیری ، تو

هنوز خیلی جوانی .

- مگر تو فکر میکنی که هوا پیمایان نقل و نبات دارند میریزند ؟ من ترجیح

میدهم اینجا بمیرم .

صدای پسر جدی بود .

- در مادرید زیر زمین زیاد است .

- که چه ؟ اگر قرار است که بمیرم ، دلم میخواهد قبلاً چند تا از این

جانورها را بکشم .

کارلوس دقیقه‌ای ساکت ماند . او نمیتوانست صورت پسر را ببیند . آنان

هر دو ، خم شده بودند .

- چرا از فاشیستها بدت می‌آید ؟

- من از آنها بدم نمی‌آید ، بلکه مردم خودم را دوست دارم .

- چرا مردم خودت را دوست داری ؟

- نمیدانم . من اهل محله هستم . وقتی فاشیستها بقدرت برسند کسی

نمی‌تواند چیزی بگوید یا کاری کند ، باید ساکت مرد . شاید اگر جمهوری-

خواهان هم روی کار بیایند وضع بهتر از آن نباشد ، اما دست کم میتوانی اعتراض

واعتصاب کنی . بالاخره يك کاری میشود کرد . من طرفدار اعتراض هستم .

وقتی کارها بروفق خواسته و درست نباشد ، باید بتوان بخاطر آن سرو صدا

راه انداخت . کارلوس جواب نداد .

فاشیستها هنوز در حال بمباران کردن شهر بودند . در بالای سنگر

جمهوریخواهان ، بلندگوی فاشیستها ، شمارهای ناسیونالیستی میدادند ، سربازان

درسنگرهای خود خوابیده بودند . وباران هنوز میبارید .

حدود ساعت هشت شب ، توپخانه‌ی فاشیستها از آتش باز ایستاد . دیگر

باد نمیوزید و آسمان صاف بود .

جمهوریخواهان ، با قلبی لرزان ، در پشت جان پناه‌های خود به انتظار

حمله‌ی ناسیونالیستها ، منتظر نشسته بودند . دراز دو گاه فرانکو همه چیز در سکوت

فرورفته بود . ساعتها آهسته و طولانی میگذشتند .

کارلوس ، ناراحت ، به تفنگش چسبیده و عرق از پیشانی‌ش جاری بود . در

سکوت انتظار ، صدای ضربان قلبش را میشنید . کسی کبریت کشید ، وشعله ناگهانی

آن برای چند لحظه تاریکی را از هم شکافت . هیچکس حرفی نمیزد .

لوتوبا وجود اینکه پاهایش را زیرش جمع کرده بود ، سعی میکرد

نلرزد . گلویش خشک بود وچشمانش سنگینی میکرد . دندان‌هایش بهم میخورد .

سروان خپله با ناراحتی و عصبانیت زیر لب گفت : شاید حمله نکنند .

کارلوس انگشتش را به لب گذاشت و گوش کرد . زیر لب آهسته گفت :
يك فشفشه آتش بزَن بندا ز بالا .

سروان متعجب به او نگرست .

- چرا ؟

- حس میکنم دارند میآیند .

- کی ؟

- سر بازها .

- دیوانه شده‌ای ؟

- فکر نمیکنم .

- پس ما هم باید میشنیدیم .

- آنها خیلی آرام روی زمین میخزند . این چم آنهاست .

- اگر اشتباه کرده بودی چه ؟

کارلوس به آرامی گفت : میتوانی با تیر مرا بزنی .

سروان یکی دو لحظه مکث کرد ، سپس خمان دور شد . کارلوس عرق

را از پیشانی‌ش پاک کرد . لو تو به او نزدیکتر شد .

ناگهان شعله‌ی فشفشه میان تاریکی زبانه کشید و به آسمان رفت ، پخش شد

و به آرامی بزمین افتاد و اطراف را روشن کرد . بلافاصله مسلسلها بکار افتادند .

سربازان فاشیست پشت سر هم به زمین میریختند . جمهوریخواهان مستقیماً

به جلو شلیک میکردند . سپس توپخانه‌ی فاشیستها بکار افتاد . سروصدا بزودی کر-

کننده شد . صدای شلیک مسلسلها ، فریاد سربازانی که پیش میآمدند و نمره‌ی

مجروحین در صدای هواپیماهایی که به پرواز آمده بودند ، محو شدند . چنان

که گفتی زمین از هم می‌شکافت . چند فشفشه‌ی دیگر میدان کارزار را ، که پوشیده

از اجساد بود ، روشن کرد . نیروهای کمکی به یاری حمله کنندگان میشتافتند .

مسلسلهای جمهوریخواهان میدان کارزار را در نور دیده و سربازان را به زمین

میانداخت . توپهای ناسیونالیستها نزدیکتر و نزدیکتر سنگرها میافتاد . هوا

بوی باروت ، آتش و گوشت سوخته میداد . بزودی دو مسلسل جمهوریخواهان

از صدا افتاد . سربازان پیاده‌ی قشون فرانکوشروع به فریاد کشیدن کردند .

آن منظره‌ای از بلوای انسان‌ها بود . کارلوس از شلیک دست کشید تا بار دیگر

خشب گذاری کند. لوتوترسش را فراموش کرده، و هر بار تیرش به هدف میخورد، کلمانی حاکی از رضایت به زبان میآورد. اما کارلوس اصلا نشانه نگیرد و فقط میان جمع شلیک میکند. هواپیماها در آسمان اولین بمبهاشان را فرو ریختند. سوت میکشیدند و زمین را بلرزه در میآوردند.

سروان در گوش کارلوس فریاد کشید: ما داریم شکست میخوریم.

- به فرماندهی تلفن کن و مهمات بخواه.

سروان داد کشید: آنها هواپیما دارند.

- می بینم.

- راستی، افرادمان کجا هستند؟

چند واحد دیگر در مقابل سنگرهای جمهوریخواهان به حمله پرداختند. سر بازها، که افرادشان هر آن بیشتر میشد، نزدیکتر و نزدیکتر میشدند. کارلوس عرق میریخت و پیاپی شلیک میکرد. دو مسلسل کاری انجام نمی دادند زیرا امیدان کمی برای تیراندازی داشتند. کارلوس حالا دیگر هیچکدام حمله کننده ها را بخوبی میدید، چون تنها پنجاه متر با اوفاصله داشتند. مسلسل سوم هم از شلیک باز ایستاد. در چند جبهه تفنگها زمین گذاشته شده و جنگ با سر نیزه شروع شده بود. زمین از خون سرخ شده بود. هواپیماها از بالای زمین، سبک میگذشتند و جمهوریخواهان را به گلوله می بستند.

و آنگاه معجزه ای بوقوع پیوست. ناگهان توپخانه ای جمهوریخواهان شروع به آتش کرد. جنگجویا بیرون آمده و با هواپیماها شروع بمبارزه کردند. هزاران مرد، مسلح به تفنگهای کهنه ای شکاری، به سنگرها ریخته بودند، تا از شکست جلوگیری کنند. سر بازان فاشیست عقب نشستند. همه ای اهالی مادرید به دفاع از شهرشان برخاسته بودند. با هر چه بدستشان میافتاد، خمشناک و سرسختانه، می جنگیدند.

جمهوریخواهان فریاد خوشحالی سردادند، یکدیگر را در آغوش کشیدند

و کلاه‌هاشان را به هوا پرتاب کردند . حال دیگر بی‌نامها ، ژنده پوشان ، بیسوادان و محرومین شکفت ترین پیروزیها را کسب کرده بودند . آنان با سلاحهای کهنه ، بدون نظم و ترتیب ، قشون منظمی را که مجهز بسلاحهای مدرن بود ، شکست داده بودند .

کارلوس با خوشحالی لبخندزد . لوتو ، خوشحال به هوا میپریزد و دشمن گریزان را دشنام میداد .

- ترسوها ، ترسوها ، حرامزاده‌ها .

یکی شروع به خواندن انترناسیونال کرد ، و از میان همهی سنگرهای جمه‌وریخواهان صدای خشن و خسته ، بمدح آزادی برخاست . ناگهان لوتو تگانی خورد و به زمین افتاد . کارلوس بطرف پسرک دوید ، اما او مرده بود . کارلوس نمیتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاده بود . کتتش را بیرون آورد و روی بدن پسرانداخت . ناراحت به اطرافش نگریست . فشنگی درست وسط پیشانی پسر خورده و از سوراخ بزرگی خون بیرون میزد . دوستانش هیچ چیز ندیده بودند و هنوز در حال رقص و پایکوبی بودند . کارلوس لرزید . در مقابل این مرگ بی‌مفهوم و اتفاقی ، سخت بیچاره شده بود . چشمانش از اشک ترشده بود . میاندیشید که مرگ لوتو چقدر بیهوده بود . چنان حس میکرد که گویی کسی شانهاش را گرفته و در هوا میچرخاندش . آنگاه بود که حس کرد خودش هم زخمی بود . همه چیز در مقابل دیدگانش تکان میخورد . سعی کرد برای حفظ کردن تعادلش به جان پناه سنگر چنگ اندازد ، اما نتوانست . لغزید و به زمین افتاد . افکارش منقوش شد . صدای رقص و آواز را چنان میشنید که خواب بود . کوشید برخیزد ، لیکن نتوانست .

صبح شده بود که مرگ کارلوس و پسرها همه دانستند . سروان کوتاه و چاق خیلی ناراحت شد .

فصل چهاردهم

برف به آرامی برآمدید میباید . شهر سفید بود . آسمان پراز ستاره بود و برف زیر نور ماه کامل برق میزد . هوا سرد ولی مدهوش کننده بود . همه جا ساکت بود . آن روز صبح شهر بمباران نشده و احتمالا آن شب هم نمیشد . عید کریسمس بود .

مردم مادرید نخستین کریسمس جنگ را با غم و اندوه جشن می گرفتند . نماز جماعت و شام مخصوص کریسمس در میان نبود . اما به خاطر اینکه کریسمس بود میهمانی شام و آواز دسته جمعی برپا بود . در بسیاری از خانه ها خیلی ها غایب و صندلیشان دور میز خالی بود . آن شب همچنین شب سکوت و فکر ، شب بخشش و سکوت بود . هیچکس نمیخواست به جنگ بیاندیشد . به آنها که نبودند و یا هرگز باز نمیگشتند فکر میکردند .

اولی کریسمس را با اتفاق ماریانیتا جشن گرفته بود . جوجه خورده و شامپانی نوشیده بود . اولی سه روز پیش بسته های غذایش را گرفته بود .

شب دیر وقت بود . اونلی از صدای خرد شدن برفها در زیر پایش لذت میبرد . خیابانها خالی بودند . همهجا ساکت بود . او با وجود اینکه فکر میکرد بهتر بود در خانه میماند ، در حال رفتن بگورستان بود . هیچکس در آن شب کریسمس قرار نبود کشته شود .

اونلی به کارش عادت کرده ، از فکر کردن به کسانی که میکشت خودداری میکرد و میکوشید که صبح آنروز ، منظره ای را که دیشب دیده بود ، فراموش کند . بعضی وقتها دلش میخواست خودش را میکشت ، اما به خودش تلقین کرده بود که حق چنین کاری را نداشت ، زیرا زن داشت و بچه ای در راه . هرگز به قربانیانش نگاه نمیکرد . میتوانست همه کس را ، بی تفاوت و با یک نفرت هدف قرار دهد . برای گذران زندگی این کار يك وسیله بود و چاره ای نداشت . ماریانیتا ، بخاطر بسته های غذا از طرف سندیکا ، چاق شده و وضع سابقش را بدست آورده بود . اونلی از تسلیم شدن به ناراحتی باطنش سر باز میزد و به خودش میگفت که این او نبود که قربانیانش را محکوم بمرگ میکرد ، که اگر او زندانیان را نمیکشت کسی دیگر بجای او چنان میکرد و بسته های غذایش را میگرفت .

او دیگر امید خالی وواهی نداشت . سر نوشت انقلاب و جمهوری برایش بی تفاوت بود . او هم خود و هم آنانی را که این قتل عام را بنا گذارده بودند ، سرزنش میکرد . از همه کس و همه چیز بدش میآمد . او ، چنانچه همین منافع برایش وجود داشت ، آماده بود تا جمهوریخواهان را هم بکشد . از فکر کردن به گذشته اش ، و اینکه اگر در محله میماند چه میشد ، سر باز میزد .

به گورستان رسید و به خانه ای آجر قرمز رفت . رفقای خواب بودند . اونلی هم به تخت خواب رفت ، اما نمیتوانست بخوابد . فکر میکرد زندگی ای که میگذازند چه مفهومی دارد . در آن هیچ چیز وجود نداشت که به آن بیبالد . چقدر به بودن در محله افسوس میخورد ، دلش میخواست دوباره باز میکشت و همه چیز را از نو آغاز میکرد . حال پدر و مادرش را بیشتر درک میکرد و بخود میگفت سر نوشت همیشه بانسان نارو میزند .

صدای کامیونی از بیرون بلند شد . اونلی برخاست ، کلیدهایش را برداشت و با غرغر بخودش گفت : حتی در کریسمس باید دست کم فرصت نفس کشیدن که

دروازه‌ها را باز کرد . کامیون داخل شد و ایستاد .

— آه تویی ؟

رامیرز بود . دستش را دراز کرد ، اما او نلی دستش را عقب کشید و به زمین تف انداخت .

رامیرز گفت : امشب کار خیلی بسرعت تمام میشود . فقط پانزده نفرند . رفقایت را بیدار کن .

اونلی سرش را به علامت تصدیق تکان داد و برای بیدار کردن آنان به خانه داخل شد . رفقایش غرغر کنان و شکایت کنان برخاستند . پریکو خواب آلود بود . هوای سرد همه‌شان را کاملاً بیدار کرد . با رامیرز جمعاً پنج نفر ، مسلسل بدست بودند . اسلحه‌هاشان را به‌شانه انداختند و کامیون را محاصر کردند . رامیرز در عقب کامیون را باز کرد و گفت : همه بیایید بیرون دست‌هاشان را بالا بگیرید . اونلی فرم کار را از بر میدانست . خوابش می‌آمد و فقط می‌خواست کار را هر چه زودتر تمام کند . زندانیان در حالیکه دست‌هاشان را بالای سرشان بلند کرده بودند ، از کامیون بیرون آمدند در میان‌شان یک پیرمرد سفید مو بود که میکوشید راست راه برود ، و یک صاحب‌منصب با صورتی خشک و اهانت آمیز . ناگهان اونلی ، احساس ضعف کرد . لرزه‌ای از ستون فقراتش به پایین سرید . سانتیاگو دولیز از کامیون بیرون آمد . سانتیاگو ، اونلی را شناخت . گویسی خشکشان زده باشد ، مقابل یکدیگر ایستادند . اونلی داشت میلرزید . دلش می‌خواست میتواندست به دوستش میگفت که این گناه او نبوده ، او این وضع را نمی‌خواست ، او یک پیاده در شطرنج بوده و دلش می‌خواست به جای او کشته شود . سانتیاگو به آرامی لبخند زد . نگاهش گرم و مهربان بود . اندوه شدید ، اونلی را فلج کرده بود . کوشید نشانه‌ای حاکی از دوستی بروز دهد ، لیکن دستش را نتوانست تکان دهد .

— تند راه بروید .

زندانیانی که به تنهایی راه میرفتند ، خیابان را که اطرافش درختان سرو بود ، پر کرده بودند . سانتیاگو پشت سر اونلی نزدیک او بود . دودوست تقریباً بهم مالیده میشدند .

اونلی فکر کرد : باید اورا نجات دهم . خدای من ، اونباید بمیرد .
باید نجاتش دهم . خداوند ا معجزه کن . فقط یکی ، یک معجزه ی کوچک ، آنوقت
بتوایمان خواهیم آورد .

سانتیا گولفزید . اونلی دستش را برای نگهداشتن اودراز کرد .
اشرافزاده جوان گفت : متشکرم .

چشمان اونلی از اشک پر شده و عقده ای گلوش را گرفته بود . دلش
میخواست فریاد میزد و کمک می طلبید . هنوز امیدوار بود . این حادثه نمی-
توانست اتفاق بیفتد . سانتیا گو نمیبایست میمرد . بطرف دوستش رفت و با
صدایی که از حق گریه بریده میشد گفت : من تو را دوست دارم . این تقصیر
من نیست . من نمیدانستم .

سانتیا گولبخند زد و جواب داد : میدانم ، اونلی . منم تو را دوست
دارم . ماریانیتا را از طرف من ببوس ، گریه نکن .
چند کلمه ی دیگر نیز اضافه کرد که اونلی نشنید .
- فاشیسم بدتر است .

اونلی فکر کرد که دارد دیوانه میشود . احساس ضعف میکرد ، زندانیان
به آخر کوچه رسیده بودند . پشت به گودالی که بدنها در آن تل میشد ، کنار
هم ایستادند .

مسللهای شلیک شدند . اونلی ، نا آگاه و بر اثر حرکتی بی اراده ، بر ماشه
فشار میآورد . بدنها ، قبل از افتادن به داخل گودال ، به هوا پریدند . چند
لحظه بعد همه چیز تمام شد .

رامیرز پرسید : میآید ؟ من کمی شامپانی با خودم آورده ام .
نظامیان دور شدند . اونلی صدای آنان را که خندان دور میشدند ، شنید .
اونلی تنها و وحشت زده با چشمانی سرد و بیروح ، کنار گوری که حدود پنجاه
جسد بر هم انباشته شده بودند ، ایستاد . اوناراحت و غم زده بود . دیگر نمی-
توانست جلوی اشکش را بگیرد . اشک بر صورتش جاری بود ، و شانههایش
از گریه میلرزیدند . بر گودال خم شد و به پایین نگاه کرد . بدن سانتیا گو
در ته آن افتاده بود . اونلی گریست ، سرش را به زمین کوفت ، کلماتی نامربوط
بر زبان آورد ، برسینه اش زد و برای کمک فریاد برآورد .

ماه میان ابرها دشت و منظره را محو کرد .

سه سال گذشته است . ژنرال فرانکو جنگ را برده . قشونش به کاستیلا
داخل شده است . مردم بیشماری با هلله پیشبازشان کرده اند .

دامیرز توانسته به موقع مادرید را ترك کند و اینك در فرانسه است .

اونلی با ماریانیتا به محله بازگشته و پسرشان تقریباً چهارساله است .

بچه های محله میگویند اونلی دیوانه شده . روزهایش را در بار میگذراند و
مرتباً زنش را کتک میزند .

محله چندان تأثیری از جنگ نپذیرفته است .

(پاریس، ژولای ۱۹۵۶-۱۹۵۸)

پایان